

آلدوس هاکسلی

دنیای قشنگ نو

ترجمه سعید حمیدیان



پیغام

تهران، ۱۳۵۲

ترجمه‌ای
برای
پرویز اسدی‌زاده

بخش یکم

عمارتی کم ارتفاع و خاکستری رنگ و تنها دارای سی و چهار طبقه. بالای دراصلی، کلمانی ازقبیل: «کارخانه مرکزی جوجه کشی لندن» و «مرکز تربیتی» و روی يك سپر، شعار دولت جهانی: «همبستگی، همسانی، ثبات».

سالنی وسیع در طبقه هم کف، رو به شمال قرار داشت. نور تند و باریکی که برغم تابستان آنسوی شیشه‌ها و گرمای گرمسیری خود سالن، سرد بود، از پنجره به درون خیره می‌شد، حریصانه به دنبال يك مانکن آراسته، و شکل بیرونی از مودمور آکادمیک^۱، می‌گشت اما تنها چیزی که می‌یافت شیشه و نیکل و فروغ سرد ظروف چینی لابر اتوار بود. یخ‌زدگی به یخ‌زدگی پاسخ می‌داد. شلوار کار کارگران سفید بود و دستکشهایی از لاستیک زردگون و مرده رنگ به دست داشتند. روشنایی منجمد، مرده و شبح مانند بود و تنها بواسطه لوله‌های زرد میکروسکوپیها وجودی غنی و زنده می‌یافت که مثل کره در طول لوله‌های شفاف دراز کشیده بود، به صورت رگه‌های قشنگ یکی بعد از دیگری در يك ردیف طولی روی میزهای کار.

«مدیر» در حالیکه در را باز می‌کرد گفت: «اینجا هم بخش بارورسازی

است.»

۱. Some pallid shape of academic goose—flesh هر کس معادل بهتری یافت

بنده مترجم را خبر کند. م.

هنگامی که مدیر کارخانه‌های جوجه‌کشی و مراکز تربیتی وارد بخش شد، سیصد «بارورکننده» در سکوت صم بکم حاکی از استغراق و تمرکز کامل، که تنها زمزمه‌های نجواگرانه و ناآگاهانه‌ای به گوش می‌رسید، فرو رفته بودند. یک دسته از شاگردان نوپا، خیلی جوان، سر حال و نارس، ترسان و بره وادار و سایه به سایه دنبال می‌کردند. هر یک از آنها دفترچه‌ای به همراه داشت که هرگاه مرد عالیمقام دهن بازمی‌کرد، در آن بادیستپاچگی خرچنگ قورباغه می‌کردند. درست از دهان مبارک. این یک امتیاز استثنایی بود. دی. اچ. سی. مرکز جوجه‌کشی لندن همیشه اصرار داشت که شاگردان تازه‌اش را در قسمت‌های مختلف شخصاً هدایت کند. برایشان توضیح می‌داد: «فقط برای اینکه یک اطلاعات کلی داشته باشید» چون بالاخره اگر قرار بود کارشان را با هوشیاری انجام بدهند می‌بایست - ولو به اندازه‌ای اندک - اطلاعاتی کلی درباره آن داشته باشند تا برای جامعه اعضای مفید و مساعد تمندی بشوند. از آنجا که خواص، چنانکه همه می‌دانند، در طلب فضیلت و سعادت‌اند؛ اکثریتها از نظر گاه‌عقل، شرهای ناگزیر بشمارند. این نه فیلسوفان، بلکه مشبك‌کارها و تمبربازها هستند که ستون فقرات جامعه را تشکیل می‌دهند. مدیر با ملایمی که کمی تهدیدآمیز هم بود به آنها لبخند می‌زد و اضافه می‌کرد: «از فردا به کار جدی می‌پردازید. وقتی برای کلیات ندارید. ضمناً...» «ضمناً» امتیازی بود. یکر است از دهان مبارک، نوی دفترچه. بچه‌ها دیوانه‌وار خرچنگ قورباغه می‌کردند.

مدیر بلندقد، باریک ولی راست اندام پا بعدرون اتاق گذارد. چانه‌ای دراز داشت و دندانهای درشت و تقریباً پیش‌آمده، که وقتی حرف نمی‌زد لبهای پرو خوش ترکیبش آنها را می‌پوشانید. پیر یا جوان؟ سی ساله؟ پنجاه و پنج ساله؟ مشکل می‌شد گفت. و بهر صورت چنین سؤالی پیش نمی‌آمد، در این سال ثبات، ۶۳۲ ب. ف. ۲. اصلاً به خاطر هم خطور نمی‌کرد که پرسى.

۱- D. H. C. مخفف Director of Hatcheries and Conditioning = مدیر مرکز

جوجه‌کشی و تربیتی. در کتاب بتناوب‌گاه مدیر و گاه دی. اچ. سی. می‌آید - م.

۲- در متن A. F. و چنین پیداست که مخفف After-Freud (بعد از فروید) است و از این

بیمه برای رعایت سباق فارسی ب. ف. می‌گذاریم - م.

دی. اچ. سی. گفت: «ازاول شروع می کنیم.» و شاگردان کوشا تر مقصود او را در دفترچه هاشان یادداشت کردند. ازاول شروع کنید. «اینها» دستش را تکان داد، «اسباب جوجه کشی است.» و دری را که از جنس عایق بود باز کرد و ردیفهای رویهم لوله های آزمایش را که شماره گذاری شده بودند به آنها نشان داد و توضیح داد: «ذخیره يك هفته تخمك. در شرایط حرارت بدن نگهداری می شوند؛ در حالیکه سلولهای جنسی را» در اینجا در دیگری را باز کرد، «بجای سی و هفت، باید در گرمای سی و پنج درجه نگهداشت. گرمای کامل بدن، سلولها را عقیم می کند.» قوچهایی که در ترموژن قرار گیرند بره نمی آورند.

مدیر که همچنان به دستگاههای جوجه کشی تکیه داده بود، در حالیکه مدتها بطور ناخوانا روی کاغذ می دیدند، برایشان توصیف کوتاهی از روش جدید بازورسازی کرد؛ البته نخست از اصول جراحی ای که بدین منظور صورت می گرفت، سخن گفت - «عمل جراحی ای که قطع نظر از این مطلب که پاداشی معادل شش ماه حقوق دارد، داوطلبانه و بفتح اجتماع تحمل می کردند؛» صحبتش را با اشاره به روشی که به وسیله آن تخمدانهای مجزا از ارگانهای زننده و بطور فعال در تکامل نگه می داشتند، ادامه داد؛ سخن را به بهترین میزان گرما، شوری و غلظت کشاند؛ از محلولی حرف زد که تخمهای جدا شده و رسیده را در آن حفظ می کردند؛ و نوجهایش را به طرف میزهای کاربرد و عملاً به آنها نشان داد که چگونه این محلول را از لوله های آزمایش می کشیدند؛ چگونه آن را قطره قطره در وی اسلاید میکروسکوپی که خوب گرم شده بود می چکانند؛ چگونه تخمهایی را که در آن محلول بود از نظر عوامل غیر طبیعی بررسی می کردند، می شمردند، و به يك مخزن خلل و فرج دار منتقل می کردند؛ چگونه (در اینجا شاگردان را جلو برد تا کیفیت عمل را به چشم ببینند.) این مخزن را به داخل سوپ رقیق گرمی که حاوی اسپرما توزوئیدهای آزاد و شناور بود، فرو می بردند، که طبق تأکید او، به حداقل غلظت به میزان يك صدهزارم سانتی متر مکعب بود، و چگونه پس از ده دقیقه، این ظرف را از محلول بیرون می کشیدند و محتوای آن را دوباره بررسی می کردند؛

چگونه، در صورتی که تخمی هنوز غیر بارور باقی مانده بود، آن را دوباره فرو می بردند، و اگر لازم می آمد باز این کار را تکرار می کردند؛ چگونه تخمکهای بارور به درون لوله های آزمایش بازگردانده می شدند، آنجا که آلفاها و بتاها تا وقتی که بطور قطع داخل بطری بشوند باقی می ماندند؛ در حالی که گاماها واپسیلون ها را پس از فقط سی و شش ساعت دوباره بیرون می آوردند، تا تحت روش بوخانوفسکی^۱ قرار گیرند.

مدیر تکرار کرد: «روش بوخانوفسکی» و شاگردان در دفترچه هاشان زیر این کلمات خط کشیدند.

يك تخم، يك جنين، يك فرد بالغ - حالت طبیعی، اما تخم بوخانوفسکیزه شده جوانه می زند، تکثیر پیدا می کند، قسمت قسمت می شود. از هشت تا نود و شش جوانه، و هر جوانه تا حد يك جنين كاملاً* شكل یافته رشد می کند و هر جنين تا حد يك فرد بالغ تمام قد. رشد دادن نود و شش تا آدم، در حالی که پیش از این فقط یکی عمل می آمد. پیشرفت.

دی. اچ. سی. اینطور نتیجه گرفت: «بوخانوفسکیزاسیون، اساساً مستلزم يك رشته وقفه در امر تکامل است. ما رشد طبیعی را کنترل می کنیم و تخم، به نحوی پاورنکردنی، با جوانه زدن جواب مثبت می دهد. مدادها در کار بودند. با جوانه زدن جواب مثبت می دهد.

بادست اشاره کرد. روی يك مدار بسیار کندو، يك رج لوله آزمایش داخل يك جعبه بزرگ فلزی می شد و يك رج دیگر بالا می آمد. دستگاه آهسته خنجر می کرد. مدیر می گفت هشت دقیقه طول می کشد تا لوله ها سیر خود را بکنند. هشت دقیقه در شرایط اشعه ایکس، تا آنجا که يك تخم تاب می آورد. تعداد کمی می مردند؛ از بقیه، کم استعدادترینشان به دو قسمت می شد؛ بیشترشان چهار تا جوانه می دادند؛ بعضی هم هشت تا؛ همه شان را به دستگاه های جوجه کشی که جوانه ها در آنجا شروع به رشد می کردند، بر می گردانند؛ بعد، پس از دوازده روز، در سرمای ناگهانی قرار می گرفتند، در سرما قرار می گرفتند و باز دید می شدند. جوانه ها

بنویه خود دو، چهار، هشت تا جوانه می‌دادند؛ و به محض جوانه کردن، تا سرحد مرگ الکل بخوردشان می‌دادند؛ سرانجام دوباره می‌گرفتند و جوانه می‌زدند - جوانه در جوانه - و در مرحله‌ای که وقفه بیشتر، معمولاً خطر بیار می‌آورد، به حال خود گذاشته می‌شدند تا کم‌کم تکامل پیدا کنند. در آن هنگام، تخم اصلی احتمال داشت به هشت تا نود و شش جنین تبدیل شود - تصدیق می‌کنید که این نسبت به طبیعت پیشرفت هنگفتی است. همزادهای یکسان - ولی نه از قبیل دوقلو سه قلوهای کوفتی در روزگار قدیم زنده‌زایی، یعنی موقعی که يك تخم گاهی بر حسب اتفاق تقسیم می‌شد؛ فی الحال دوجین دوجین و بیست تا بیست تا در يك و هله. مدیر تکرار کرد: «بیست تا بیست تا» و دستهایش را به طرفین پرت کرد، چنانکه گفتی عطبه می‌پراکند. «بیست تا بیست تا».

امایکی از شاگردان انقدر احمق بود که پرسید فایده اینها چیست.

مدیر به سرعت به طرف او چرخید: «پسرجان، نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی؟» يك دستش را بلند کرد؛ حالتی باوقار داشت. «روش بوخانوفسکی یکی از اسباب عمده ثبات اجتماعی است.»

اسباب عمده ثبات اجتماعی.

مردها و زنهای استاندارد؛ در دسته‌های متحدالشکل. محصول يك تخم بوخانوفسکیزه، تعداد کارکنان يك کارخانه کوچک را تأمین می‌کند.

«نود و شش همزاد همشکل چرخ نود و شش ماشین یکجور را می‌گردانند.» صدا از شدت شور و شوق مرتعش بود. «شما به واقع می‌دانید کجا هستید. برای نخستین بار در تاریخ.» شعار آسمانی را خاطر نشان کرد: «همبستگی، همسانی، ثبات» و آه‌های والا. «اگر می‌توانستیم بطور نامحدود بوخانوفسکیزاسیون بکنیم، تمام مشکل حل می‌شد.»

حل می‌شد، با گام‌های استاندارد، بادلتهای بی‌اختلاف، با افسیلونهای متحدالشکل. میلیونها همزاد همشکل. اصل «تولید انبوه»^۱ سرانجام در زیست‌شناسی هم معمول گردید.

مدیر سرش را تکان داد، «ولی افسوس که نمی‌توانیم بطور نامحدود بوخانوفسکیزاسیون بکنیم.»

حداً نود و شش تا بود. حد متوسط هفتاد و دو تا، ساختن هر چه بیشتر همزادان همشکل از یک تخمدان و باهمان سلولهای نر - این بهترین کاری بود که می‌توانستند بکنند (اما افسوس که هنوز به بهترین نرسیده بودند) و این مقدار هم خالی از اشکال نبود.

چون در طبیعت سی سال طول می‌کشید تا دویست تخم به مرحله بلوغ برسند. ولی کار ما اینست که وضع جمعیت را همین الان تثبیت کنیم. بیرون دادن همزادها در مدت بیش از یک ربع قرن - چه فایده‌ای دارد؟

پیدااست که اصلاً فایده‌ای نداشت. اما روش پودسناپ^۱ روند بلوغ را به میزان زیادی تسریع کرده بود. آنها می‌توانستند از میزان دست کم صد و پنجاه تخم رسیده ظرف دو سال خاطر جمع باشند. بارور کنید و بوخانوفسکیزه کنید - و به عبارت دیگر، در هفتاد و دو ضرب کنید - آن وقت میانگینی به دست می‌آوردید نزدیک به یازده هزار برادر و خواهر، در صد و پنجاه دسته همزاد و همشکل، تمام ظرف دو سال و به همین سن و سال.

«در موارد استثنایی می‌توانیم تخمدانی بسازیم که بیشتر از پانزده هزار موجود بالغ بر ایمان عمل بیاورد.»

باسر به مرد جوان موبور و سرخ چهره‌ای که در همان لحظه داشت از آنجا می‌گذشت اشاره کرد و گفت: «آقای فاستر» مرد جوان سرخ چهره جلو آمد. «آقای فاستر، ممکن است برامان آماری از تخمدان مخصوص بدهید؟»

آقای فاستر بیدرنگ جواب داد: «شانزده هزار و دوازده تا در این مرکز.» خیلی تند حرف می‌زد، چشمان آبی و زنده‌ای داشت، و از ذکر کردن ارقام آشکارا کیف می‌برد. «شانزده هزار و دوازده تا؛ به صورت صد و هشتاد و نه گروه یک شکل.» تند تند ادامه داد: «ولی البته بعضی از مراکز در نقاط گرمسیری از این هم بالاتر رفته‌اند، سنگاپور بطور معمول شانزده هزار و پانصد تا تولید می‌کند؛ و مومباسا^۲

۱ - Podsnap

۲ - Mombasa = جزیره‌ای در سواحل جنوبی کنیا - م.

در حال حاضر بهمرز هفده هزار رسیده. ولی اینها نتایج مطلوبی عایدشان نشده. باید می‌دیدند که يك تخمدان نژادسیاه چطور در برابر ترشحات هیپوفیز واکنش نشان می‌دهد! اگر عادت داشته باشید بامواد اروپایی کار کنید این واکنش حیرت‌آور است. با این وجود، «باخته‌ادامه داد (اما در نگاهش برق مبارزه‌جویی بود و چانه بالا گرفتنش حالتی حریف‌طلبانه داشت)»، «با این وجود قصد ما اینست که اگر بتوانیم شکستشان بدهیم. من الان دارم روی يك تخمدان دلتا منفی‌عالی کار می‌کنم. فقط هیجده ماهش است. تا حالا دوازده هزار و هفتصد تا بچه داده، خواه بیرون آمده و خواه به‌صورت جنین، و هنوز نیرومند است. بالاخره شکستشان می‌دهیم.»

مدیر فریاد زد: «از این روحیه خوشم می‌آید.» وبا دست بر شانه آقای فاستر زد. «با ما بیایید و این بچه‌ها را از معلومات تخصصیتان مستفیض کنید.» آقای فاستر با فروتنی لبخند زد: «با کمال میل؛» براه افتادند.

در «بخش بطری پرکنی» آنچه که بود حرکت هماهنگ و فعالیت منظم بود. طاقه‌های صفاق تازه، آماده برای بریده شدن به اندازه‌های معین، در آسانسورهای کوچکی که از «اندامخانه» واقع در طبقه پایینی زیرزمین می‌آمد، جلو چشم سبزی‌شد. وزز، و بعد، چق! دریچه آسانسور یکپوباز می‌شد؛ «بطری آسترکن» فقط می‌بایست دستی دراز کند، طاقه را بردارد، زمین بگذارد، تخت کند، و قبل از اینکه بطری تویی‌زده مجال آن را یابد که در ردیف بی‌پایان از دسترس دور شود، وزز، چق! طاقه دیگری از پرده صفاق از آن زیرها بالا آمده و آماده بود تا توی يك بطری دیگر، عضو بعدی آن رژه کند و تمام نشدنی روی نوار، بلغزد.

بعد از بطری آسترکن‌ها، «آزماینده‌ها» قرار گرفته بودند. رژه پیش می‌رفت؛ تخمها یکی یکی از لوله آزمایشها به‌ظروف بزرگتر منتقل می‌شدند؛ آستر صفاتی بامهارت چاک می‌خورد، مرولا^۱ تومی‌افتاد، محلول نمک در بطری

۱-Morula = توتک، عبارتست از توده‌ای یاخته که از تقسیم بیایی یاخته تخم نتیجه شده است. پس از آن مرحله توتک شروع می‌شود؛ به نقل از فرهنگ اصطلاحات علمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ص ۵۲ -م.

ریخته می‌شد... حالا دیگر بطری رد شده و نوبت «برچسب زنها» بود. وراثت، تاریخ باروری، عضویت «گروه بوخانوفسکی» - مشخصات ازسوله آزمایش به بطری انتقال می‌یافت. دیگر گمنام نبودند بلکه اسم و رسم پیدا کرده بودند، هویتشان تعیین شده بود، قدم رو رژه به کندی ادامه می‌یافت، از میان سوراخی روی دیوار، به کندی به طرف «بخش سرنوشت سازی اجتماعی».

وقتی که وارد شدند، آقای فاستر بامسرت گفت: «هشتاد و هشت مترمکعب فیش فهرست».

مدیر اضافه کرد: «حاوی کلیه اطلاعات مربوطه».

«صبح به صبح آخرین اطلاعات را در آنها منعکس می‌کنند».

«عصر به عصر هم تطبیقشان می‌دهند».

«بر همان اساسی که محاسباتشان را ترتیب می‌دهند».

«این همه موجودات با کیفیتهای اینطور و آنطور».

«به کمیتهای اینقدر و آنقدر تقسیم می‌شوند».

«بالاترین «رقم تخلیه» در هر لحظه معین».

«ضایعات پیش‌بینی نشده فوراً ترمیم می‌شود».

آقای فاستر گفت: «فوراً. ایکاش اندازه وقت اضافی را که از آخرین زلزلهٔ داین تا حالا مجبور بوده‌ام بالای این کار بگذارم می‌دانستید» باخوشرویی خندید و سر تکان داد.

«سرنوشت‌سازها ارقامشان را می‌فرستند برای بارورکننده‌ها».

«که جنین‌هایی را که می‌خواهند بهشان می‌دهند».

«و بطریها می‌آیند اینجا تا سرنوشتشان به تفصیل تعیین بشود».

«بعد می‌فرستندشان به اندامخانه».

«که هم‌الان می‌رویم آنجا».

و آقای فاستر درى را باز کرد و به طرف پلکان زیرزمین پیشقدم شد. در فضایی نیمه تاریک فرود آمدند. دو درویک دالان که دو بار پیچ می‌خورد زیرزمین را در برابر هر گونه تراوش روز حفظ می‌کرد.

آقای فاستر که دردیگری را بازمی‌کرد، برسبیل مزاح گفت: جنینها عین

فیلم عکاسی‌اند. فقط در برابر نور قرمز تاب می‌آورند.»
 و در معنی تاریکی خفه‌ای که در آن اکنون شاگردان دنبال او می‌رفتند به رنگ قرمز سیر و به همان اندازه قابل تشخیص بود که دیدن نور با چشمهای بسته در بعد از ظهر تابستان.

رجهائی از شکمهای برآمده بطریحا روی رجهای تورفته، وردیف روی ردیف، از یاقوت‌های بیشمار سوسو می‌زد. و در بین یاقوتها، اشباح سرخ تیره‌ای از مردان و زنان با چشمهای قرمز و علامات کامل سل پوست، می‌جنبید. و زوز و تلخ تلخ دستگاهها مختصر تکانی به فضا می‌داد.

مدیر که از حرف زدن خسته شده بود گفت: «آقای فاستر يك كمی ارقام در اختیارشان بگذارید.»

آقای فاستر ازاراته دادن رقم به آنها کلی خوشحال بود.
 دویست و بیست متر طول، دویست متر عرض، ده متر ارتفاع. به بالای سر اشاره کرد. شاگردان مثل جوجه‌هایی که دارند آب می‌خورند چشم‌هایشان را به طرف سقف مرتفع گرداندند.

سه ردیف قفسه: طبقه هم کف، طبقه اول، طبقه دوم.
 طبقه‌های عنکبوت شکل فولادی بر روی یکدیگر، در تمام جهات در تاریکی ناپدید می‌شدند. کنارشان سه شبح سرخ رنگ سرگرم پیاده کردن تنگ‌های بزرگ از يك پلکان متحرك بودند.

پلکان متحرکی که از بخش سرنوشت‌سازی اجتماعی می‌آمد.
 هر بطری را روی یکی از پانزده ردیف می‌گذاشتند، هر ردیف، وسیله متحرکی بود که - گرچه نمی‌شد دید - ساعتی سی و سه سانتیمتر و سه دهم حرکت می‌کرد. دویست و شصت و هفت روز ضربدر روزی هشت متر. جمعاً دوهزار و صد و سی و شش متر. يك دور تمام در طبقه هم کف، یکی در طبقه اول، نیم دور در طبقه دوم، و در بامداد روز دویست و شصت و هفتم: روشنایی روز در «بخش تخلیه». وجود مستقل - اینطور می‌گفتند.

آقای فاستر به اینجا رسید: «ولی در این فاصله خیلی کارها روشن انجام می‌دهیم، اوه، خیلی کارها.» خنده‌اش زیرکانه و پیروزمندانه بود.

مدیر باردیگر گفت: «از این روحیه خوشم می آید. بیایید بگردیم. آقای فاستر، همه چیز را برایشان بگوئید.»

آقای فاستر چنانکه بایست، برایشان گفت.

برایشان از رشد جنین در بستر صفاقی اش حرف زد. وادارشان کرد تا طعم خونواره غنی ای را که از آن تغذیه می کرد بچشند. توضیح داد که چرا جنین را بایست با پلاستین و تیروکسین تحریک می کردند. از عصاره کورپوس لوتوم^۱ صحبت کرد. سوزنهایی را نشانشان داد که این عصاره از داخل آنها، هر دوازده متر به دوازده متر از صفر تا ۲۰۴۰ بطور اتوماتیک تزریق می شد. درباره مقدار هیپوفیزی که کم کم اضافه می شد و در نود و شش متر آخر مسیرشان تجویز می گردید، سخن گفت. دستگاه گردش خون شبه مادرزادی را که در متر ۱۱۲ روی هر بطری تعبیه می کردند، شرح داد، مخزن خونواره را نشانشان داد، و تلمبه گردانی را که این مایع را روی پلاستا به حالت شناور نگه می داشت، و آن را به درون ریه مصنوعی و فیلتر گیرنده مواد دفع شونده می راند. صحبت را کشید به تمایل پر در دسر جنین به کم خونی، و به مقادیر هنگفت عصاره معدۀ خوک و جگر کره اسب تودلی، که این کم خونی را نتیجه^۲ بایست با آن جبران می کردند.

مکانیسم ساده ای را به آنها نشان داد که به وسیله آن تمام جنینها را در دو متر آخر هر هشت متر برای آشناسدن با حرکت، در یک زمان تکان می دادند. اشاره ای به شدت آنچه که «ضربه ناشی از تخلیه» نامیده می شد، کرد و اقدامات احتیاطی را که با تربیت مناسب جنینهای درون بطری، به منظور کاهش دادن این ضربه خطرناک به حداقل ممکن، انجام می گرفت، یک به یک بر شمرد. برایشان از آزمایشهایی که در جوار متر ۲۰۰ برای تعیین جنسیت صورت می گرفت، حرف زد. روش برجسب زنی را تشریح کرد - T برای نرها، دایره برای ماده ها و برای آنها که مقدر بود دوجنسی بشوند، یک علامت سؤال سیاه، روی زمینه سفید. آقای فاستر گفت: «البته باروری در اکثر موارد صرفاً مایه ددرسر است.

۱ - Corpus Luteum = جسم زرد، توده ای که بعد از پاره شدن فولیکول گرااف در تخمدان تشکیل می شود. این جسم پروژسترون ترشح می کند. بنقل از «فرهنگ مصور علوم طبیعی» تألیف علی کیهانی، چاپ اول، ص ۳۶۹ - م.

يك تخمدان بارور برای هزار ودویست تا - این مقدار برای هدفهای ماکملاً کفایت می کند. ولی ما دلمان می خواهد که امکان انتخاب داشته باشیم. البته آدم همیشه باید حاشیه امنیت زیادی برای خودش باقی بگذارد. از این خاطر ماسی درصد جنینهای ماده را می گذاریم بطور طبیعی تکامل پیدا کنند. به جنینهای دیگر، در هریست و چهارمتر بقیه مسیر، مقداری هورمون جنسی می زنند. در نتیجه، دوجنسی از آب درمی آیند - از نظر ساختمان بدن کاملاً طبیعی اند. (ناگزیر بود اذعان کند: «جز اینکه تمایل به ریش در آوردن را به کمترین حد، دارند»)، ولی عقیم اند. صد درصد عقیم. «آقای فاستر افزود: «که این مطلب ما را از حیطة تقلید کورانه از طبیعت بیرون می آورد و وارد دنیای دلپسندتری از ابداع انسانی می کند. دستهایش را بهم مالید. چون بالاخره قانع به این نبودند که فقط بچه پس بیاندازند: این کار از عهدۀ هر گاوی ساخته است.

«ما سر نوشت و موقعیت را هم تعیین می کنیم. بچه ها را به صورت آدمهای اجتماعی بیرون می آوریم، به شکل آلفاها و اپسیلونها، به عنوان کاسهای آینده و...» نزدیک بود بگوید: «زعمای آینده دنیا» اما اشتباهش را تصحیح کرد و به جای آن گفت: «رهبران آینده کارخانه های جوجه کشی.»

دی. اچ. سی. خوش آمد خود را از این تعارف بالبخندی ابراز کرد. داشتند از متر ۳۲۰ ردیف ۱۱ رد می شدند. يك مکانیک جوان بنا منفی با آچار و بیج گواشتی روی تلمبه خنواده يك بطری در حال عبور، کار می کرد. وقتی پیچها را سفت می کرد صدای وزوز موتور برقی با نواخت آهسته پایین می آمد. پایینتر و پایینتر... يك چرخش نهایی، يك نگاه به گردش شمار، و کار تمام بود. دو قدم در طول ردیف پایین آمد و همین کار را روی تلمبه بعدی شروع کرد.

آقای فاستر توضیح داد: «میزان گردش در دقیقه را پایین می آورد. خنواده کندتر گردش می کند؛ بنابراین با فواصل طولانیتری از ریه رد می شود؛ از اینرو اکسیژن کمتری به جنین می رساند. برای ناقص نگهداشتن جنین هیچ چیز مثل کمبود اکسیژن نیست.»

يك شاگرد را گویا پرسید: «آخه چرا می خواهید جنین رو ناقص نگهدارید؟»
مدیر سکوت ممتد را شکست: «الاغ! انقدر شعورت نمی رسد که بچه

اپسیلون باید محیط اپسیلونی و همینطور رگ وریشه اپسیلونی داشته باشد؟»

ظاهراً شعورش قد نمی‌داد. پاك گیج شده بود.

آقای فاستر گفت: «هرچه طبقه پایینتر، اکسیژن کمتر. اولین عضوی که آسیب می‌بیند مغز است، بعدش استخوانبندی. در شرایط هفتاد درصد اکسیژن طبیعی، کوتوله از آب درمی‌آید. در کمتر از هفتاد درصد، عجیب‌الخلقه‌های بی‌چشم.

آقای فاستر افزود: «که اصلاً به درد نمی‌خورند.»

حال آنکه (لحشش محرمانه و مشتاقانه شد)، اگر می‌توانستند روشی برای کاهش دادن مدت بلوغ کشف کنند، چه پیروزی می‌شد، چه خیری بحال اجتماع می‌بود!

«اسب را در نظر بگیرید.»

در نظر گرفتند.

شش ساله بالغ می‌شود؛ قیل ده ساله. در حالی که آدم در سیزده سالگی از نظر جنسی هنوز بالغ نیست؛ و تنها در بیست سالگی به رشد کامل می‌رسد. تازه بعد از آن می‌رسیم به ثمرهٔ رشد عقب افتاده، یعنی هوش انسان.

آقای فاستر خیلی حق به جانب، گفت: «ولی در مورد اپسیلونها ما احتیاجی به هوش انسانی نداریم.»

احتیاج نداشتند، کسب هم نمی‌کردند. اما هر چند ذهن اپسیلون درده سالگی بلوغ می‌یافت، بدن اپسیلون تا سن هیجده برای کارآمدگی نداشت. سالهای دراز، زائد و بیهودهٔ نابالغی. اگر می‌شد رشد جسمانی را مثلاً به اندازهٔ بدن گاو، تسریع کرد، چه ذخیره هنگفتی برای جامعه می‌شد!

شاگردان زمزمه کردند: «هنگفت!» شور و حرارت آقای فاستر و اگر داشت.

کمی فنی شد؛ از همکاری غیرطبیعی غدد درون‌ریز که باعث کنش و رشد آدمها می‌شد، صحبت کرد؛ در این مورد روی تغییرات سریع نطفه‌ای تأکید کرد. آیا این تغییرات نطفه‌ای می‌توانست بی‌اثر باشد؟ آیا جینیهای اپسیلون بخصوصی را می‌شد بایک روش مناسب به حالت طبیعی سگها و گاوها برگرداند؟ مشکل این بود. و هیچ هم حل نشده بود.

«بیل کینگتون» درموباسا موجوداتی تولید کرده بود که در چهار سالگی از نظر جنسی بالغ می شدند و در سن شش سالگی به کمال رشد می رسیدند. يك پیروزی علمی. ولی از نظر اجتماعی بیفایده. مردان و زنان شش ساله نادانتر از آن بودند که حتی کار اسپیلونها را انجام بدهند، و این روش، روش همه چیز یا هیچ چیز بود؛ یا اصلاً نمی توانستی تحولی ایجاد کنی، و یا جهت را به کلی عوض می کردی. آنها هنوز در صدد یافتن راه حل مطلوبی برای سازش دادن با انهای بیست ساله با بالهای شش ساله بودند. لیکن تاکنون توفیقی عایدشان نشده بود.

آقای فاستر آهی کشید و سری تکان داد.

گشت و گذارشان در آن نور ضعیف قرمز رنگ، آنان را به مجاورت متر ۱۷۰ ردیف ۹ کشانده بود. از این نقطه به بعد، ردیف ۹ درون پوشش قرارداد داشت و بطریقه بقیه سفرشان را در نوعی تونل به انجام می رساندند که جای جای شکافهایی به عرض دوسه متر آن را قطع می کرد.

آقای فاستر گفت: «تربیت در شرایط گرما.»

تونلهای داغ و سرد يك در میان قرار گرفته بودند. سرما بر ناراحتی حاصله از اشعه ایکس شدید، مزید می شد. جنینها هنگام تخلیه شدن از سرما لرزه به نشان می افتاد. تقدیرشان این بود که به مناطق گرمسیری کوچ کنند تا معدنچی و بافنده ابریشم مصنوعی و فولاد کار بشوند. کمی بعد به این نتیجه می رسیدند که قضاوت جسمشان را تصدیق کنند. آقای فاستر افزود: «ماطوری تربیتشان می کنیم که در گرما خوب رشد کنند. همکاران ما در طبقه های بالا یادشان می دهند که گرما را دوست بدارند.»

مدیر، مختصر و مفید، اضافه کرد: «وراز سعادت و فضیلت در همین نهفته است — دوست داشتن آنچه که باید انجام بدهید. تمام هدفهای تربیت در این خلاصه می شود: علاقه مند ساختن آدمها به سر نوشت اجتماعی گریزناپذیرشان.» در شکافی بین دو تونل، يك پرستار داشت با دقت سرنگ درازی را به داخل

محتوی ذلانی نی یک بطری در حال عبور، فرومی برد. شاگردان و راهنمایان شان چند لحظه ای خاموش به تماشای او ایستادند.

وقتی که سرانجام سوزن را بیرون کشید و سرومینه اش را راست کرد، آقای فاستر گفت: «خوب، لنینا»^۱

دختر با حرکتی سریع برگشت. می شد تشخیص داد که برغم سل پوست و قرمزی چشمها، قشنگی غیرعادی ای داشت.

«هنری» لبخندش به سرخی برهنری تافت — یک ردیف دندان مرجانی. مدیر زمره کرد: «بانمک، بانمک» و دوسه بار به ملایمت برشانه اش زد و درعوض، لبخند نسیه^۲ مؤدیانه ای تحویل گرفت.

آقای فاستر لحنی خیلی حرفه ای به صدایش داد و پرسید: «چی بهشان می زنید؟»

«اوه، واکسن حصیه معمولی و مرض خواب.»

آقای فاستر برای شاگردان توضیح داد: «کارگران مناطق گرمسیری را دد متر ۱۵ تلقیح می کنند. جنینها هنوز برانشی دارند. ماین ماهیها را در برابر امراض انسان آینده مصونیت می دهیم.» بعد رو کرد به لنینا: «امروز عصر، ده دقیقه به پنج، پشت بام، طبق معمول.»

مدیر بار دیگر گفت: «بانمک» و دست آخر را روی شانه لنینا زد و پشت سر دیگران به راه افتاد.

در ردیف ۱۰، صفوف شیمیایی کارهای نسل آینده داشتند تحت شرایط سرب، سودسوزآور، قیر و کلرین ریاضت می کشیدند. نخستین دسته ازدویست و پنجاه جنین مهندس موشک، داشتند از علامت متر هزار و صدم در ردیف ۳ عبور می کردند. مکانیسم مخصوصی ظرفهای آنان را در چرخش دائم نگاه می داشت. آقای فاستر توضیح داد: «برای تکامل حس تعادلشان. انجام دادن تعمیرات روی سطح بیرونی موشک در وسط آسمان شغل حساسی است. ما گردش خونواده شان را در حال صعود کاهش می دهیم تا نیم گرسنه باشند، و وقتی سرازیر می شوند، جریان

خونواده را دو برابر می‌کنیم. آنها یاد می‌گیرند که بدون ناراحتی شکل سر-ته را به‌خود بگیرند. درواقع وقتی برآستی خوشند که روی سرشان بایستند.»

آقای فاستر ادامه داد: «و حالا، دلم می‌خواهد طریقه بسیار جالب تربیت آلفا مثبت‌های روشنفکر را نشانان بدهم. ما يك عده زیادی از آنها را در ردیف ۵ طبقه اول داریم.» دو پسر بچه را که به‌طرف طبقه هم‌کف پایین می‌رفتند صدا زد.

توضیح داد: «حدود متر ۹۰۰ هستند. تا وقتی که جنین‌های کامل، دمشان نیفتاده، اصلاً نمی‌توانید آنها را تربیت فکری مؤثری بکنید. همراه من بیایید.»

اما مدیر نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «ده دقیقه به‌سه. متأسفم، وقتی برای بچه‌های روشنفکر نداریم. باید تا بچه‌ها از خواب بعد از ظهرشان بیدار نشده‌اند برویم شیرخوارگاه.»

آقای فاستر دماغ شد. خواهش کرد: «دست‌کم يك نگاه كوچك به‌بخش تخلیه.»

مدیر با اغماض تبسم کرد: «باشد، فقط يك نگاه.»

بخش دوم

آقای فاستر در بخش تخلیه ماند. دی. اچ. سی. و شاگردانش داخل نزدیکترین آسانسور شدند و به طبقه پنجم رفتند.

تا بلو اعلان می کرد: شیرخوارگاه. بخشهای تربیت نشو و پاوانی^۱.
مدیر دری را گشود. وارد اتاقی بزرگ، لخت، خیلی روشن و آفتابگیر شدند. نیم دوجین پرستار سرگرم چیدن گلدانهای گل سرخ در یک ردیف طویل در کف اتاق بودند. شلوارها و ژاکت‌هایشان را اونفورمهائی از ابریشم مصنوعی سفید تشکیل می داد، موهایشان را از نظر بهداشتی زیر کلاه‌های سفیدشان پنهان کرده بودند. گلدانهای بزرگ غرق شکوفه بودند، هزاران گلبرگ، شکفته و به لطافت حریر، مانند گونه کروبیان کوچک بی شمار، البته کروبیانی که در آن نور روشن به چشم می خوردند، همچنان سرخ چهره و آریایی، بل به رنگ چینی، یا مکزیکی، یا پف کرده درآوردن بیش از حد در شیپورهای آسمانی، یا به بریده رنگی مرده، به بریده رنگی سفیدی بازمانده از مرمر.

هنگامی که دی. اچ. سی. وارد شد، پرستارها راست ایستادند و متوجه او شدند.

با لحنی مقطع گفت: «کتابها را باز کنید.»

پرستارها بی سروصدا دستور را اطاعت کردند. کتابها طبق معمول در فواصل گلدانهای گل سرخ بازشدند - ردیفی از کتابهای پرستاری به قطع ربعی که هریک از آنها آدم را به تماشای تصویری خوش آب و رنگ از وحوش یا طیور یا ماهیان می خواند.

«حالا بچه‌ها را بیاورید تو.»

از اتاق بیرون دویدند و ظرف یکی دودقیقه برگشتند، هریک چرخدستی بلندی را می‌راندند که تمام قفسه‌های چهارگانه‌اش که از تور سیمی بود، پر از بچه‌های هشت ماهه بود، همه‌شان سخت شبیه یکدیگر (معلوم بود که از «گروه بوخانوفسکی» بودند) و همه‌شان (از آنجا که از طبقه دلتا بودند) لباس خاکی-رنگ به تن داشتند.

«بگذاریدشان زمین.»

بچه‌ها را پیاده کردند.

«حالا طوری بچرخانیدشان که بتوانند گلها و کتابها را ببینند.»

بچه‌ها چرخ خوردند و یکباره ساکت شدند، بعد شروع کردند به چهار دست و پا کردن بطرف آن رنگ آمیزیهای پرزرق و برق و آن اشکال خیلی قشنگ و درخشان روی صفحات سفید. هنگامی که نزدیک شدند، خورشید سر از ابر کسوفی زودگذر بدرآورد. گلها گویی از شور ناگهانی که در درونشان افتاده بود زبانه کشیدند؛ چنین می‌نمود که معنایی تازه و عمیق، صفحات درخشان کتابها را فراگرفته بود. فریادهای کوچک هیجان و غلغل و فغان شادی از صفوف کودکانی که می‌خزیدند، برخاست.

مدیر دستهایش را بهم مالید و گفت: «عالی! لابد غرض و مقصودی در

کلاس است.»

حالا چایک‌ترین چهار دست و پا کننده‌ها به هدفشان رسیده بودند. دستهای کوچک، با تردید دراز شدند، گلهای تغییر شکل داده را لمس کردند، گرفتند، پرپر کردند، و اوراق تذهیب شده کتابها را مچاله کردند. مدیر صبر کرد تا با شادمانی غرق کلاشان شدند. آن وقت گفت: «خوب تماشا کنید.» و دستش را بالا برد و علامت داد.

سرپرستار که آن طرف اتاق، کنار یک صفحه کلید ایستاده بود اهرمی را فشار داد.

صدای انفجار شدیدی برخاست. سوت خطر به صدا درآمد، تندتر و بازهم تندتر شد. صدای دیوانه کننده زنگهای خطر برخاست.

بچه‌ها تکان خوردند و جیغ کشیدند؛ صورت‌هایشان از وحشت دگرگون شد. «و حالا» مدیر فریاد کشید (چون سرو صدا کر کننده بود)، «حالا می‌خواهیم درس را با یک شوک ملایم الکتریکی بخوردشان بدهیم».

باز دستش را تکان داد و سرپرستار اهرم دوم را فشار داد. آهنگ جیغ بچه‌ها تغییر کرد. روزه‌های تشنج آمیزی که اکنون می‌کشیدند حالتی نومیدانه و دیوانه‌وار یافت. بدنهای کوچکشان کش و قوس می‌آمد؛ دست و پایشان، گویی بر اثر تکان خوردن سیمهای نامرئی، تندتند می‌جنبید.

مدیر به عنوان توضیح بانگ زد: «ما می‌توانیم تمام آن ردیف را شوک برقی بدهیم، ولی همین قدر کافیست» به پرستار علامت داد.

صدای انفجار قطع شد، زنگها از صدا افتاد، سوت خطر با نواخت تدریجی خفه شد. بدنهایی که پیچ و تاب می‌خوردند، آرام شدند، و به این ترتیب زارزار و روزه بچه‌های دیوانه‌وش بار دیگر به شیون طبیعی ناشی از وحشت عادی تبدیل گردید.

«گلها و کتابها را دوباره بهشان بدهید».

پرستاران اطاعت کردند. بچه‌ها جلوی گلها، به محض دیدن آن تصاویر خوش آب و رنگ پیشی و قوقولی قوقوی خروس و بع بع بره سیاه، از ترس کز کردند؛ و لوم روزه‌شان ناگهان زیاد شد.

مدیر پیروزمندانه گفت: «تماشا کنید، تماشا کنید»

کتابها و صدهای بلند، گلها و شوکهای برقی — حالا دیگر این قرینه‌ها در ذهن کودکان، آشتی جویانه به هم می‌پیوستند؛ و پس از دو بیست بار تکرار همان درس یا درس مشابه آن، به نحو جدایی ناپذیری توأم می‌شدند. آنچه را که انسان به هم می‌پیوندد، طبیعت از جدا کردنش ناتوان است.

«آنها با آنچه که روانشناسان معمولاً "نفرت" «غریزی» از کتاب و گل

می‌گویند، باری آیند. انعکاسها همیشه مشروط است. بچه‌ها برای يك عمر از سر کتابخوانی و گیاهشناسی درمان می‌مانند.» مدیر روبه‌پرستاران کرد. «دیگر بیریشان.» بچه‌های خاکی‌رنگ که هنوز هواری کشیدند، بارچرخدستی شدند و بیرون رفتند، و پشت سر خود بوی شیر ترشیده و سکوتی بسیار مبارک پی، را بر جای گذاردند.

یکی از شاگردان دست بالا کرد؛ و هرچند خوب می‌فهمید که چرا نباید اجازه داد افراد طبقه پایین، وقت جامعه را با کتاب تلف کنند، و این مطلب را که همیشه خطر وجود دارد که مطالعه کردن، بعضی از انعکاسهاشان را به نحو نامطلوبی، نامشروط کند، مع هذا... بله، او در مورد گلها چیزی سرش نمی‌شد. چرا به خودمان در درس بدهیم تا کاری کنیم که دلهاها از نظر روانی نتوانند گلها را دوست بدارند؟

دی. اچ. سی. با حوصله توضیح داد: اگر بچه‌ها را واداری کنیم که با دیدن گل سرخ جیغ بکشند، به دلایل سیاست کاملاً اقتصادی است. در گذشته نه چندان دور (حدود يك قرن پیش)، گاماها، دلهاها و حتی اپیلونها طوری تربیت می‌شدند که گلها را دوست بدارند - گلهایی را که عموماً طبیعی خاص و وحشی دارند. هدف این بود که ترغیب بشوند تا در هر فرصت مناسب به اطراف و اکناف مملکت بروند و به این ترتیب وادار بشوند تا وسائل حمل و نقل را مصرف کنند. شاگرد پرسید: «پس وسایل حمل و نقل را مصرف نمی‌کردند؟»

دی. اچ. سی. پاسخ داد: «چرا، زیاد هم می‌کردند. ولی فقط همین.» خاطر نشان کرد که پامچالها و مناظر يك عیب عمده دارند: اینکه بیهوده‌اند. عشق به طبیعت که نمی‌تواند هیچ کارخانه‌ای را بگرداند. باری، غرض این بود که عشق به طبیعت در میان طبقات پایین منسوخ شود؛ عشق به طبیعت منسوخ شود، اما نه تمایل به مصرف وسائط حمل و نقل. چون بالاخره باید مرتباً به گوشه و کنار میهن می‌رفتند و لوازمی که از آن نفرت داشته باشند. مشکل، یافتن دلیلی برای به مصرف رساندن وسائل حمل و نقل بود، که از نظر اقتصادی، موجه‌تر از مصرف علاقه به پامچال و منظره باشد. این دلیل چنان که بایست پیدا شد.

مدیر به اینجا رسید: «ما توده‌ها را طوری باری آوریم که از میهن متفر

باشند، ولی درعین حال تریشان می‌کنیم که به تمام مسابقات قهرمانی میهنی عشق بورزند. درعین حال به صرافت این موضوع هستیم که تمام مسابقات میهنی، استفاده از وسایل کامل را ایجاب می‌کنند. پس به موازات مصرف وسائط حمل و نقل، کالاهای صنعتی را هم به مصرف می‌رسانند. آن شوک برقی روی همین اصل است.»

شاگرد گفت: «حالا فهمیدم.» و غرق تحسین، ساکت شد.

سکوت برقرار شد؛ سپس مدیر سینه صاف کرد و به سخن درآمد: «روزی روزگاری، موقمی که «فوردم»^۱ هنوز در قید حیات بود، پسر بچه‌ای بود به اسم روین رابینوویچ.^۲ روین فرزند یک پدر و مادر لهستانی زبان بود.» حرف خود را برید. «فکر کنم می‌دانید لهستانی یعنی چه؟»

«یک زبان مرده.»

شاگرد دیگر، فضولا نمود یا اظهار فضل اضافه کرد: «مثل فرانسه و آلمانی.»

دی. اچ. سی. پرسید: «پدر و مادر» چطور؟

سکوتی ناخوش حکمفرما شد. بسیاری از بچه‌ها سرخ شدند. هنوز یاد نگرفته بودند که تفاوت مهم و درعین حال فاحش بین حرف زشت و علم خالص را درک کنند. سرانجام یکی از آنها جرئت کرد که دست بالا کند.

«آدمها عادت داشتند...» درنگ کرد؛ خون به صورتش دوید. «بله، عادت داشتند که از مادر زاییده بشن.»

مدیر با سر اشاره مثبت کرد: «کاملاً درست است.»

«و موقمی که بچه‌ها تخلیه می‌شدن...»

اشتباهش تصحیح شد: «زائیده.»

«بله، اونوقت می‌شدند پدر و مادر. البته منظورم بچه‌ها نیست، یعنی اونای دیگه.» طفلکی پاک گنج شده بود.

مدیر خلاصه کرد: «مختصر اینکه والدین، پدر و مادر می‌شدند.» حرف زشتی که علم محض بود، در میان سکوت آمیخته به چشم ترس بچه‌ها مثل توپ صدا کرد. به صدای بلند، درحالی که علم به رخ می‌کشید، تکرار کرد: «مادر» و به

صندلش تکیه داد و با لحنی خشک گفت: «اینها حقایق ناخوش آیندی هستند؛ این را می‌دانم. اما بالاخره بیشتر حقایق تاریخی ناخوش آیند هستند.»
 به‌ماجرای روبن کوچولو برگشت - روبن کوچولو، که يك روز عصر در اتاقش نشسته بود و پدر و مادرش اشتباهاً (خررد، خررد!) رادیو را روشن گذاشتند و رفتند بیرون.

(«باید خاطرتان باشد که در روزگار زنده‌زاییهای مضحک، بچه‌ها تحت نظر والدینشان عمل می‌آمدند، نه در مراکز تربیتی.»)

وقتی بچه خواب بود، ناگهان يك برنامهٔ رادیویی از لندن پخش شد؛ صبح روز بعد روبن کوچولو بیدار شد و در میان حیرت پدر و مادر از خررو خرراو (پسرهای با جرأت تر به یکدیگر نیش‌خند زدند) سخنرانی آن نویسندهٔ پیر عجیب و غریب («یکی از معدودی نویسندگان که اجازه می‌دهند آثارشان به‌دست ما برسد») جرج یرناردشاو را، که از قول يك منبع معتبر از نبوغ خودش داد سخن می‌داد، کلمه به کلمه تکرار کرد. البته این سخنرانی برای والدین روبن که چشمک و پوزخند می‌زدند، هیچ قابل فهم نبود و با این تصور که فرزندشان یکبار دیوانه‌شده، به دنبال پزشک فرستادند. پزشک خوشبختانه انگلیسی بلد بود، و دانست که همان سخنرانی است که شاو عصر روز گذشته از رادیو کرده بود؛ معنای آنچه را که روی داده بود دریافت، و آن را طی نامه‌ای به مجلهٔ پزشکی نوشت.

«اصل خواب‌آموزی یا هیپنوپدی^۱ کشف شده بود.» دی. اچ. سی. مکث مؤثری کرد.

اصل کشف شده بود؛ ولی سالیهای دراز می‌بایست تا این اصل به نحوی مفید به مرحلهٔ عمل درآید.

«ماجرای روبن کوچولو فقط سی و سه سال بعد از تاریخ به‌بازار آمدن اولین مدل T فورد بزرگ، اتفاق افتاد.» (در اینجا مدیر يك علامت T روی شکمش رسم کرد و تمام شاگردان مؤدبانه از او تبعیت کردند.) «و با این همه...»
 شاگردان دیوانه‌وار خرچنگ قورباغه می‌کردند. «هیپنوپدی، نخستین بار

دسماً درسال ۲۱۴ ب. ف. به کار رفت. چرا پیش از آن به کار نرفت؟ به دودلیل:
اول...»

دی. ا.ج. سی. داشت می گفت: «این تجربه های اولیه درجهت نادرست بود.
آنها فکر می کردند هینویدی را می شود به عنوان وسیله ای برای تربیت فکری
به کار گرفت...»

(پسر بچه ای به پهلوی راست خوابیده، بازوی راستش زیر سرش و ساعد
راستش از لبه تخت آویزان است. از میان سوراخ گردکناریک جعبه صدایی لطیف
به گوش می رسد.

«نیل طولیترین رودخانه افریقا و از نظر طول دومین رودخانه در کره زمین
است. نیل گرچه از میسی سی پی کوتاهتر است، ولی از لحاظ وسعت حوزه اش
که ۳۵ درجه عرض جغرافیایی را در بر می گیرد، در رأس تمام رودهای جهان قرار
دارد...»

صبح روز بعد هنگام صبحانه یک نفر می گوید: «تامی، میدونی طولیترین
رود افریقا کدومه؟»

تکان دادن سر. «یادت نمیاد اون چیزی که اولش اینه: نیل طولیترین...»
«نیل - طولیترین - رودخانه - افریقا - و - از نظر - طول - دومین -
رودخانه - در - کره - زمین - است...» کلمات سرریز می کنند: «گرچه - از -
میسی سی پی...»

«خوب حالا طولیترین رود افریقا کدومه؟»

چشمها مات است. «نمی دونم.»

«نیل - طولیترین - رودخانه - افریقا - و - از نظر - طول - دومین...»

«خوب تامی، حالا طولیترین رودخانه کدومه؟»

بغض تامی می ترکد: «نمی دونم» زار می زند.

مدیر توضیح داد که این گریه وزاری، پژوهشگران نخستین را دلسرد کرد.
آزمایشها متوقف شد. دیگر کوششی به عمل نیامد تا به بچه ها در وقت خواب،
طول نیل را یاد بدهند. حقیقت هم این بود. نمی توانید دانشی را یاد بدهید بدون
اینکه بدانید از چه چیزی بحث می کنید.

مدیر که به طرف درپیشقدم شده بود گفت: «اما کاش فقط از تعلیمات اخلاقی شروع می کردند.» شاگردان دنبال او رفتند و ضمن راه و توی آسانسور دیوانه وار می نوشتند. «تعلیمات اخلاقی که هرگز و به هیچ حال نایست عقلانی باشد.» هنگامی که در طبقه چهاردهم از آسانسور بیرون آمدند، بلندگویی زمزمه می کرد: «سکوت، سکوت» و دهانه های شیپوری در هراهر و به فواصل معین و به نحوی خستگی ناپذیر تکرار می کردند: «سکوت، سکوت.» شاگردان و حتی مدیر خود بخود روی نك پا بلند شدند. آنها البته آلفا بودند؛ ولی حتی آلفاها هم خوب تربیت می شدند. «سکوت، سکوت» تمام فضای چهارده طبقه از انواع افعال امر صغیر می کشید.

پس از پانزده متر نك پا رفتن، به دری رسیدند که مدیر آن را با احتیاط گشود. به فضای نیمه تاریک خوابگاهی که پنجره های کرکره ای داشت، قدم گذاردند. هشتاد نو در يك ردیف کنار دیوار قرار داشتند. صدای نفس های سبک و مرتب و زمزمه ای مداوم، همچون صوت ضعیف نجوایی دوردست، به گوش می رسید.

وقتی وارد شدند، يك پرستار پر خاست و به خدمت مدیر آمد.

مدیر پرسید: «امروز بعد از ظهر چه درسی داریم؟»

پاسخ داد: «چهل دقیقه اول «اصول سکس» داشتیم ولی الان کلید روی «اصول شعور طبقاتی» است.»

مدیر در راستای طویل تنوها آهسته شروع به قدم زدن کرد. هشتاد پرو دختر کوچک و سرخ و سفید، آرام خوابیده بودند و آهسته نفس می کشیدند. زمزمه ای از زیر هر بالش به گوش می آمد. دی.اچ.سی. ایستاد، بریکی از بسترهای کوچک خم شد و با دقت گوش خواباند.

«گفتید اصول شعور طبقاتی؟ بگذارید قدری بلندتر از شیپورها تکرار

بشود.»

يك بلندگودر انتهای سالن روی دیوار به چشم می خورد. مدیر به سوی آن رفت و کلیدی را زد.

صدایی آهسته ولی کاملاً مشخص از وسط يك جمله شروع کرد: «... همه شان

لباس سبز می‌پوشند، و بچه‌های دلتا خاکی رنگ. وای، نه، من دلم نمی‌خواهد با بچه‌های دلتا بازی کنم. اپسیلونها از اینها هم بدترند. انقدر خنگ‌اند که نمی‌توانند بخوانند و بنویسند. به علاوه، لباسشان سیاه است که رنگ مزخرفی است. من خیلی خوشحالم از اینکه بتاهستم.» مکنی شد؛ بعد صدا دوباره برخاست. «بچه‌های آلفا خاکستری پوش‌اند. بیشتر از ما کار می‌کنند چون خیلی باهوش‌اند، من واقعاً خوشحالم که بتاهستم، چون این قدر کار نمی‌کنم. پس ما خیلی بهتر از گاماها و دلتاها ایم. گاماها کودن‌اند همه‌شان لباس سبزی پوشند و بچه‌های دلتا خاکی رنگ. وای، نه، من دلم نمی‌خواهد با بچه‌های دلتا بازی کنم. اپسیلونها از اینها هم بدتراند، انقدر خنگ‌اند که...»

مدیر کلید را خاموش کرد. صدا خاموش شد. تنها، شبح مبهم آن از زیر هشتاد بالش به‌زمزمه ادامه داد.

«قبل از اینکه بیدار بشوند، چهل پنجاه مرتبه دیگر برایشان تکرار می‌شود؛ سه‌شنبه و پنج‌شنبه هم همین‌طور. هر هفته صد و بیست دفعه، درسه وعده، تاسی‌ماه. بعد از آن می‌روند سردرس بالاتر.»

پیش از آنکه بچه زبان باز کند، گل‌های سرخ و شوک‌های برقی، لباس خاکی رنگ دلتاها و بوی آنقوزه به‌نحو تفکیک‌ناپذیری باهم آمیخته می‌شدند. اما تربیت بدون لفظ، ناقص و کلی است؛ نمی‌تواند قوه تشخیص دقیق‌تر را ایجاد کند، نمی‌تواند درس‌های اخلاقی پیچیده‌تر را در ذهن جایگزین سازد. از این جهت الفاظ لازم‌اند، ولی الفاظ بی‌منطق، و به عبارت مختصر: خواب‌آموزی.^۱

«بزرگترین محرک اخلاقی و اجتماعی در همه ادوار.»

شاگردان در دفترچه‌هایشان یادداشت کردند. درست از دهان مبارک.

مدیر باردیگر کلید رازد.

صدای نرم، نافذ و خستگی‌ناپذیر می‌گفت: «... خیلی باهوش‌اند. من واقعاً خوشحالم که بتاهستم، چون...»

نه‌چندان شبیه قطره‌های آب، گرچه درست است که آب سخت‌ترین خارها

را سوراخ می‌کند؛ بلکه مانند قطرات لاک مذاب بود، قطراتی که می‌جسبند، پسته می‌بندند، و با چیزی که رویش می‌افتد یکی می‌شوند، تا سرانجام تمام تخته سنگ به صورت يك کپۀ ارغوانی درمی‌آید.

«تا عاقبت تمام ذهن بچه بشود این تلقینات، و مجموع این تلقینات هم بشود ذهن بچه. و نه تنها ذهن بچه حتی ذهن فرد بالغ — تا آخر عمرش. ذهنی که حکم می‌کند، خواهش دارد و تصمیم می‌گیرد — از این تلقینات تشکیل بشود. اما همه این تلقینات، تلقینات ماست!» مدیر از احساس پیروزی فریاد می‌زد. «تلقینات دولت.» محکم بر روی نزدیکترین میز کوفت. «بنا بر این به دنبال...»

صدایی او را وادار کرد که بچرخد.

بالحقی دیگر گفت: «یا حضرت فوردا! آمدم بچه‌ها را از خواب پراندم.»

بیرون عمارت، در باغ، ساعت ورزش بود. ششصد هفتصد پسر و دختر كوچك با بدنهای لخت در آفتاب گرم ژوئن، با جیفهای تیزروی چمن می‌دویدند، یا توپ بازی می‌کردند یا در دسته‌های دوسه نفری در میان بوته‌های گل بی‌سرو صدا چمیاتمه می‌زدند. بوته‌های گل سرخ غنچه کرده بودند. درانبوه درختان دو بلبل برای خود آواز می‌خواندند، يك قمری در میان درختان لیمو، خارج می‌زد. هوا از وزوز زنبورها و هلیکوپترها خواب‌آور شده بود.

مدیر و شاگردانش اندکی ایستادند و بازی «نه سوراخی‌گریز از مرکز» را تماشا کردند. بیست بچه دور يك برج کرم استیل حلقه زده بودند. توپی را بالا می‌انداختند که روی سکویی که در نوک برج قرار داشت می‌افتاد و به طرف داخل سرازیر می‌شد، روی صفحه‌ای که به سرعت دور خود می‌گشت، می‌افتاد و از میان یکی از روزنه‌های متعدد که به صورت استوانه تعبیه شده بودند پرتاب می‌شد، و باید می‌گرفتندش.

مدیر هنگامی که برگشتند متفکرانه گفت: «عجیب، عجیب است وقتی آدم فکر می‌کند که حتی در روزگار فورد بزرگ بیشتر بازیها جز با وسایلی از قبیل یکی دو تاتوپ و چند تاجوب، و شاید هم يك تکه تور، انجام نمی‌گرفت،

تصورش را بکنید چه حماقتی است که آدم اجازه بدهد مردم بازیهای عجیب و غریبی بکنند که هیچ ثمری ندارند جز اینکه میزان ابتلا به سل را بالا ببرند. دیوانگی است. امروزه روز «بازرسها» هیچ يك از بازیهای جدید را مجاز نمی دانند مگر اینکه ثابت بشود دست کم به اندازه پیچیده ترین بازیها به وسایل احتیاج دارند.» حرفش را برید.

بادست اشاره کرد و گفت: «این يك گروه كوچك جالب است.» درخلیج كوچك خرمی که میان انبوه خلنگهای مدیترانه ای واقع بود، دو كودك، پسر بچه ای حدود هفت ساله و دختر بچه ای که يك سال بزرگتر نشان می داد، خیلی پر حرارت و با حواس جمعی دانشمندی که در کار کشفی تازه اند، بازی می کردند، يك بازی جنسی بدوی.

دی. اچ. سی. بالحنی احساساتی تکرار کرد: «جالب، جالب.» «جالب» پسر ها مؤدبانه تصدیق کردند. ولی لبخندشان بزرگی فروشانه بود. از زمانی که آنها چنین دلخوشکنکهای کودکان را کنار گذاشته بودند بیش از آن می گذشت که حالا بتوانند بچه ها را بدون احساس تحقیر تماشا کنند. جالب؟ درحالی که آنها يك جفت بچه بودند که داشتند کارهای ابلهانه می کردند؟ همین، يك جفت بچه.

«من همیشه فکر می کنم،» مدیر داشت با همان لحن پراحساس به صحبت ادامه می داد که صدای بلند نق نقی حرفش را قطع کرد.

از لابلای بوته های مجاور و مروکله يك پرستار پیدا شد که دست پسر بچه ای را گرفته بود و او در حال رفتن فریاد می کشید. دختر کوچکی که اضطراب از چهره اش خوانده می شد پا به پای پرستار می دوید.

مدیر پرسید: «چه شده؟»

پرستارشان بالا انداخت و جواب داد: «چیزی نیست. فقط این پسر ك نسبت به شرکت در عشق بازیهای معمولی کمی بی میلی نشون میده. قبلاً یکی دوبار بهش اختطار کرده بودم. یه دفعه هم امروز کردم. اون همین الان داد و فریاد راه انداخت...» دختر بچه مضطرب اضافه کرد: «بخدا من نمی خواستم اونو اذیت کنم، بخدا.»

پرستار بالحنی اطمینان بخش گفت: «البته که نمی‌خواستی جونم» و رو به‌مدیر کرد و ادامه داد:

«به‌این خاطر دارم می‌برمش پیش کمک سرپرست امورروانی، تا ببینم چیز غیرعادی هست یا نه.»

مدیر گفت: «خیلی خوب، بیرش.» و آنگاه که پرستار باهمراهش که هنوز شیون می‌کرد براه افتاد، گفت: «تو بمان دختر کوچولو. اسمت چیه؟»

«پلی تروتسکی.»

مدیر گفت: «به‌به، چه اسم قشنگی! حالا برو یک پسر کوچولو دیگه پیدا کن و باش بازی کن.»

کودک جستی به‌میان بوته‌ها زد و ناپدید شد.

مدیر نگاهی به‌پشت سر دخترک انداخت و گفت: «چه موجود کوچک نازنینی!» سپس رو به‌شاگردان خود کرد: «چیزی که الان می‌خواهم به‌شما بگویم ممکن است باور نکردنی به‌نظر بیاید، ولی خوب، چون شما با تاریخ آشنایی ندارید، بیشتر حقایق درباره گذشته به‌نظر تان باور نکردنی می‌آید.»

حقیقت بهت‌آور را فاش کرد. دیرزمانی قبل از حضرت فورد، و حتی چند نسل پس از او، عشق‌بازی میان کودکان، امری غیرعادی تلقی می‌شد (شلیک خنده)؛ و نه تنها غیرعادی بلکه غیراخلاقی (نه!) و بنا بر این بکلی ممنوع بود.

حالت ناباوری بهت‌آمیزی در صورت شونندگانش پدید آمد. آیا کوچولوهای بینوا حق نداشتند خودشان را سرگرم کنند؟ این را باور نمی‌کردند. دی.ا.ج.سی. می‌گفت: «حتی افراد بالغ، حتی افراد بالغ مثل خودتان...» «محال است!»

«باستثنای یک خرده خودبازی و همجنس بازی زیرجلی — مطلقاً چیزی در کار نبود.»

«چیزی در کار نبود؟»

«در اغلب موارد، ناوقتی که نشان از بیست می‌گذشت.»

بانگ ناباوری شاگردان به صورت آواز دسته جمعی طنین افکند: «از چیست؟»

مدیر تکرار کرد: «از چیست. بهتان گفتم که به نظر تان باور نکردنی می آید.»

پرسیدند: «خوب، چی می شد؟ نتیجه چی بود؟»

صدایی مطمئن و تکان دهنده به تکلم درآمد: «نتیجه وحشتناک بود.»

شاگردان دوروبرشان را نگاه کردند. در حاشیه گروه کوچک، شخص ناشناسی

ایستاده بود. مردی میانه بالا، باموهای سیاه، بینی نوک تیز، لبهای قرمز و چشمانی

سیاه و بسیار نافذ. تکرار کرد: «وحشتناک.»

دی. اچ. سی. در آن لحظه نشسته بود روی یکی از نیمکت هایی که جنسشان

از فولاد و لاستیک بود و در باغچه ها با فواصل متناسب پراکنده بودند؛ ولی

به محض دیدن ناشناس، روی دو پا جست و جلودوید، دستهایش را به طرفین گشوده

بود و لبخندی می زد که تمام دندانهایش را بیرون می انداخت.

«بازرس؟ چه سعادت غیر منتظره ای! بچه ها، چه فکر می کنید؟ ایشان «بازرس»

هستند؛ سایه حضرت فورد، مصطفی موند^۱».

چهار هزار ساعت برقی در چهار هزار اتاق مرکز جوجه کشی لندن در یک

زمان زنگ ساعت چهار را زدند. صداهای پراکنده ای از دهانه شیپورها برخاست.

«وظیفه شیف^۲ اول روزانه تمام است. شیف دوم تحویل می گیرد. وظیفه

شیف اول روزانه...»

هنری فاستر و کمک سرپرست سرنوشت سازی هنگامی که در آسانسور به

طرف اتاقهای تعویض بالا می رفتند، به گونه ای عمدی پشتشان را کردند به

یرنارد مارکس عضو «دفتر روانشناسی» و از این شخصیت دل بهمزن روی

برگردانده بودند.

وزوز و تلخ تلخ دستگاهها هنوز فضای قرمز رنگ چنین خانه را تکان می داد. شیفته‌ها می آمدند و می رفتند، يك چهره مسلول رنگ، جای خود را به چهره دیگری داد؛ وسایل حمل و نقل با پارهای از مردان و زنان آینده، با طمطراق و به طور مداوم جلو می لغزیدند.

لنینا کراون شتابان به سوی در رفت.

مصطفی موند سایه حضرت فوردا چشمان شاگردان سلام کننده، داشت از حدقه بیرون می آمد. مصطفی موندا با زرس دائمی در او پای غربی! یکی از ده نفر با زرسان جهانی... یکی از ده نفر... و اوری نیمکت، کنار دی. اچ. سی. نشست، می خواست آنجا بماند، بله، بماند، و راستی راستی برایشان حرف بزند...

درست از دهان مبارک، درست از زبان خود حضرت فوردا!

دو بچه ریزه از بوته زار مجاور سر رسیدند، لحظه ای با چشمهای از حدقه درآمده و حیران به آنها نگرینستند، و سپس به بازی خود در میان برگها برگشتند. با زرس با صدای رسا و سنگین خود گفت: «همه تان به خاطر دارید... همه تان فکر کنم این کلام جمیل و غیبی حضرت فوردا را به خاطر دارید که: «تاریخ خوابگاه کشتی است. تاریخ آهسته تکرار کرد: «خوابگاه کشتی است.»

دستش را تکان داد؛ گفتی بایک مگس دان نامرئی، غباری اندک را پاک می کرد و این غبار، هارا پا^۱ بود، اور کلد^۲ بود؛ کمی تار عنکبوت، و این تار عنکبوت بس و بابل و کنوسوس^۳ و مین^۴ بود. پرر پررر. کوادیس^۵؟ کوایوب^۶؟ ژوپتر و گوتا ما بودا و مسیح کجا هستند؟ پررر - و کجا هستند آن لکه چرکهای باستانی به نام آتن

۱-Harappa = محلی در مولتان در دره سند با تمدنی چند هزار ساله - م.

۲- ناحیه ای در سومر باستان در حوالی بابل - م.

۳-Gnosus = پایتخت باستانی کرت، مرکز تمدن عصر مفرغ، دوران شکوفاییش از ۲۰۰۰ تا

۱۴۰۰ سال پیش از میلاد مسیح بود - م.

۴-Mycena = همان موکناست - م.

و رم و اورشلیم و قلمرو فراغت^۱ میانه؟ همه شان سپری شدند. پررر... جایی که سابق
ایتالیا بود خالی است. پررر، کلیساهای جامع؛ پررر، شاه لیر و اندیشه های
پاسکال. پررر، پاسیون؛ پررر، رکویسم، پررر، سمفونی؛ پررر...

کمک سرنوشت ساز پرسید: «هنری، امروز عصر میای بریم احساس-
خانه ها؟^۲ شنیدم اونی که تازگی آوردهن «الحمرا»^۳ درجه یک. به صحنه عشقیه
روی قابلیچه پوست خرس، میگن خیلی عالی. تک تک موهای خرس رو ساخته ن.
لمس کردنش خیلی کیف داره!»

بازرس می گفت: «به همین خاطر است که اصلاً تاریخ یادتان نداده اند.
ولی حالا وقت آن رسیده که...»
دی. اچ. سی. نگاهی خشمگین به او انداخت. شایعاتی جریبان داشت
راجع به کتابهای ضاله ای که در دوبله اتاق کار بازرس پنهان شده بود. انجیل،
دیوان شعر - فوردمی داند چه چیزهایی.
نگاه مصطفی موند با نگاه نگران دی. اچ. سی. تلاقی کرد و گوشه لبهای
قرمزش با حالت تمسخر تاب خورد.
با لحنی که اندک مایه ای از استهزاء داشت گفت: «چشم آقای مدیر، من
آنها را فاسد نمی کنم.»

۱- Middle Kingdom

۲- معادل feelies جمع feely، از مجموعه لات هاگلی است و در این کتاب بکرات به کار رفته و از
قراین برمی آید که به معنی جاهایی است که تصاویر فیلمهای ملموس و برجسته نمای سکس نشان
می دهند که بینندگان به کمک حس لامسه از آنها لذت می برند چنانکه گویی خود در آنها
حضور دارند - م.

۳- اصلاً تپه ای با برج و بارو در قرنطه ادلس - م.

دی. اچ. سی. بکلی منگ شده بود.

آنهايي که خود را تحقیر شده حس می کنند به همان اندازه می کوشند تا
خود را تحقیر کننده بنمایانند. لبخند بر ندارد تحقیر آمیز بود. تڪ تڪ موهای
خرس، واقعاً که!
هنری فاستر گفت: «هرچطور شده باید برم.»

مصطفی موند به جلو خم شد، انگشت سبابه اش را روبه آنان تکان داد و
گفت: «فقط سعی کنید بفهمید.» و تیزی عجیب صدایش پرده صماخ شاگردان را
به لرزه درآورد. «سعی کنید بفهمید مادر داشتن یعنی چه.»
باز هم از آن حرفهای بدبد. ولی این بار هیچ يك از آنها خیال لبخند
زدن را هم نمی کرد.
«سعی کنید حدس بزنید زندگی در میان خانواده چه جور چیزی بود.»
سعی کردند، اما ظاهراً بدون کوچکترین موفقیتی.
خوب، می دانید «خانه» چه بود؟
سرتکان دادند.

لیناکراون از فضای قرمز رنگ و نیمه تاریک سلول خود هفده طبقه بالا
پرید، وقتی از آسانسور خارج شد به سمت راست پیچید، راهرو درازی را
پیمود، دری را که پلاك «رخت کن دخترانه» داشت باز کرد و در ازدحامی از
دستها و آغوشها و زیرپوشها غوطه ور شد. سیلابهای داغ با صدای شرشر به

صد عدد وان می ریخت یا از آنها خارج می شد. هشتاد دستگاه ماساژ به طریق بادکش لرزان، داشتند در يك زمان گوشت سفت و آفتاب سوخته هشتاد تا از عالترین نمونه های جنس ماده را می مالیدند و می مکیدند. همه با بلندترین حد صدای خود حرف می زدند. يك دستگاه موسیقی ترکیبی قطعه سلوی ترومبون-مانندی سرداده بود.

لینا به زن جوانی که رخت کن مجاور را در اختیار داشت گفت: «سلام فانی!».

فانی در بخش بطری پرکتی کلومی کرد و نام فامیل او هم کراوان بود. اما از آنجا که تمام دومیلیارد سکنه کرة زمین بین خودشان بیش از ده هزار اسم نداشتند، این شباهت چندان هم عجیب نبود.

لینا زیب هایش را پایین کشید - زیب ژاکش را، بعد دودستی زیب پاچه های شلوارش را باز کرد و زیب دیگری را پایین آورد تا زیر پوششش را در بیاورد. کفش وجوداب را نکنده بطرف دوشها رفت.

خانه، خانه - چند اتاق کوچک با فضایی خفقان آور و سکنه بیش از حد، يك مرد، يك زن که هر چند یکبار می زاید، ازدحام پسر و دخترهای قلدونیم قد. بدون هوا، بدون فضا؛ يك زندان خیلی بی روح؛ تاریکی، مرض، و بوهای گند. (توصیف بازرس بقدری جاندار بود که یکی از پسر ها که حساستر از آنها ی دیگر بود، به محض شنیدن رنگش پرید و کم مانده بود از حال برود.)

لینا از حمام بیرون آمد، با حوله خود را خشک کرد، لوله دراز و نرمی

راکه به دیوار آویخته بود به دست گرفت، سر آن را روی سینه اش گذاشت، گفتی می خواست خود کشی کند، و ماشه را فشار داد. جریانی از هوای گرم، بهترین نوع بود در طلق را روی بدنش پاشید. هشت جود عطر و ادوکلن از شیرهای کوچک روی دستشویی جریان داشت. لنینا سراغ شیر سوم از سمت چپ رفت و خود را با عطر آغشت، کفش و جودابش را در دست گرفت و بیرون آمد تا ببیند آیا هیچ يك از دستگاههای بادکش لوزان آزاد هست یا نه.

و خانه، درونش با اندازه بیرونش گند بود. درونش مثل لانه خرگوش بود، مثل يك کپه آشغال که از اصطکاک و تراکم حیات گرم شده باشد، و بسوی تعفن احساسات ازش بلند بود. چه صمیمیت خفه کننده ای! چه روابط خطرناک، ابلهانه و وقیحی بین اعضاء خانواده برقرار بود! مادر مثل دیوانه ها بچه های (بچه های خودش) را زیر بال می گرفت... عین گربه ای که توله هایش را زیر بال بگیرد؛ اما گربه ای که حرف می زد، گربه ای که متصل می گفت: «بچه، بچه. آخ، آخ، روی سینه، دستهای کوچولوش، گرسنگیش، و آن لذت عذاب آلود نگفتنی! تا آخرش بچه خوابش بیره، بچه خوابش بیره با یه حباب سفید شیر کنج لبش. کوچولوی قشنگم بخوابه...»

مصطفی موند با اشاره سر گفت: «بله، چندشان می شود.»

لنینا مثل مروارید نور ازش می بارید. از ماساژ با بادکش لوزان برگشته بود و مانند گل جلوه می کرد. پرسید: «امشب خیال داری با کی بیرون؟»
«با هیچکی.»

لنینا از تعجب ابرو بالا انداخت.

فانی توضیح داد: «تازگی به کم حالم خوش نیست. دکترولز^۱ بهم توصیه کرده که «شبه آبستنی» پیدا کنم.»
 «ولی جونم تو که هنوز نوزده سالته. اولین شبه آبستنی تا قبل از بیست و یک سالگی لزومی نداره.»

«می‌دونم عزیزم، ولی بعضیها بهتره زودتر شروع کنند. دکترواتس^۲ بهم گفت که آدمهای سیزه‌رویی مثل من که لگن بزرگ دارند باید اولین شبه آبستنی-شونو در هفده سالگی پیدا کنند. از این قرار دوسال هم دیر جنبیده‌م نه دوسال زود.» در رخت‌کنش را باز کرد و یک ردیف جعبه‌ها و شیشه دواهای برچسب‌دار را در قفسه فوقانی نشان داد.

لینا اسمها را با صدای بلند خواند: «شریت کورپوس لوتوم^۳. اوآرین^۴، تازه با ضمانت: قابل مصرف تا اول اوت ۶۳۲ ب. ف. عصاره غدد پستانی؛ روزی سه بار قبل از غذا با کمی آب میل شود. پلاستین، ۵ سانتی متر مکعب، سه روز، روزی یک عدد در ورید تزریق شود... اوف!» لینا چندشش شد.
 «چقدر از آمپول توی رگ بدم سیاد، تو چی؟»
 «آره، ولی وقتی روی آدم اثر می‌کنند...» فانی دختر بسیار با شعوری بود.

حضرت فورد - یا حضرت فروید، همانطور که او در موقع صحبت از امور روانشناسی به دلیل نامعلومی خود را به این نام می‌خواند - حضرت فورد نخستین کسی بود که خطرات وحشت‌انگیز زندگی خانوادگی را آشکار کرد. دنیا پر از پدر بود - و به همین خاطر هم پراز فلاکت؛ پراز مادر بود - و از این رو پر بود از همه نوع سادیسم در قاف عفاف؛ پر بود از برادر، خواهر، عمه، خاله -

Wells - ۱

Watts - ۲

Corpus Luteum - ۳ - جسم زرد، توضیح آن در حاشیه بخش یکم رفت - م.

Ovarin - ۴

پراز جنون و خودکشی.

«وبا این وجود، در میان وحشیهای سوما^۱، توی چند تا جزیره درسواحل
کینه جدید...»

آفتاب استوایی مثل عمل گرم می چسبید به بدن لخت بچه‌هایی که در میان
شکوفه‌های هیبیسکوس^۲ در هم می‌لولیدند. در هیچ يك از بیست تا آلونکی که
با چوب خرما مسقف شده بودند، کانون خانواده‌ای در کار نبود. در نظر
تروبریاندها^۳، آبتنی کار ارواح نیاکن بود؛ کسی اسم پدر به گوشش نخورده بود.
بازرس گفت: «اضداد با هم جمع می‌شوند به این دلیل که باید جمع
بشوند.»

«دکتر ولز میگه که سه ماه شبه آبتنی در حال حاضر وضع مزاجی منو
تا سه چهار سال دیگه بکلی عوض می‌کنه.»

لینا گفت: «خوب، امیدوارم این‌طور باشه. ولی فانی، منظور ت اینه که
تا سه چهار ماه دیگه نباید...»

«اوه نه، جونی. فقط يك الی دوهفته. همین. امروز عصر روتوی باشگاه
با بازی «برج موزیکال» می‌گذرونم. گمانم تو می‌خوای یری‌گردش؟»
لینا اشاره مثبت کرد.

«با کی؟»

«هنری فاستر.»

«باز هم؟» چهره مهربان و مهتاب‌دنگ فانی را حالت ناسازگار بهتی که
حاکمی از ناراحتی و عدم موافقت بود، فراگرفت. می‌خوای بگی هنوز با هنری
فاستر هستی؟»

۱-Soma

۲-hibiscus = گیاهی است با کلهای زرد درخشان. معادل ما نوس‌تری برای آن نیافتیم.

۳-Trobriands = (اهالی) مجمع‌الجزایری در دریای سلیمان.

مادرها و پدرها، برادرها و خواهرها. اما شوهرها و زن‌ها و عاشق و معشوقها هم بودند. تك همسری^۱ و قصه عاشقانه هم درکار بود.

مصطفی موندگفت: «هرچند شما شاید از این جور چیزها سردرنیارید.»
شاگردان سرنگان دادند.

خانواده، تك همسری، قصه عاشقانه. همه جا انحصار، همه جا کانون علایق، يك مجرای باریك برای شور و انرژی.

با ذکر یکی از اندرهای خواب آموز ادامه داد: «اما هرکسی متعلق به دیگران است.»

شاگردان با اشاره سر موافقت و کلاه خود را با جمله ای اعلام کردند که بیش از شست و دوهزار بار تکرارش در میان تاریکی، شاگردان را وادار کرده بوده که آن را نه تنها به عنوان حقیقت، بل که به عنوان بدیهی و پرواضح و بی گفتگو، بپذیرند.

لینا اعتراض می کرد: «ولی از اینها گذشته چهار ماه نشده که با هنری هستم.»

فانی با تکان دادن انگشت سبابه به علامت اتهام، ادامه داد: «چهار ماه نشده! خوش خیر! دیگه چی! در تمام این مدت هیچکی غیر از هنری درکار نبوده. بوده؟»
چهره لینا از شرم قرمز شد ولی چشمها و لحن صدایش لجوج باقی ماند و تقریباً پر خاشجویانه، جواب داد: «نه، هیچکی. ولی اصلاً نمی فهمم چرا اکس دیگه ای باید درکار باشه.»

فانی حرف او را چنان تکرار کرد که گفتی آن‌دا برای مخاطبی نامرئی که

پشت شانهٔ چپ لنینا ایستاده بود بازگویی کرد: «وای، اصلاً نمی‌فهمه چرا کس دیگه‌ای باید درکار باشه.» سپس با تغییر ناگهانی لحن گفت: «ولی جدی بگم، من واقعاً فکر می‌کنم تو باید هوای خودتو داشته باشی. این خیلی ناجوره که آدمی مثل تو همش با یه مرد سرکنه، توی سن چهل یا سی‌پنج، چندان اشکالی نداره. اما در سن و سال تو، لنینا! نه، اصلاً جور در نیامد. خودت می‌دونی که دی. اچ. سی. تا چه حد با هرچیز مفرط یا طولانی مخالفه، چهار ماه با هنری فاستر بدون داشتن رفیق دیگه — آره، اگه بفهمه خیلی عصبانی می‌شه...»

بازرمی گفت: «آبی راکه با فشار وارد لوله می‌شود تصور کنید» تصور کردند. «من يك سوراخش می‌کنم، عجب فواره‌ای!»
 لوله را بیست بار سوراخ کرد. بیست چشمهٔ کوچک ایجاد شد.
 «بچه‌م، بچه‌م!...»
 «مادر جون!» دیوانگی واگیر دارد.
 «عشقم، تنها عشقم و تنها...»

مادر، تك همسری، قصهٔ عاشقانه، فوران شدید چشمه؛ فواره وحشی، شرزه و کف بر لب. جریان فقط يك مجرای خروج دارد. عشقم، بچه‌ام. از اینکه آن بیچاره‌های قبل از عصر جدید دیوانه و بدکاره، و بدبخت بودند جای تعجب نیست. دنیاشان به آنها اجازه نمی‌داد که امور را آسان بگیرند، اجازه نمی‌داد عاقل، با فضیلت و سعادتمند باشند. با آن مادرها و عاشق معشوقها، با آن ممنوعیهایی که تربیتشان حکم می‌کرد گرد آنها نگرند، با آن وسوسه‌ها و ندامتهای هنگام تنهایی، با آن همه بیماری و درد بی‌درمان تنهایی. با آن بی‌تأمینی و فقر — آنها مجبور بودند احساسات خشن داشته باشند. و با احساسات خشن، (و هرچه خشن‌تر در تنهایی، و در انزوای فردی و نومیدانه) چطور می‌توانستند ثبات داشته باشند؟

«البته هیچ احتیاجی نیست و لاش کنی. گاه گذاری برای خودت یکی دیگه دست و پا کن، والسلام. اون خودش هم رفیقای دیگه داره، نداره؟»
 لنینا پاسخ مثبت داد.
 «مسلّمه که داره. به هنری فاستر به عنوان يك آقا منش تمام عیار و آداب دان، تکیه کن. اما باید فکر مدیر هم باشی. می دونی که چه آدم سخت گیر...»
 لنینا با اشاره مثبت گفت: «امروز بعد از ظهر دستشو زد به پشتم.»
 «خوب، پس دیلی!» فانی پیروزمند بود. «این نشون میده که اون روی چه چیزی تأکید میکنه. مؤکدترین قراردادها.»

باز درس گفت: «ثبات، ثبات. تمدن بدون ثبات اجتماعی امکان ندارد. ثبات اجتماعی هم بدون ثبات فردی ممکن نیست.» صدایش شبیه شیبور بود. شاگردان، حین شنیدن حس می کردند که بزرگتر و گرمتر شده اند.
 ماشین می گردد، می گردد، و باید هم بگردد — تا اید. خاموش ماندنش یعنی مرگ. يك میلیارد روی قشر زمین می تولیدند. چرخها به گردش در آمد. ظرف صد و پنجاه سال، شدند دو میلیارد. چرخها را نگهدارید. ظرف صد و پنجاه هفته يك میلیارد دیگر اضافه می شود؛ هزارها میلیون زن و مرد از گرسنگی می میرند.
 چرخها باید به طور ثابت بگردند. اما بدون مواظبت نمی توانند بچرخند. این، انسانها هستند که باید آنها را بگردانند، انسانهایی که مثل چرخ روی محورش، ثابت باشند، آدمهای معتدل، آدمهای مطیع و همیشه خرسند.
 فریادهای: بچه ام، مادرم، یگانه عشقم؛ ناله های: معصیت، خدای قهارم؛ زوزه درد، هذیان تب، شکوه از پیری و فقر — اینها چگونه می توانند چرخها را بگردانند؟ واگر نتوانند بگردانند... دفن کردن یا سوزاندن اجساد هزارها میلیون

زن و مرد دشوار است.

«از اینها گذشته» لحن فانی ریشخند آمیز بود: «انگاری یکی دوتا رفیق غیر از هنری داشتن چیز ناراحت کننده یا غیر قابل قبولیه. با این وصف تو باید يك كمی هرتی منهدب تر باشی...»

بازرس تأکید کرد: «ثبات، ثبات، احتیاج اول و آخر. ثبات. والسلام.» با تکان دادن دست اشاره کرد به باغچه‌ها، عمارات عظیم مرکز تربیتی و بچه‌های لختی که میان بوته‌ها قایم می‌شدند یا روی چمنها می‌دویدند.

لینا سری تکان داد و زمزمه کرد: «نمی‌دونم چرا این اواخر میلی به هرتی- مذهبی ندارم. و قتهایی هست که آدم می‌لشو نداره. تو هیچوقت این حال رو پیدا نکردی فانی؟»

فانی با اشاره سر برابر از همدردی و تفاهم کرد و ناصحانه گفت: «آدم باید بازی روانجام بده. به علاوه، هر کسی متعلق به دیگرانه.»

لینا آهسته تکرار کرد: «آره، هر کسی متعلق به دیگرانه.» آهی کشید و لحظه‌ای خاموش ماند. بعد دست فانی را گرفت و کمی فشار داد. «کاملاً حق با توست، فانی. طبق معمول. من سعی خودمو می‌کنم.»

قوة محرکه باز داشته، سیلان می کند، و این سیل احساس است، این سیل شور است، این سیل حتی جنون است: بستگی به نیروی جریان، بلندی و توانایی سد دارد. جویباری که به چشم نمی آید آرام آرام از مجرای خود بسوی دریای آرام خیر، جریان می یابد. «جنین گرسنه است؛ تلمبه خونواره، دایم ولا یقطع هتصد بار گردش خود را در دقیقه، انجام می دهد. بچه تخلیه شده شیون می کند؛ یک مرتبه سروکله پرستار بایک شیشه محتوی مواد مترشحه خارجی، پیدا می شود. بچه در فاصله زمانی بین خواهش و برآورده شدن، در بیم و امید می ماند. این فاصله را کوتاه کنید، تمام آن سدهای بی فایده را از بیخ و بن خراب کنید. بازرس گفت: «بچه های خوشبخت! برای اینکه زندگی شماها از احساسات شدید آسوده باشد، و برای محافظت هر چه بیشتر شما از هر گونه هیجان، از هیچگونه کوششی فروگذار نشده.»

دی. اچ. سی. زیر لب گفت: «فورد توی اتومبیل کوچک خودش لمیده؛ کاردتیا بسامان است.»

هنری فاستر در حالی که زیپ شلوارش را می کشید، سؤال کمک سر نوشت ساز را بازگو کرد: «لینا کراون؟ آها. دختر فوق العاده ای. خیلی پرواره. تعجب می کنم چطور باهاش نبودی.»

کمک سر نوشت ساز گفت: «نمی دونم چطور. حتماً باهاش روهم می ریزم. در اولین فرصت.»

برنارد مارکس از مکان خود در آن سوی کریدور بخش تعویض، تصادفاً گفتگوی آن دورا شنید و رنگ رخسارش پرید.

لینا گفت: «راستش رو بخوای، خودم هم کم دارم از هنری خسته میشم.»
جوراب پای چپش را بالا کشید و بالحنی که اتفاقی بودن بیش از حدش آشکارا
ساختگی بود، پرسید: «برنارد مارکس رومیشناسی؟»
فانی بکه خورد. «منظورت این نیست که...؟»
«پس چی؟ برنارد مارکس آلفامشته. به علاوه ازم خواهش کرده که با هم
بریم به یکی از اون «وحشی کده» ها. همیشه آرزومی کنم که وحشی کده رو به چشم
بینم.»

«ولی آبرو حیثیتش چی میشه؟»
«آبرو حیثیت اون به من چه؟»
«میگن از گلف با مانع خوش نمیداد.»
لینا ادایش را درآورد: «میگن، میگن!»
«بیشتر اوقات هم با خودش تها – تنها» وحشت در لحن فانی هویدا بود.
«خوب، وقتی بامنه که تنها نیست. و بهر حال چرا مردم انقدر باهاش بداند؟
اون به نظر من بامزه است.» با خود لبخند زد، چه کمرویی بیهوده ای داشت! تقریباً
ترس برش داشته بود – چنان که گفتی بازرس جهانی یا متصدی ماشین گاما –
منفی است.

مصطفی موند گفت: «خودتان را در نظر بگیرید، آیا هیچ کدامتان تا حالا
به مانع غلبه ناپذیری برخورد کرده اید؟»
سکوتی منفی به این سؤال پاسخ داد.
«آیا هیچ کدامتان تا به حال مجبور شده اید مدت زمان درازی بین احساس
خواهش و برآورده شدن آن بسر ببرد؟»
یکی از پسر ها دهن باز کرد: «بله» و درنگ کرد.
دی. اچ. سی. گفت: «بلند بگو، حضرت را منتظر نگذار.»
«من يك زمانی مجبور شدم نزدیک چهار هفته صبر کنم تا به دختری بگذاره

بعوضالش برسم.»

«در نتیجه بهیجان واضطراب شدید نیفتادی؟»

«وحشتناک!»

بازرس گفت: «وحشتناک؛ روشن است. اجداد ما انقدر خرافت و کوتاهی بین بودند که وقتی اولین مصلحین آمدند و خواستند از شر این احساسات نجاتشان بدهند نفهمیدند چه معامله‌ای با آنها بکنند.»

برنارد دندان قروچه کرد: طوری از دختره حرف می‌زند که انگار یه تیکه گوشته. «بلندش کم بیارمش اینجا، بیرمش اونجا» عین گوشت گوسفند. اونو تا حد گوشت گوسفند پایین میارن. «گفت در این باره فکر اشومی کنه. گفت همین هفته جوابمو میده» یا حضرت فورد، فورد، فورد! دلش می‌خواست برود سروقشان و محکم بکوبد توی صورتشان - هی بکوبد. هنری فاستر می‌گفت: «آره، جدأ بهت توصیه می‌کنم که امتحانش کنی.»

«تولید خارج از رحم^۱ را فرض کنید. فیتز نر^۲ و کلاوگوشی^۳ این روش را کهنه کرده بودند. ولی آیا دولت اصلاً^۴ عین خیالش بود؟ خیر. چیزی در کار بود به نام مسیحیت. زنها مجبور بودند بچه زنده بزنند.»

۱- معادل ectogenesis؛ مرکب از ecto که میشود به معنای: خارج است و genesis به معنای تولید و زایش - م.

۲- Pfitzner

۳- Kawagouchi

فانی گفت: «خیلی بدقیافه است!»

«ولی من از نگاهش يك كم خوشم میاد.»

فانی شكلك درآورد: «چقدر هم کوچیکه.» کوچکی اندام از مشخصات طبقهٔ خیلی پست بود.

لینا گفت: «به نظر من کوچيك بودن با مزه است. آدم حس می‌کند دلش میخواد دست آموزش کنه. میدونی، عین گربه.»

فانی یکه خورد. «میگن وقتی هنوز توی بطری بوده یه نقر اشتباهی کرده. اونو با گاما عوضی گرفته و توی خونواره‌ش الكل ریخته. از این خاطر رشدش همین قدر متوقف شده.»

«عجب مزخرفاتی!» اوقات لینا تلخ بود.

«خواب‌آموزی در انگلستان فی الواقع ممنوع بود. در آنجا چیزی به نام لیبرالیزم وجود داشت. پارلمان، اگر بدانید چه بود، قانونی بر علیه آن‌گذاشته بود. مدارك موجود است. سخنرانیهایی دربارهٔ آزادی رعیت. آزادی چیز بیخود و نکستی است. آزادی مثل گل میخ‌گردی است توی يك سوراخ چهار گوش.»

هنری فاستر با دست بر شانهٔ كمك سر نوشت ساز زد: «ولی رفیق جان مقدمت گرامیه. بهت اطمینان میدم. از اینها گذشته، هر کسی متعلق به دیگرانه.»
برنارد مارکس که متخصص هینوپدی بود فکر کرد: هفته‌ای سه شب، هر شب صد بار تکرار، شصت و دو هزار و چهار صد بار تکرار، نتیجه‌اش يك حقیقت است: ابله ساختن!

«یا نظام طبقاتی. مرتب پیشنهاد می‌شد و مرتب رد می‌شد. چیزی وجود داشت به اسم دموکراسی. انگار آدمها غیر از ترکیب جسمانی، مشابهتی هم با یکدیگر داشتند!»

«خوب، تنها چیزی که میتونم بگم اینه که میخوام دعوتش رو قبول کنم.»
برنارد از آنان نفرت داشت، نفرت داشت. اما آنها دو نفر بودند، درشت اندام بودند، قوی بودند.

جنگ «نه ساله» در ۱۴۱ ب. ف. شروع شد.

«نه، حتی اگه راست باشه که توی خونواره‌ش الکل هست.»

«فوشون، کلروپکربن، یودواستات اتیل، دی‌فنیل سیانارسین، کلروفورمات
تری‌کلرمتیل، سولفیت دیکلراتیل. گذشته از اسید یدروسیانیک.»

لینا ادامه داد: «که من اصلاً باور نمی‌کنم.»

«سروصدای چهارده هزار هواپیما که در پهنه فضا پیش می‌رفتند، ولی در کورفورستندام^۱ و اروندیسمن^۲ هشتم، صدای انفجار بمبهای میاه زخم چندان زیادتر از صدای تالاب افتادن يك كيف مقوایی نیست.»

«چون می‌خواهم حتماً به وحشی کده رویبیم.»

$\text{CH}_3\text{C}_6\text{H}_4(\text{NO}_2)_2 + \text{H}_8(\text{CNO})_2$ مساویست بسا، خوب، با چی؟
يك سوراخ بزرگ در زمین، يك توده مصالح ساختمانی، تکه‌های گوشت و بلغم،
يك لنگه پا با چکمه‌اش، که توی هوا چرخ می‌زند و تالاب می‌افتد وسط گل‌های
شمعدانی — شمعدانی‌های قرمز؛ در آن تابستان عجب نمایش عالی بود!

«لینا، تو اصلاح بشو نیستی، تو رو به حال خودت می‌گذارم.»

«مخصوصاً روش روسها برای آلوده کردن ذخایر آب، استادانه بود.»

فانی و لینا پشت به یکدیگر در عالم سکوت به مخالفت باهم ادامه می‌دادند.

۱ — Kurfurstendamm

۲ — Arrondissement = هر يك از بخشهای مختلف شهرهای بزرگ فرانسه.

«جنگ نه ساله، اضمحلال عظیم اقتصادی. انتخابی بود میان سروری بر دنیا و نابودی. میان دوام و...»

كمك سرنوشت سازگفت: «فانی کراون هم دختر قشنگه.»

در بخشهای شیرخوارگاه، درس «اصول شعور طبقاتی» پایان یافته بود، صداهای مختلف مشغول وفق دادن میزان تقاضا در آینده با موجودی صنعتی آینده بودند. زمزمه می کردند: «من دوست دارم پرواز کنم، دوست دارم لباسهای نو بپوشم، دوست دارم...»

«البته وجود لیبرالیزم درحکم نابودی سیاه زخم بود، ولی بالاخره باضرب و زور که نمی شود کاری صورت داد.»

«به اندازه لئینا پروا نیست. نه، نیست.»

زمزمه خستگی ناپذیر ادامه یافت: «ولی لباسهای کهنه بدرد نمی خورند. ما همیشه لباسهای کهنه را دور می ریزیم. پایان دادن به از سامان دادن. پایان دادن به از سامان دادن، پایان دادن به از...»

«کار دولت نشستن است نه شکستن. آدم با مغز و نشیمن حکومت می کند، نه با مشت. مثلاً» جریان سربازگیری برای خدمت به مصرف پیش آمد.»

لینا گفت: «بیا، من حاضرم.» اما فانی ساکت ماند و روی برگرداند.
«فانی عزیز دلم، بیا آشتی کنیم.»

«همه مردها و زنهای و اطفال مجبور بودند ظرف يك سال به خدمت مصرف بروند. بنفع صنعت. تنها نتیجه اش...»

«پایان دادن به از سامان دادن، هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر؛ هرچه وصله بیشتر...»

فانی با اصراری سرسری گفت: «همین روزهاست که بفتی به مخمصه.»

«موجهای عظیم اعتراض آگاهانه بود. هیچ چیز نباید مصرف بشود. بازگشت به طبیعت.»

«من دوست دارم پرواز کنم، دوست دارم پرواز کنم.»

«بازگشت به فرهنگ. بله، فی الواقع بازگشت به فرهنگ، اگر بنشینید و کتاب بخوانید نمی‌توانید چیزی مصرف کنید.»

لینا پرسید: «سرو وضع مرتبه؟» نیم تنه‌اش از پارچه مصنوعی به رنگ سبزسیر و یقه و میج آستینش از خز مصنوعی بود.

«درگذرد ز گرین^۱ هشتصد کارگر ساده با مسلسل درو شدند.»

«پایان دادن به از سامان دادن. پایان دادن به از سامان دادن.»

«صاحبان کفشهای قاتمه‌ای سبز و جورابهای سفید پشم مصنوعی به خاک افتادند.»

«بعد قتل عام مشهور بریتیش موزیوم پیش آمد. دوهزار نفر از حامیان فرهنگ با گاز سولفیت دیکلراتیل مسموم شدند.»

يك كلاه سوارکاری سبز و سفید روی چشم لنینا سایه می انداخت؛ کفشهای به رنگ سبز روشن و سخت براق بود.

مصطفی موندگفت: «عاقبت زعمای فهمیدند که جبر و زور فایده ندارد. روشهای کد ترولی بطور قطع مطمئن تری از قبیل تولید خارج از رحم، تربیت نئوپاولوفی، و خواب آموزی...»

ويك كمر بندشكاری نقره نشان از جنس تیماج بدلی سبز رنگ، به میان بسته بود که (چون لنینا خنثی نبود) بر اثر سنگینی انواع و اقسام وسایل جلوگیری از حاملگی، شکم داده بود.

«کشفیات فیتز نر عاقبت بکار آمده بود. تبلیغات صفت و سخت بر علیه زنده زایی...»

فانی با حرارت فریاد کشید، «کامل کامل! در برابر افسون زیبایی لنینا عنان

خود را از کف داده بود. «چه کمربند مالتوسی^۱ نازی!»

«همگامی برای نبرد بر علیه «گذشته»؛ با بستن موزه‌ها، ویران کردن بناهای تاریخی (خوشبختانه بیشتر آنها در خلال جنگ «نه ساله» ویران شده بودند.) با توقیف تمام کتابهایی که قبل از سال ۱۵۰ ب. ف. منتشر شده بودند.»

فانی گفت: «من هم حتماً باید لنگه شو گیر بیارم.»

«مثلاً چیزهایی بود به نام اهرام.»

«کمر حمایل مشکی من...»

«ومردی به اسم شکسپیر. البته اسمش به گوش شما نخورده.»

«خیلی افتضاحه - کمر حمایل خودم.»

۱- Malthusian؛ اشاره به مالتوس و نظریه‌اش درباره کنترل زاد و ولد -م.

«فوائد تعلیمات علمی واقعی همینهاست.»

«هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر، هرچه وصله بیشتر...»

«تاریخ روی کار آمدن اولین مدل T ی حضرت فورد را...»

«نزدیک سه ماهه که دارمش.»

«به عنوان مبدأ تاریخ عصر جدید اختیار کردند.»

«پایان دادن به از سامان دادن، پایان دادن به از...»

«همانطور که قبلاً گفتم، چیزی در کار بود به نام مسیحیت.»

«پایان دادن به از سامان دادن.»

«اخلاق و فلسفه مبتنی بر مصرف...»

«من لباسهای نو را دوست دارم، لباسهای نو را دوست دارم، لباسهای...»

«تا آنجا ضروری بود که مبتنی بر تولید باشد؛ ولی در عصر ماشین و تثبیت
ازت مسلماً جنایتی به حال اجتماع است.»

«هنری فاستر او نو بهم داده.»

«سرهمه صلیبها را زدند و به صورت T درآوردند. چیزی هم وجود داشت
به نام خدا.»

«تیماج بدلی اصله.»

«ما حالا دولت جهانی داریم و جشنهای «روز فورد» و «سرودهای دسته جمعی»
و «روز همبستگی.»

برنارد مارکس با خود می گفت: «یا حضرت فورد، چقدر از شان بدم میاد.»

«چیزی هم به نام بهشت در کار بود؛ با این وجود، آنها همیشه مقادیر زیادی
الکل مصرف می کردند.»

«عین گوشت، عین به بار گوشت.»

«چیزی بود به اسم روح و چیزی به نام انحطاط اخلاقی.»

«از هنری پیرس اونو از کجا گیر آورده.»

«ولی آنها عادت داشتند مرفین و کوکاین مصرف کنند.»

«بدتر از همه اینکه خودش هم خودشو گوشت حساب می‌کنه.»

«در ۱۷۸ ب. ف. دوهزار داروشناس و متخصص یوشیمی با دریافت فوق‌العاده حقوق، کارمی‌کردند.»

کمک سر نوشت ساز بر نارد، ارکس را نشان داد و گفت: «گرفته بنظر میاد.»

«شش‌مال بعد به بازار عرضه شد. داروی حسابی.»

«یا تور بندازیمش.»

«مکیف، مخدر، خلصه مطبوع.»

«گرفته‌ای، مارکس، گرفته‌ای.» با دستی که به‌شانه‌اش خوردد پرید و بالای سرش را نگاه کرد. همان هنری فاستر حیوان صفت بود. «چارت یك گرم سوما^۱ است.»

«تمام فواید مسیحیت و الکل را داشت؛ بدون هیچ‌يك از معایب آنها.»

«ای فردا دلم می‌خواهد بکشمش.» اما تنهاکاری که می‌توانست، این بود که بگوید: «نه، متشکرم.» و لوله قرصی را که تعارفش کرده بود پس زد.

«هروقت دلت خواست يك چندی از واقعیت کناره بگیر و از این همه درد سر و افسانه بافی فارغ شو.»

هنری فاستر اصرار می‌کرد: «بگیر بگیر.»

«نات عملاً تأمین شده بود.»

۱- Soma یا Homa «ماده گیاهی سرمستی‌آوری که هندیان باستان می‌خوردند. در فارسی باستان «هوم» طبق قانون زبان‌شناسی مبتنی بر تبدیل (ه) و (س) به یکدیگر. مثل اسورا درهندو اهورا در ایران باستان -م.

کمک سرنوشت‌ساز با ذکر یک تکه از اندرز مشفقانه خواب‌آموز، گفت:
«اگر نخوری تو یک گرم، چاره شود دوصد الم.»

فقط مانده بود مسأله پیروزی بر پیری.

برنارد مارکس فریاد زد: «مرده‌شورتان بیره، مرده‌شورتان بیره!»

«فیس و افاده‌ای.»

«هورمون‌های جنسی، تزریق خون جوان، نمک‌های منیزیم...»

۴

«و به خاطر داشته باشید که: یک گرم به از درد و ورم.» بچه‌ها خنده زنان بیرون رفتند.

«همه علت‌های پیری از بین رفته و البته به موازات آنها...»

فانی گفت: «یادت باشد که ارزش راجع به کمر بند مالتوسی سؤال کنی.»

«به موازات آنها همه خصوصیات روانی آدمهای پیرازمیان رفته. شخصیتها مادام العمر ثابت می ماند.»

«... تا هواتاریك نشده دو دورگلف با مانع باید انجام بشه. من باید پرواز کنم.»

قوه و سلیقه ما، در سن شصت سالگی به همان اندازه است که آنها در هفده سالگی داشتند. پیرمردها در روزگار بدگذشته از کارکناره می گرفتند، باز نسته می شدند، بدین می چسیدند، و اوقاتشان را به خواندن و فکر کردن می گذراندند. فکر کردن.»

بر نارد مار کس هنگامی که راهرو را به سوی آسانسور طی می کرد با خود می گفت: «ایلهها، خو کها!»

«حالا. پیشرفت یعنی این. پیرمردها کار می کنند، پیرمردها جماع می کنند، پیرمردها يك دم از لذت فارغ نیستند، يك دم مجال نشستن و فکر کردن ندارند. یا

اگرهم از قضای بد يك همچو پرتگاه زمانی، به علت تداوم تشتت خاطرشان دهن باز کند، باکی نیست، سوما که هست، سومای مطبوع، نصف گرم برای نصف روز تعطیل، يك گرم برای يك روز تعطیل آخر هفته، دو گرم برای سفر به شرق افسانه‌ای، سه گرم برای سفر به نیمه همیشه تاریک کره ماه، وقتی که برگشتند خود را در آن طرف پرتگاه می‌بینند، می‌بینند که در متن رنجها و گرفتاریهای روزمره، جایای محکم و امنی دارند، از يك احساس خانه می‌روند سر وقت یکی دیگر، از يك دختر پروا سر وقت یکی دیگر، از بازی گلف الکترومغناطیسی سراغ...»

دی. اچ. سی. خشمگین فریاد کشید: بروپی کارت دختر کوچولو، بروپی کارت پسر کوچولو! مگر نمی‌بینید حضرت کار دارند؟ عشق‌بازیتان را بیرید جای دیگر.

بازرس گفت: «کوچولوهاى بینوا»

نوارهای متحرك، در میان وزوز خفیف دستگاهها، آهسته و باطمأنینه در حرکت بودند، با سرعت سی و سه سانتی‌متر در ساعت. یا قوت‌های بیشمار در تاریکی قرمز رنگ سوسو می‌زدند.

۱

آسانسور پر بود از مردانی که از بخش تعویض آمده بودند، و از ورود لئینا باسرتکان دادنها و لیخندهای دوستانهٔ فراوان استقبال بعمل آمد. لئینا دختر محبوبی بود و تقریباً با تمام آنها یکی دوشب را گذرانده بود.

همچنانکه جواب سلامشان را می‌داد با خود می‌اندیشید که آنها پسرهای نازنینی هستند. پسرهای جذاب! با وجود این آرزوی کرد که کاش گوشهای جرج ادزل^۱ بآن بزرگی نبود (نکند درمتر ۳۲۸ يك خرده پاراتیروئیدش زیاد شده بود؟) و در حالیکه به بنیتو هور^۲ می‌نگریست، نمی‌توانست فراموش کند که وقتی لباسهایش را می‌کند بیش از حد پشمالو بود.

با نگاهی که از یادآوری موهای سیاه فر فری بنیتو کمی مغموم شده بود سر برگرداند و در يك گوشه، چشمش به اندام کوتاه و باریك و چهرهٔ ماخولیایی برنارد مارکس افتاد.

«برنارد!» به طرف او رفت. «دنبالت می‌گشتم.» صدایش با وجود وزوز

صعود آسانسور واضح بود. دیگران با کنجکاو۱ دور و بر خود را پایبندند. «میخواستم راجع به نقشهٔ سفرمون به نیو مکزیکو بات حرف بزنم.» از گوشهٔ چشم، بنیتو هوور را می‌دید که با بهت به او خیره شده بود. از این نگاه آزرده شد و با خود گفت: «تعجب میکنه که چرا ازش نمیخوام دوباره با اون برم سفر!» سپس با صدایی بلند و لحنی گرمتر از همیشه، ادامه داد: «واقعاً دلم میخواد توی ژوئیه به هفته همراه تو باشم» (بهر حال داشت درملاء عام بیوفایی خود را نسبت به هنری ابراز می‌کرد. فانی می‌بایست خوشحال باشد، حتی اگر با برنارد هم بود.) لنینا لبخندی بسیار دلنشین و پر معنی نثار او کرد: «این در صورتی که توهنوز دلت بخواد منو داشته باشی.» چهرهٔ زرد برنارد سرخ شد. لنینا حیران شد: «آخه برای چی؟» ولی در عین حال از این همه ستایش برنارد نسبت به قدرت خودش تحت تأثیر قرار گرفت. برنارد که سخت ناراحت نشان می‌داد با لکنت گفت: «بتر نیست به جای دیگه در این باره حرف بزنیم؟»

لنینا با خود گفت: «انگار حرف نکون دهنده‌ای زدم، آگه به شوخی ریک هم می‌کردم، مثلاً می‌پرسیدم نه تکیه یا چیزی از این قبیل، اینقدر منقلب نمیشد.» «منظورم اینه که با این آدمهای دور و برمان...» از فرط دستپاچگی زبانش بند آمد.

خندهٔ لنینا بی‌پرده و سخت بی‌آلایش بود. «تو چقدر مضحکی!» و خیلی صادقانه هم او را مضحک می‌دانست. با لحنی متفاوت گفت: «به هفته قبلش بهم خبر بده، باشه؟ فکر میکنم بسا موشك بلو پاسیفیک^۱ بریم؟ از برج چارینگک^۲ حرکت میکنه یا از هامپستد^۳؟»

پیش از آنکه برنارد پاسخ بدهد، آسانسور متوقف شد.

صدای دورگه‌ای گفت: «پشت بام!»

آسانسورچی، موجودی بود کوچک و بوزینه مانند، نیمهٔ مشکی «اِپسلون-

۱- Bluepacific = دریای آرام آسی.

۲- Charing-T tower

۳- Hampstead

منفی‌های نیمه مهجور» را در برداشت.

«پشت بام!»

دولنگه در را چهارطاق کرد. پرتو گرم آفتاب بعد از ظهر سبب شده که تکان بخورد و پلك بزند. بالحنی سرمست تکرار کرد: «آخ، پشت بام!» گویی بناگهان وبا نشاط از ظلمت مهلك بیخبری بیدار شده بود. «پشت بام!»
با ستایش آمیخته به طمع سگانه به روی مسافران لیخند زد. آنها خوش و بش کنان از آسانسور قدم به دنیای نورگذاشتند. آسانسورچی پشت سرشان را نگاه کرد.

باردیگر با لحن سؤالی گفت: «پشت بام؟»

سپس زنگی به صدا درآمد و پلك بلندگو از سقف آسانسور با ملایمت و درعین حال بسیار آمرانه شروع کرد به دستور صادر کردن:
«بروپایین، بروپایین. طبقه هیجدهم. بروپایین، بروپایین. طبقه هیجدهم. بروپایین، برو...»

آسانسورچی در را محکم بهم زد، تکه‌ای را فشار داد و در پلك طرفه‌العین دوباره به تاریکی توأم با وزوز چاه، چاه بیخبری همیشگی خود، فرو افتاد.
هوای پشت بام گرم و روشن بود. بعد از ظهر تابستان بر اثر صدای فر فر هلیکوپترهای در حال پرواز، خواب آورده بود، و صفر عمیق‌تر هواپیماهای موشکی که دور از چشم‌رس، در ارتفاع پنج‌شش مایلی زمین، در پهنه روشن آسمان پیش می‌تاختند، همچون نوازشی بر آسمان صاف بود. بر نارد مار کس نفسی عمیق کشید. نگاهی به آسمان و گرداگرد افق آبی‌رنگ و سرانجام به صورت لنینا افکند.
صدایش اندکی لرزان بود. «چه هوای ماهی! اینطور نیست؟»

لنینا با همفکری و تفاهم به او تبسم کرد، و با وجد جواب داد: «آره، جون میده برای گلف با مانع. حالا دیگه باید پرواز کنیم. اگه هنری رو منتظر بذارم دلخور میشه. تاریخ حرکت رو بموقع بهم اطلاع بده.» دست تکان داد و روی بام وسیع و مسطح به سوی آشیانه‌های هواپیما دوید. بر نارد ایستاد به تماشای تلاؤ جودا بهای سفید که کم‌کم دور می‌شدند، و زانوان آفتاب سوخته‌ای که پیوسته با سرزندگی ختم و راست می‌شدند و چرخش لطیف‌تر آن شلوارك مخملی چسبان

زیر ژاکت سبز سیر، چهره اش حالتی درد آلود گرفت.

صدایی بلند و سر مست درست از پشت سر او گفت: «حقا که قشنگ شده بود.»
برنارد یکه خورد و اطرافش را نگاه کرد. صورت سرخ و گوشه‌های بینی و دور
بر روی او پرتو افکنده بود - پرتو صمیمیتی آشکار. بنیتو در خوش طبعی زبانزد
بود. مردم درباره اش می گفتند زندگی اش را بدون آنکه لب به سوما بزند به سر
آورده بود. کینه جویی و اخلاق بدی که مردم بایست از آن احتراز کنند، در وجود
او راهی نداشت. واقعیت برایش همیشه آفتابی بود.

«پرواره، خیلی هم پروادا» سپس با لحنی دیگر ادامه داد: «ولی به نظر
من توپکری فقط یک گرم سوما چاره کارته.» جیب راست شلوارش را کاوش کرد
و یک شیشه کوچک بیرون آورد.

«اگر خوری تو یک گرم، چاره شود دو صد... بین چی میگم!»

برنارد بناگهان رو بر گردانده و گریخته بود.

بنیتو به پشت سرش خیره شد. از خود پرسید: «یارو چشه؟» و سری تکان داد و
تردیدش زایل شد که داستان ریختن الکل در خونواره این جوان مادر مرده صحت
داشته است. «فکر کنم زده به سرش.»

شیشه سوما را در جای خودش گذاشت و یک بسته آدامس هورمون جنسی
بیرون کشید، یکدانه توی لپش چپاند و آهسته و متفکرانه به طرف آشپزخانه به راه
افتاد.

هنری فاستر ماشینش را از گاراژ بیرون کشیده بود و هنگامیکه لنینا سر رسید
در کابین منتظر نشسته بود.

وقتی لنینا رفت بالا و کنارش جای گرفت تنها حرفی که زد این بود:
«چهار دقیقه دیر کردی.» و او تورا روشن کرد و دنده ملخ هلیکوپتر را زد. ماشین
به طور عمودی به هوا جهید. هنری گاز داد؛ فر فر ملخ تیز تر شد؛ از صدای زنبور کافر
به زنبور معمولی و از زنبور معمولی به پشه. سرعت شمار نشان می داد که درست دو
کیلومتر در دقیقه بالامی رفتند. لندن زیر پایشان ناپدید شد. عمارات عظیم با بامهای
میزمانندشان ظرف چند لحظه، دیگر چیزی نبودند جز قارچهای هندسی شکلی که
زا میان سبزه های پارکها و باغها بیرون زده باشند. در وسط آنها قارچ بلندتر،

یعنی برج چارینگ - تی، با ساقه نازکش دایره‌ای از يك ذات نورانی، روبه آسمان گرفته بود. تکه ابرهای فر به و بزرگ، مانند شبح مبهم اطلس‌های افسانه‌ای بر آسمان آبی بالای سر آنها لم داده بودند. ناگهان از میان یکی از آنها حشره‌ای كوچك و ارغوانی، با وزوز پایین افتاد.

هنری گفت: «اون «موشك قرمز» ه. الان از نیویورك میاد.» نگاهی به ساعتش انداخت: «هفت دقیقه دیرتر از وقت.» سری تکان داد: «این سرویس‌های اقیانوس اطلس از وقت ناشناسی شورشو بالا آورده‌ن.»

پا را از پدال‌گاز برداشت. وزوز ملخ بالایی يك اکتاو ونیم پایین آمد، به ترتیب از صدای زنبور معمولی به زنبور کافر، زنبورهای پشمالو، سوسك زرد و سوسك گوزنی. سیر صعودی ماشین کندتر شد؛ لحظه‌ای بعد آنها ییحرکت در فضا معلق بودند. هنری اهرمی را فشار داد؛ ملخ جلوی آنها شروع به چرخیدن کرد، اول آهسته بعد تندتر و تندتر، تا آنجا که در چشمشان به صورت توده مه مدوری درآمد. صغیر باد ناشی از سرعت افقی، در میان طناب بالها دمبدم تندتر می‌شد. هنری ملخ هلیکوپتر را از دنده خلاص کرد، سرعت پیشروی ماشین به آن حد رسیده بود که بتواند به صورت هواپیما در مسیرش پرواز کند. لنینا از روزه‌ای که در کف کابین تعبیه شده بود، زیرپایش را نگاه کرد. در منطقه شش کیلومتری از محوطه پارک که بخش مرکزی لندن از نخستین حلقه اقمار حومه آن جدایی ساخت پرواز می‌کردند. ابعاد كوچك شده حیات در روی چمنها به صورت کرمهای گوشت نمودار بود. جنگلهایی از برجهای بازی «نه سوراخی گریز از مرکز» در لابلای درختان به چشم می‌خورد. نزدیک «تپه چوپانان»^۱ دوهزار بتامنی، دوبدو «تنیس سطح ریمانی»^۲ بازی می‌کردند. در جاده ناتینگ هیل^۳ به ویلسدن^۴ دو ردیف «استادیومهای پنج طبقه

۱ - Shepherd's Bush

۲ - Riemann-surface. — برنارد ریمان ریاضیدان مشهور آلمانی (۱۸۶۶ - ۱۸۲۶) که

تحقیقات فراوان در هندسه غیر اقلیدسی و فیزیک ریاضی داشت و سطوح معروف به سطوح ریمانی

را پرداخت —

۳ - Notting Hill

۴ - Willesden

بازی روی پله برقی» قرارداد داشت. دراستادبوم ایلینگ^۱ يك نمايش ورزشی و سرود دسته جمعی توسط دلثاها در جریان بود.

لینا تعصب طبقاتی خواب آموز خود را چنین ابراز کرد: «رنگ خاکی عجب رنگ زشتیه!»

تأسیسات «استودیو هانس لوفیلی»^۲ زمینی به مساحت هفت هکتار و نیم را در برمی گرفت. نزدیک آنها، سپاهی از کارگران خاکی و سیاه، سرگرم تجدیدشیشه کاری سطح «بزرگراه مشرق» بودند. حین پرواز آنها، شیریکی از کوره های عظیم سیار، باز بود. سنگ مذاب به صورت جریان سفید خیره کننده ای روی جاده می ریخت. غلتک های پنبه سوز درآمدو شد بودند؛ دردنبال يك ارايه آبپاش، بخار به شکل ابرهای سفید، بلند بود.

در برنثفورد^۳، کارخانه «شرکت تلویزیون» همچون شهر کوچکی بود.

لینا گفت: «مثل اینکه دارند سرویس عوض می کنند.»

دخترگاماها ی سبز و «نیمه مهجور» های سیاه پوش مثل شته و مورچه پشت درها ازدحام کرده بودند تا جای خود را پشت سربکدیگر در تراوماهای تك ریلی بگیرند. بتامنی های سرخ پوش در میان جمعیت اینسو و آنسو می رفتند. پشت بام عمارت مرکزی با روشن شدن و حرکت هلیکوپترها حالت زنده ای داشت.

لینا گفت: «به شرافتم قسم خوشحالم از اینکه گاما نیستم.»

ده دقیقه بعد در استوك پوگز^۴ اولین دورگلف بامانع خود را آغاز کرده بودند.

۱— Ealing

۲— Hounslow Feely Studio (feely چنانکه فلا توشیح داده شد فیلمها و تصاویر

ملسوس و برجسته لها و خصوصاً سکی است — م.

۳— Brentford

۴— Stoke Poges

۲

برنارد روی پشت بام شتا بانداه می پیمود. در قسمت اعظم راه، چشمش پایین بود و اگر هم بروی یکی از هموعانش می افتاد به سرعت و با تردستی آنرا برمی گرداند. حالت کسی را داشت که تحت تعقیب قرار گرفته اما تعقیب کنندگانش دشمنانی باشند که او خوش ندارد با آنها رود و روشود، مبادا که آنان را سنگدلتر از آن ببیند که گمان می کرده، و خودش ناگزیر شود که بیشتر احساس گناهکاری کند و حتی خود را بیش از پیش تنهایا بد.

«اون بنیوهوور وحتتاك!» با این وجود او مردخوش قلبی بود. و این از يك نظر کار را خرابتر می کرد. آنها که خوش قلب بودند همانطور رفتار می کردند که افراد بد طبیعت. حتی لنینا مایه رنج اومی شد. آن هفته های بی ارادگی بزدلانه را به خاطر آورد که می سوخت و می ماخت و از اینکه جرأت دعوت کردن از دخترک را در خود بیابد، نومید بود. آيا شهامت آنرا داشت که پیه تحقیر با يك جواب رد اهانت آمیز را بر تن بمالد؟ اما اگر می زد و دختر بله می گفت چه کیفی داشت! خوب، حالا دختر بله را گفته بود، و او همچنان احساس می کرد بد بخت است — بد بخت از اینکه چرا لنینا باید بعد از ظهر آروز را از این دیدگاه بنگرد که جان می دهد برای گلف با مانع، از اینکه چرا باید هول ملحق شدن به هنری فاستر را بزند، از اینکه چرا باید او را مضحك بداند به این خاطر که نخواسته جلوی مردم از خصوصی ترین امور زندگی دوتایی شان حرف بزند. خلاصه بد بخت از اینکه چرا لنینا باید به طریقی رفتار کند که هر دختر سالم و خوش ذوق انگلیسی می کند و يك طریق غیر طبیعی و فوق عادی در پیش نگیرد.

برنارد در گاراژش را باز کرد. يك عده پادوی دلنا منفی را که ول می گشتند صدا زد که ماشینش را هل بدهند و بکشند روی بام. آشیانه ها را فقط يك گروه بوخانوفسکی پر کرده بود، و همه مردها همزاد بودند، و به يك اندازه کوچک، سیاه و زشت. برنارد دستورهایش را با لحن خشك و تاحدی نخوت آلود و حتی توهین آمیزی

صادر کرد که خاص کسی است که از بقای سیادتش خاطر جمع نیست. برای برنارد سروکار پیدا کردن با افراد طبقات پایین، همیشه تجربه‌ای ناگوار بود. چون علت هر چه بود (و بسیار محتمل بود که شایعه وجود الکل در خونواره‌اش - طبق وقایعی که پیش خواهد آمد - مقرون به حقیقت بوده باشد) وضع بدنی برنارد چندان بهتر از گاماهای متوسط نبود.

اوهشت سانتیمتر از حد متعارف آلفا کو تا هتر و در مقایسه با آن باریکتر بود. برخورد با افراد طبقات پایین همواره به طرزی دردناک نقص جسمانی را به رخ می کشید. «من منم و آرزومی کنم که خودم نباشم.» احساس خود آگاهیش شدید و اضطراب انگیز بود. هر گاه به جای نگاه کردن به زمین، خود را با یک دلتا چهره در چهره می دید، احساس حقارت می کرد. آیا این موجود با وی آنطور که در شأن طبقه اوست تا خواهد کرد؟ این سؤال، ذهنش را می آشفست. این امری دلیل هم نبود. زیرا گاماها و دلتاها و اپسیلون ها تا حدی چنین تربیت می شدند که درشتی هیکل را نشانه بزرگی بدانند. در واقع کمی تعصب خواب آموز نسبت به قلدو قواره، امری رایج بود. از این رو خنده تمسخر زنهایی که به آنان پیشنهاد دوستی می کرد، مضمون شوخی هایی را که بین همپا لکی هایش متداول بود، تشکیل می داد. این تمسخرها سبب می شد که احساس بیگانگی کند؛ و با احساس بیگانگی، بیگانه وار هم رفتار می کرد، و همین امر تعصب مردم را بر علیه او افزونی می داد، و حالت تحقیر و دشمنانگی آنها را نسبت به عیوب جسمی او، شدت می بخشید. این هم به نوبه خود حس بیگانگی او را تقویت می کرد. بیم مزمن از تحقیر شدن و ادا ریش می کرد تا از همنوعانش دوری کند، او را بر آن می داشت تا هر جا که پای کوچک ترانش در میان بود، با وجود آگاهیش از خویش، روی بزرگی شأش پافشاری کند. چه رشک تلخی نسبت به هنری فاسترو بیتو هوور داشت! مردانی که هیچگاه ناچار نبودند که سربک اپسیلون داد بکشند تا دستورشان را اطاعت کند؛ مردانی که خیالشان از مقام و موقعیت خودشان تخت بود؛ مردانی که در نظام طبقاتی چنان گشت و گذار می کردند که ماهی در میان آب - آنقدر آسوده خاطر بودند که نه از خودشان خبر داشتند و نه از اصل خیر و رفاهی که وجودشان بدان بستگی داشت.

به نظرش آمد که پادوهای همزاد، هواپیمایش را با کرختی و بی میلی روی

بام می کشیدند.

با عصبانیت گفت: «یالا بینم!» یکی از آنها نگاهی به برنارد انداخت. آیا این همان استهزاء سبانه‌ای بود که وی در آن چشمان کبود و بی فروغ جستجو می کرد؟ بلندتر فریاد کشید: «ده یالا!» صدایش گوشخراش بود.

سوار هواپیما شد و دقیقه‌ای بعد، در جهت جنوب به سوی رودخانه در پرواز بود.

«دفترهای تبلیغات» متعدد و «دانشکده مهندسی احساسات»، همه در یک عمارت شست اشکوبه واقع در «الیت استریت»^۱ جای گرفته بودند. در زیرزمین و اشکوبه‌های پایین تر، سازمانهای انتشاراتی و دفاتر سه روزنامه عمده لندن قرار داشتند - «رادیوی ساعت به ساعت» نشریه خاص طبقات بالا، «صدای گاما» با کاغذ سبز روشن، و روی کاغذ کاهی با کلماتی که منحصرأ یک سیلاب داشتند: «آیینۀ دلتا» - بعد از آن «دفتر تبلیغات تلویزیونی از طریق «تصاویر ملموس و «آواز و موسیقی ترکیبی»^۲ قرار داشت که بیست و دو اشکوب را شامل می شد. اشکوبه‌های بالاتر شامل لابراتوارهای تحقیقاتی و عبارت بود از اتاقهای شلوغی که در آنها «نویسندگان مطالب نوارها» و «سازندگان آهنگهای ترکیبی» کار حساس خود را انجام می دادند - هیجده اشکوب بالایی را «دانشکده مهندسی احساسات» اشغال کرده بود.

برنارد روی بام «خانه تبلیغات» فرود آمد و پیاده شد.

به دربان گاما مثبت دستور داد: «به آقای هلمولتز واتسون^۳ تلفن بسزن و بهشون بگو که آقای برنارد مارکس روی بام منتظرشونه.»

هلمولتز واتسون هنگامیکه پیغام آمد، مشغول نوشتن بود.

گفت: «بهشون بگو هم الان میام.» و گوشی را گذاشت. سپس رو کرد به منشی اش و با همان لحن اداری و رسمی ادامه داد: «من میرم، شما در غیاب من

۱ - Eleet Street

۲ - مواد Synthetic که عبارتست از موسیقیهای غیرسازی و اسوات تلفیقی و بهر حال ساختگی - م.

۳ - Helmholtz Watson

به کارهام رسیدگی کنید.» و بی‌اعتنا به لبخند پرناز و عشوه او برخاست و با گام‌های سریع به طرف در رفت.

مردی بود خوش‌بینه، سینه فراخ، چهارشانه، و چاق، و با این وجود فروزتری و چابک بود. ستون گرد و ستبر گردنش، کله خوش‌ترکیبش را نگه می‌داشت. مویش مشکمی و مجعد، و اجزاء چهره‌اش سخت واضح و مشخص بود. تا دلت بخواهد خوش‌قیافه بود و به قول منشی‌اش — که هیچگاه از تکرارش خسته نمی‌شد — هر سانتیمتر وجودش داد می‌زد که آلفا مثبت است. شغلش دانشیاری «دانشکده مهندسی احساسات» (در رشته نویسنده‌گی) بود و در فواصل فعالیت‌های تدریسی‌اش، یک مهندس احساسات کارآمد بود. بطور مرتب برای «رادیوی ساعت به ساعت» مطلب می‌نوشت، مناظر ملموس تصویر می‌کرد، و در ساختن شعار و اندرزهای خواب‌آموز قافیه دار ید طولایی داشت.

نظر مافوق‌هایش درباره او این بود: «قدرتمند است. شاید هم» (سرنگان می‌دادند و بطرز معنی‌داری صدایشان را پایین می‌آوردند) «یکی کمی زیاده از حد قدرتمند است.»

بله، کمی زیاده از حد قدرتمند؛ حق با آنها بود. برتری دماغی در هلمولتز و اتسون تأثیراتی مشابه با آنچه که در مورد برنارد مارکس زائیل غیب جسمانی بود، پدید آورده بود. کمبود بیش از حد امتحان و ماهیچه، برنارد را از هموعانش جدا کرده بود و اشعار به این جدایی هم، که مطابق معیارهای موجود، برتری دماغی شمرده می‌شد، به نوبه خود علتی می‌شد برای جدایی بیشتر. آنچه که سبب می‌گردید تا هلمولتز با چنین نازاحتی، فردیت و تنهایی کامل خود را حس کند، همین قدرتمندی بیش از حد بود. وجه مشترک این دومرد، آگاهی آنها از فردیشان بود. اما برخلاف برنارد ناقص الجثه که يك عمر از آگاهی نسبت به تمایزش از دیگران زجر کشیده بود، هلمولتز و اتسون تازه تازه به برتری دماغیش واقف شده و از تفاوت خود با مردم پیرامونش آگاه گشته بود. این قهرمان «توپ بازی روی پله برقی»، این دختر باز پر حرارت (می‌گفتند ظرف چهار سال با شصت و چهل دختر گوناگون روی هم ریخته بوده)، این شخصیت مورد تحسین محافل و این آدم بسیار معاشرتی، یکباره دریافته بود که در مورد شخص خودش، ورزش، زن، و

فعالیت‌های اجتماعی، منتهای آمال نبوده‌اند. براستی هم در باطن هوای چیز دیگری در سر داشت. ولی هوای چه چیزی؟ این همان مسأله‌ای بود که برنارد آمده بود تا با وی در میان بگذارد، یا شاید - از آنجا که هلمولتز همیشه متکلم وحده بود - منتظر بماند تا خود دوستش موضوع را باردیگر مطرح کند.

هنگامیکه از آسانسور بیرون آمد، سه دختر دلربا که در «دفتر تبلیغات از طریق آواز ترکیبی» کار می‌کردند، مترصد ورود او بودند.

«اوه، هلمولتز، بیا و به‌شام پیک‌نیک رو با ما در اکسمورا بخور.» با خواهش والتماس از سروکولش بالا می‌رفتند.

«نه، نه» سری تکان داد و آنها را از همراه خود کنار زد.

«هیچ مرد دیگه‌ای رو دعوت نمی‌کنیم.»

اما این وعده دلپذیر هم در هلمولتز اثری نکرد. تکرار کرد: «نه، کار دارم.» و با عزمی راسخ راهش را ادامه داد. دخترها دنبالش افتادند. تا وقتی که سوار هواپیمای برنارد نشده و در را محکم بسته بود، دست از دنبال کردنش برنداشتند. دست برداشتنشان هم خالی از دشنام و ناسزا نبود.

هلمولتز هنگامیکه ماشین به هوا بلند شد گفت: «این زن‌ها! این زن‌ها!» سر تکان داد و سگرمه درهم کشید: «خیلی مزخرف‌اند.» برنارد حرف او را زبانی تصدیق کرد ولی درد دل آرزو کرد که کاش او هم می‌توانست مثل هلمولتز باین آسانی این همه دوست دختر دست و پا کند. برنارد ناگهان نیازی شدید در خود حس کرد که قهقهه زد کند. بالحنی که می‌خواست آنرا تا سرحد امکان اتفاقی جلوه دهد گفت: «می‌خوام لنینا کراون رو بردارم برم نیومکزیکو.»

هلمولتز با نهایت بی‌علاقگی گفت: «جدی می‌گی؟» و پس از اندکی مکث، افزود: «توی این یکی دوهفته تمام کمیته‌ها و دوست دختر هام رو ول کرده‌م. نمیتونی تصورش رو بکنی که توی دانشکده چه جار و جنجالی راجع به این موضوع به پا کرده‌ند. فکر می‌کنم باز به درد سرش می‌آیزه. نتایجی که عایلم شده...» درنگ کرد: «بله، عجیب، خیلی هم عجیب.»

نقص جسمانی می‌توانست موجب نوعی برتری دماغی باشد. این قضیه به نظر می‌آمد که دورویه داشته باشد. برتری دماغی، بنا به مقتضیات خودش امکان داشت موجب کوری و کری عمدی و ناشی از انزوای اختیاری، و منشأ خود عقیم سازی مرتاضانه بشود.

بقیه این پرواز کوتاه مدت در سکوت سپری شد. پس از آنکه وارد شدند و روی کاناپه‌های پر باد اتاق برنارد تمدد اعصاب کردند، هلموئز باردیگر آغاز سخن کرد.

خیلی آهسته پرسید: «هیچ وقت حس کرده‌ی که یه چیزی در درونت هست که فقط منتظره تا تو مجال بیرون او ملدن بهش بدی؟ یه جور قدرت اضافی که به کلانمیریش - میدونی، مثل اون آبی که از آبشار میریزه پایین بدون اینکه روی توربین‌ها بریزه؟» نگاه استفهام آمیزی به برنارد کرد.

«منظورت هیجان‌هاییه که آدم احتمال داشته در صورت تفاوت شرایط حس

کنه؟»

هلموئز سر تکان داد. «منظورم دقیقاً این نیست. غرضم یه احساس عجیب و غریبه که بعضی وقتها پیدا می‌کنم، احساس اینکه یه حرف مهمی دارم و قدرت گفتنش رو هم دارم - ولی نمیدونم چی هست، و از قدرتم هیچ استفاده‌ای نمیتونم بکنم. کاش میشد یه جور دیگه چیز نوشت... یا میشد چیز دیگه‌ای نوشت...» ساکت شد و بعد ادامه داد: «بین، من خوب بلدم عبارت اختراع کنم، میدونی، از اون کلماتی که از جامپروندت، مثل اینکه روی میخ نشسته باشی، و اگر چه در حول و حوش مطالبی هستند که بطور خواب آموز بدیهی شده‌ند، اما به نظر تازه و هیجان انگیز میان. ولی این کافی نیست. فقط کافی نیست که عبارات خوب باشند، اون چیزی هم که باهاشون می‌سازی باید خوب باشه.»

«ولی هلموئز، نوشته‌های تو که خوب اند.»

هلموئز شانه بالا انداخت: «اوه، در حد خودشون بله. اما جهشون خیلی محدوده. به هر حال اهمیت لازم رو ندارند. احساس میکنم میتونستم چیزهای مهمتری بنویسم، آره، چیزهای جدی‌تر و کوبنده‌تر. ولی چی؟ حرف مهمتری که باید زد چیه؟ و آدم چطور میتونه در نوشتن چیزهایی که ارزش انتظار میره،

کو بنده باشه؟ کلمات عین اشعه‌ایکس‌اند، آگه درست ازشون استفاده کنی در همه چیز نفوذ می‌کنند. به محض خوردن در وجود آدم رسوخ می‌کنند. یکی از چیزهایی که من سعی دارم به دانشجویام یاد بدم اینه - بطور مؤثر و نافذ بنویسیم؟ اما اصلاً چه فایده‌ای داره که آدم تحت تأثیریه مطلبی راجع به «آواز دسته جمعی» یا تازه‌ترین پیشرفت‌ها در زمینه اندام‌های بویایی قرار بگیره؟ بعلاوه، آیا وقتی آدم درباره اینجور چیزها مینویسه، کلماتش میتونه مثل اشعه‌ایکس شدید، نافذ باشه؟ میشه درباره هیچ، چیزی گفت؟ اصل قضیه همینجاست. من همش سعی می‌کنم...

برنارد ناگهان گفت: «هیس!» وانگشتش را به علامت خطر بالا آورد؛ گوش دادند. برنارد به نجوی گفت: «حتم دارم به کسی پشت دره.»

هلمولتز برخاست، اتاق را بانک پا پیمود و با یک حرکت سریع و شدید در را چهارطاق کرد. البته هیچکس نبود.

برنارد در حالیکه با ناراحتی احساس حماقت می‌کرد و حماقت هم از نگاهش می‌بارید، گفت: «منویخش. فکر کنم کمی خیالاتی شده‌م. وقتی مردم بهت بدگمان باشند تو هم کم کم نسبت بهشون بدبین میشی.»

دستی به روی چشمانش مالید و آهی کشید، لحنش شکوه آمیز تر شد. داشت خودش را توجیه می‌کرد. بالحنی گریه‌ناک گفت: «کاش میدونستی که این اواخر چی کشیده‌م!» - احساس ترحم بر نفس او همچون چشمه جوشانی که یکباره رها شده باشد، سرریز کرد: «ایکاش میدونستی!»

هلمولتز و اتسون با ناراحتی آشکار به او گوش می‌داد. با خود گفت: «برنارد کوچولوی بینوا!» ولی در عین حال بجای دوستش خجالت می‌کشید. درد دل آرزو می‌کرد که کاش برنارد کمی بیشتر غرور به خرج می‌داد.

۱

در ساعت هشت روشنایی فروکش کرد. در برج باشگاه استوك پوگز، بلندگوها با کیفیتی مطبوعتر از صدای انسان شروع به اعلام تعطیل بازیها کردند. لنینا و هنری بازیشان را رها کردند و به سوی باشگاه به راه افتادند. از محوطه «تراست مواد مترشحه داخلی و خارجی» صدای ماق کشیدن هزاران گله گاومی آمد که با هورمونها و شیرخودشان مواد خام کارخانه‌ای عظیم در فانهام رویال را تأمین می‌کردند.

وزوز لاینقطع هلیکوپترها فضای نیمه تاریک را می‌انباشت. هر دودقیقه و نیم یک بار، یک ناقوس و چند سوت تیز، حرکت یکی از ترن‌های تلشدیلی کندرو را که گلف‌بازهای طبقات پایین را از مسیرهای مختلف به مرکز شهر برمی‌گرداند، اعلام می‌کرد.

لنینا و هنری سوار ماشینشان شدند و حرکت کردند. در ارتفاع هشتصد - یایی، هنری پروانه هلیکوپتر را از حرکت انداخت و آندویکی دودقیقه بر فراز

چشم انداز غروب آفتاب برجای ماندند. یشته برنهام بیجز^۱ مانند برکه وسیع تاریکی، به ساحل روشن آسمان مغرب دامن کشیده بود، سرخی شفق فروکش کرد و از رنگ نارنجی به زرد و سپس به سبزی رنگ باخته و بیخ کرده گرائید. در سمت شمال، کارخانه مواد مترشحه داخلی و خارجی با نور برقی تندی که از پنجره های طبقات بیست گانه آن می تافت، از بلای درختان زلزله زده بود. در پای آن، تأسیسات باشگاه گلف قرار گرفته بود — عمارات غول آسا و محل اقامت طبقات فرودست، و در آنسوی یک حایل، خانه های کوچکتر و خاص اعضاء آلفا و بتا. مسیرهایی که به ایستگاه ترن تک ریلی ختم می شد از وول زدن مورچه وار افراد طبقات پایین، سیاه شده بود. یک ترن از زیر یک طاق شیشه ای به فضای باز جهید. همچنانکه آن دو مسیر خود را از میان دشت تاریک به طرف جنوب شرق ادامه می دادند، چشمشان به عمارات با ابهت «کوره های مرده سوزی» افتاد. چهار دودکش بلندش جهت امنیت هواپیماهای شب پرواز با نور افکن روشن شده و در نوک آنها علامت قرمز خطر گذارده شده بود. این نشان راهنما بود.

لینا پرسید: «اون چیزهایی که مثل بالکن دور دودکشهاست مال چیه؟»
هنری به طور تلگرافی گفت: «گرفتن فسفر؛ گازها همونطور که ازدودکش میرن بسالا، چهار مرحله مختلفند و طی می کنند، قبلاً هر وقت که به نفرو می سوزوندند، P_2O_5 بکراست از دهنه دودکش خارج می شد. حالا نود و هشت درصدش رو می گیرند، از هر جسد افراد بالغ بیشتر از یک کیلوونیم. اینها قسمت عمده چهارصدتن تولید سالانه فسفر انگلستانند و تشکیل میده.» هنری با چنان خوشحالی و غروری حرف می زد، و چنان از ته دل از این موفقیت کیف می برد که انگار مال خود او بود. «جای خوشوقتی که ما بعد از مرگمون هم به جامعه خدمت می کنیم. یعنی به رشد گیاهها کمک می کنیم.»

لینا در این اثنا نگاهش را برگردانده بود و به طور عمودی ایستگاه ترن را می نگریست. تصدیق کرد: «عالیه. اما چرا آلفاها و بتاها بیشتر از این گاماها و دلتاها و اپسیلونها ی فسفی و بد ترکیب در رشد گیاهها تأثیر ندارند؟»

هنری قاطع و شمرده گفت: «همه مردم از نظر ترکیب جسمانی با هم برابرند. بعلاوه، حتی اپسیلون‌ها هم خدماتی لازم و انجام میدن.»

«حتی اپسیلون‌ها...» لنینا ناگهان به یاد زمانی افتاد که دختر مدرسه کوچکی بود و در یک نیمه شب از خواب پریده و برای نخستین بار از نجوایی سرد آورده بود که خوابش را پاک آشفته کرده بود. باردیگر پرتو مهتاب و ردیف رختخوابهای سفید و کوچک را در نظر مجسم کرد؛ باردیگر آن صدای بسیار نرم را شنید که می گفت (همان کلماتی بود که بعد از آن همه تکرار شبانه، ملکه شده بود): «هر کسی برای دیگران کار می کند. ما به همه افراد نیاز داریم. حتی اپسیلون‌ها هم مفیدند. ما از اپسیلون‌ها هم بی نیاز نیستیم. هر کسی برای دیگران کار می کند. ما به همه افراد نیاز داریم...» لنینا به خاطر آورد نخستین ضربه‌ای را که بر اثر ترس و حیرت عارض او شده بود، و افکاری را که در مدت نیم ساعت بیهوشی به او دست داده بود، و سپس به یاد آورد آن آرامش خاطر تدریجی را که تحت تأثیر تکرارهای بی پایان برایش حاصل شده بود، آن حالت تسکین، و رخنه کردن دزدانه خواب را...

با صدای بلند گفت: «فکر کنم اپسیلون‌ها از اپسیلون بودنشون چندان ناراحت نیستند.»

«نه که نیستند. چطور میتونند ناراحت باشند؟ اون‌ها نمیدونند جور دیگری بودن یعنی چی. البته مایم که به این موضوع اهمیت میدیم چون بالاخره جور دیگری بار اومدیم. علاوه بر این، دگوریشه ما با اون‌ها فرق داره.»

لنینا با قاطعیت گفت: «من خوشحالم که اپسیلون نیستم.»

هنری گفت: «اگر هم اپسیلون بودی طوری تربیت می شدی که شکرگزاری از اینکه بتایا آلفا نبودی، کمتر از حالا نبود.» دنده ملخ جلویی را زد و سرامشین را متوجه لندن کرد. پشت سرشان، در مغرب، رنگ قرمز و نارنجی زائل شده بود؛ توده ابرسیاهی به اوج آسمان سر بر کشیده بود. هنگامیکه برفراز «کوره‌های مرده سوزی» پرواز می کردند، هواپیما بر اثر برخورد با ستون هوای داغی که از دود کشتا بر میخاست، به بالا پرت شد و سپس وقتی که به جریسان هوای سرد افتاد کم مانده بود سقوط کند.

«چه مارپیچ فشنكی!» لنینا با سرخوشی می‌خندید.

اما لحن هنری برای يك لحظه ماحولیائی شد: «میدونی اون مارپیچ چه؟ به آدمیزادی بوده که بالاخره داده برای همیشه محو میشه. به صورت یه تسوده بخار درمیاد و میره بالا، دیگه نمیشه گفت کی بوده — مرد بوده یا زن، آلفا بوده یا اپسیلون...» آه کشید. سپس بالحنی یکدله و بشاش: «بهر حال، چیزی که برامون مسلمه اینه که، هر کی بوده، درزندگی خوشبخت بوده. حالا دیگه همه خوشبختند.» لنینا بازگو کرد: «آره، حالا دیگه همه خوشبختند.» این کلمات را شبی صد و پنجاه بار به مدت دوازده سال به خوردشان داده بودند.

روی بام آپارتمان چهل طبقه هنری در وست‌مینستر فرود آمدند و ویکراست به سالن غذاخوری رفتند. آنجا، در محیطی پرازخنده و نشاط، يك شام عالی خوردند. سوما با قهوه آوردند. لنینا دوحب نیم گرمی و هنری سه تا برداشت. ساعت نه و بیست دقیقه در خیابان قدم زنان به طرف «کاباره کلیسای وست‌مینستر» که تازه باز شده بود، رهسپار شدند. شبی بود بی‌ایر، بی‌ماه و پرستاره؛ و لسی لنینا و هنری خوشبختانه از این حقیقت رویهمرفته دلگیر، بی‌خبر بودند. چراغهای برقی هوایی، تاریکی دوروبر را بنحو مؤثری خنثی می‌کردند. روی سردر کلیسای جدید این کلمات با حروف بسیار درشت، مردم را به درون می‌خواندند: «کالون استوپز^۱ به همراه ارکستر شانزده نفری سکسوفون^۲ آزنهایش» «بهترین ارگ عطر و رنگ لندن» «جدیدترین موسیقی ترکیبی».

آندو وارد شدند. فضا گرم و از فرط بوی عنبر و صندل تاحدی خفه بود. ارگ رنگ دربك آن روی سقف گنبدی سالن، منظره يك غروب استوائی را نقاشی کرده بود. شانزده نوازنده سکسوفون مشغول نواختن يك آهنگ مشهور قدیمی بودند: «نباشد یکی بطری اندر جهان... به از بطاری كوچك و خوب من.» چهارصد زوج روی پیست شفاف به رقص «پنج قدم» مشغول بودند. لنینا و هنری هم بزودی شدند چهارصد و یکمین زوج. سکسوفونها مثل گربه‌های خوش‌آواز در

۱ — Calvin Stopes

۲ — Sexophone، هاکسلی این کلمه را بشوخی از ساکسوفون Saxophone ساخته و میتوان آنرا بصورت سازی تصور کرد که سداهای سکسی در می‌آورد. — م.

زیر نورماه، روزه می کشیدند. و چنان ناله‌هایی در آلتو و تنور سر می دادند که گویی دم احتضارشان رسیده بود. کر هول انگیزشان، سرشار از غنای هماهنگی، روبه اوج گذاشت، بالاتر و بالاتر رفت - و سرانجام رهبر را کستر با یک تکلن دست، نت کوبنده پایانی این موسیقی اثیری را رها کرد و بیکباره جان شانزده نوازنده بیچاره را به لب رساند. آسمان غرنبه در لابل مل مازور. و به دنبال آن، درسکوت و تاریکی مطلق، یا یک دیمینوندوا، و دم کم کم فروکش کرد و صدا تدریجاً ربع پرده به ربع پرده، پایین لغزید، پایین تر و پایین تر، تا رسید به زمزمه خفیف آکورد اصلی و پیوسته‌ای که (درحالی که ضرب‌های پنج‌چهار هنوز آهسته آهسته ادامه داشت) لحظات تاریک را از حالت انتظاری شدید می‌انباشت. و سرانجام انتظار به سر رسید. آفتاب ناگهان با حالت انفجار طلوع کرد و همزمان با آن، شانزده نفر آواز را سردادند:

توای بطری من، همانی که من
همیشه ترا خواهم از خویشتن
توای بطری من، ندانم چرا
برون آوردند از تو مرا
درون تو آبی بود آسمان
هوای تو خوب است و خوش هر زمان
اُزیرا

نباشد یکی بطری اندر جهان
به از بطری کوچک و خوب من

لینا و هنری همراه با چهار صد زوج دیگر دور کلیسای وست‌مینستر «پنج قدم» می‌رقصیدند و هنوز دردنیای دیگری سیر می‌کردند - دنیای گرم، خوش آب و رنگ و بی‌نهایت صمیمانه تعطیلی سوما. همه مردم تاجه حد مهربان و خوش-صورت و چقدر دلپذیر و مسرت‌انگیز بودند! «توای بطری من همانی که من ... همیشه ترا خواهم ...» اما لینا و هنری به آنچه که می‌خواستند رسیده بودند... آنها

درهمین لحظه وهمین حال توی بطری بودند - امن و امان توی بطری، باهوای خوش و آسمان همیشه آیش و آنگاه که این شانزده نفر خسته شدند سکسوفونهایشان را زمین گذاشتند و درهمان لحظه آلات موسیقی ترکیبی، نم نمک درکار اجرای «آبی های مالتوسی» بودند. آندوگویا بچه های دوقلویی بودند که با هم بر روی امواج اقیانوسی از بطری های خونواره بهر سوی می غلتیدند.

«شب بخیر دوستان عزیز، شب بخیر دوستان عزیز.» بلندگوها فرمانهایشان را در لفاف لحنی مؤدبانه، مطبوع و خوش آهنگ صادر می کردند: «شب بخیر دوستان عزیز...»

لینا و هنری همراه دیگران، فرمانبردارانه عبارت را ترك کردند. ستاره های ملال انگیز مقداری راه در پهنه آسمان پیموده بودند. اما با آنکه اکنون حجاب حایل پچراغهای هوایی، تا حد زیادی از میان برخاسته بود، این دوجوان غفلت سرمستانه خود را از شب، هنوز ادامه می دادند.

نیم ساعت قبل از تعطیل کاباره، حب دوم سوما را بالا انداخته بودند که دیواری سخت نفوذ ناپذیر بین عالم موجود و ذهن آنها کشیده بود. توی بطری خیابان را پیمودند، توی بطری با آسانسور به اتاق هنری در طبقه بیست و هشتم رفتند. اما لینا با آنکه توی بطری بود، و به رغم حب دوم سوما، فراموش نکرده بود که تمام اقدامات احتیاطی برای جلوگیری از حاملگی را که مقررات بدان حکم می کرد، بجای آورد. سالیان دراز خواب آموزی سفت و سخت، و از دوازده تا هفده سالگی هفته ای سه بار تمرین مالتوسی، انجام این اقدامات را به اندازه بهمزدن پلک، خود به خود واجتباب ناپذیر ساخته بود.

لینا هنگامیکه از حمام برگشت، گفت: «اوه، تا یادم نرفته بگم که فانی کراون میخواد بلونه که اون کمربند شکری تیماج بدلی رو که به من دادی از کجا گیر آوردی.»

۲

هرسه‌شنبه درمیان، برنامهٔ «فعالیت‌های مربوط به همبستگی» برنارد بود. بعد از صرف شام پیش از وقت، در آفرودیتوم^۱ (که اخیراً هلمولتز طبق «مادهٔ دو» به نمایندگی آنجا انتخاب شده بود) دوستش را ترک گفت، روی بام تاکسی‌ای گرفت و به راننده گفت که به «سازمان سرودهای دسته جمعی فوردسان»^۲ پرواز کند. ماشین چند صدمتر بالا رفت و سپس متوجه مشرق شد و هنگامیکه دورزد، بنای غول آسا و قشنگ سازمان سرود خوانی پیش چشم برنارد پدیدار شد. سیصدویست متر مرمربدلی سفید رنگ آن، که بانورافکن روشن شده بود، با سپیدی برف‌گونه‌ای روی تپهٔ لاجیت^۳ در تالو^۴ بود؛ در هر کدام از چهار گوشهٔ سکوی هلیکوپتر يك علامت بزرگ T بانور قرمز رنگش با تاریکی شب در جدال بود، و از دهانهٔ بیست و چهار بلندگوی شیپوری بزرگ و طلایی رنگ، صدای غاروغور موسیقی ترکیبی بلند بود.

نخستین بار که چشم برنارد به ساعت سازمان سرودخوانی یعنی ساعت بیگ هنری^۴ افتاد با خود گفت: «خالک به سرم دیر کرده‌م» و هنگامیکه داشت کرایهٔ تاکسی را می‌پرداخت، زنگ بیگ هنری با اطمینان کامل ساعت را اعلام کرد. صدای بسیار بمی از تمام بلندگوها برخاست: «فورد، فورد، فورد...» تا نه بار. برنارد به سوی آسانسور دوید.

طالار بزرگ مخصوص مراسم «روز فورد» و «سرودهای دسته جمعی» در ته ساختمان واقع بود. بالای آن، هر طبقه صد اتاق و جمعاً هفت هزار اتاق، تحت استفادهٔ «گروه‌های همبستگی» به منظور انجام برنامهٔ دو هفته یکبارشان

۱ - Afroditasum

۲ - Fordson

۳ - Ludgate Hill

۴ - Big Henry

بود. برنارد به طبقه سی وسوم رفت، داهرو را شتابان پیمود، لحظه‌ای پشت در اتاق شماره ۳۲۱۰ تأمل کرد، سپس صدایش را کوه کرد، در را گشود و داخل شد.

خدا را شکر! چون او آخرین نفر نبود. سه تا ازدوازه صندلی‌ای که دور میزمدور چیده بودند هنوز خالی بود. تاسرحد ممکن دزدکی، به نزدیکترین صندلی خزید و خود را مهیا کرد که آما افراد بعدی وارد شدند برایشان قیافه بگیرد.

دختری که دست چپ او نشسته بود پرسید: «امروز بعد ازظهر چی بازی کردی؟ با مانع یا الکترومغناطیسی؟»

برنارد به اونگریست (یا حضرت فودا! مورگانا روتشیلد^۱ بود) و ناچار شد باشرماری اعتراف کند که هیچ کدام را بازی نکرده است. مورگانا حیرت زده به اوخیره شد. سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار گردید.

سپس مورگانا به همان ترتیب برگشت و مرد ورز شکلاتری را که طرف چپش نشسته بود مخاطب قرارداد. برنارد باحالت رقت انگیزی با خود اندیشید: «عجب شروع خوبی برای برنامه همبستگی بود!» و باز شکست نازه‌ای را در جبران مافات برای خود پیش‌بینی کرد. ایکاش به جای جست‌زدن به نزدیکترین صندلی، به‌خود مجال آن را داده بود که دوروبرش را نگاه کند! می‌توانست آیین فیفی برادلاف^۲ و جوانا دیزل^۳ بنشیند. ولی به جای آن، کورکورانه خودش را کاشته بود بغل دست مورگانا. مورگانا! یا حضرت فودا! با آن ابروان سیاهش— ابروانی که بالای بینی‌اش به هم می‌پیوست. یسا فودا! دست راست او، کلارا دتردینگ^۴ نشسته بود. درست است که ابروان کلارا به هم پیوسته نبود، اما او بیش از حد پروار بود؛ درحالی که فیفی و جوانا درست و حسابی بودند. گوش‌تالو،

۱— Morgana Rothschild

۲— Fifi Bradlaugh

۳— Diesel

۴— Deterding

بود، و نه چندان درشت هیکل... و حالا این تام‌کاواگوشی بی‌سروپا بود که میان آن دوجای گرفته بود.

آخرین نفری که وارد شد ساروجینی انگلس بود. رئیس گروه باحالتی جدی گفت: «شما دیر کرده‌اید. دیگر تکرار نشود.» ساروجینی عذرخواهی کرد و توی صندلی خودش بین جیم یوخانوفسکی و هربرت باکونین خزید. حالا جمعشان جمع بود، محفل گروه همبستگی، کامل و بی‌خلل بود. مردان و زنان، يك درمیان و در حلقهٔ تسلسلی، پایان ناپسذیر، دورمیز نشسته و منتظر بودند تا بهم پیامیزند، درهم ادغام شوند، و دوازده ماهیت مختلف خود را در يك وجود بزرگ محو کنند.

رئیس ایستاد، علامت T کشید، کلید موسیقی ترکیبی را روشن کرد و صدای دامب دامب لطیف و بی‌وقفه، و ملغمه‌ای از آلت‌های مختلف - بادی و زهی - را بیرون ریخت که با پیچ و تاب، ملودی کوتاه و جادویی «نخستین سرود همبستگی» را پی‌درپی تکرار می‌کرد. پشت سرهم - و دیگر این گوش نبود که آن ضرب پرتین را می‌شنید، بل حجاب حجاز بود؛ جرینگ و جرینگ هارمونی‌های بالا پایین شونده، نه روح را، بل اندرونه‌های آرزومند همدردی را مسحور می‌کرد.

رئیس E-لامت T دیگری رسم کرد و نشست. خدمت شروع شده بود. حب‌های سومای اهدایی، گوشهٔ سبز غذا گذاشته شد. قدح بستنی توت‌فرنگی سوما با فورمول: «می‌خورم به نابودی خودم» دوازده بار دست به دست گشت و تا ته خالی شد. سپس به همراهی ارکستر ترکیبی، نخستین سرود همبستگی را خواندند: آه فوردا دوازده تنیم‌ما

چو قطره‌های رود اجتماع، وجودمان یگانه کن
کنون بیا و بندگان خویش را با اتفاق یکدگر
به سرعت سواری قشنگ خود روانه کن

دوازده بند پرشور. و بعد قدح بار دیگر دورگسردانده شد، و حالا با این فورمول: «می‌خورم به پایداری وجود برتر.» همه نوشیدند. موزیک لایق قطع می‌نواخت. طلبها صدا می‌کرد. دارامب و درومب هماهنگ اصوات، فکر و ذکر

دل اندرونهای احساساتی را به خود مشغول داشته بود. دومین سرود همبستگی را خواندند:

بیا وجود برتر، رفیق اجتماعی
بدل به یلک نفر کن، دوازده نفر را
شیفتگان مرگیم، چرا که بعد مردن
شروع خواهیم کرد، عمر بزرگتر را

دوازده بند دیگر. اکنون سوما داشت اثر خود را می بخشید. چشمها درخشان و گونه‌ها برافروخته شده بود. نور خیرخواهی قلبی همگان نسبت به یکدیگر، با لبخندهای شاد و دوستانه، از چهره‌ها تنق می کشید. حتی دل برنارد تاحدی رقیق شده بود. هنگامیکه مورگانا روتشیلد برگشت و با محبت به او لبخند زد، منتهای سعی خود را کرد که لبخندش را پاسخ بدهد، اما صد افسوس که ابروانش، آن دو ابروی پیوسته هنوز سرجایش بود؛ نمی توانست آنرا نادیده بگیرد، هرچه کوشید نشد که نشد. رقت قلب برنارد بعد کافی نبود. شاید اگر بین فیفی و جوانا نشسته بود...

قدح برای سومین بار به گردش درآمد. مورگانا روتشیلد که در نوبت او دورقدح تازه می شد گفت: «میخورم به افتخار نزدیکی قدم او.» صدایش رسا و سرشار از وجد بود. نوشید و قدح را به دست برنارد داد. او نیز در حالیکه صمیمانه می کوشید تا «قدم او» را نزدیک احساس کند، تکرار کرد: «میخورم به افتخار نزدیکی قدم او» اما آن ابروها همچنان آزارش می داد و قدم حضرت برای او بینهایت دور می نمود. نوشید و به کلارا دتردینگ رد کرد و با خود گفت: «به بدیاری دیگر، حتم دارم.» لیکن باز منتهای سعی خود را کرد تا با محبت لبخند بزند.

قدح چرخش خود را کرد. رئیس دستش را بالا آورد و علامت داد: صدای دسته جمعی با سومین سرود همبستگی منفجر شد.

بین ناچسان هستی برتر آید
بکوش آنکه عمرت به شادی سر آید
به صوت خوش طبل سپر دلوتن

از آن رو که دیگر منم تو، تویی من

با هر بند تازه‌ای که آغاز می‌گردید، صداها از هیجان دم افزون، مرتعش می‌شد. احساس نزدیکی قدوم حضرت، مثل کشش الکتریسته در فضا بود. رئیس دستگاه موسیقی را خاموش کرد و با آخرین نت از آخرین بند، سکوتی مطلق حکم فرما شد - سکوت انتظاری دور و دراز، که از حیاتی پر بار ازال الکریسته حیوانی در لرزش و جنبش بود. رئیس دستش را دراز کرد و ناگهان صدایی، صدای سنگین و نیرومندی، موسیقائی تراز صدای آتمیزاد، غنی‌تر، گرم‌تر، از فرط عشق و شور و شوق مرتعش‌تر، صدایی دلنشین، مرموز، و فوق طبیعی، از بالای سرشان بلند شد. خیلی آهسته و بانواختی رودر کاهش می‌گفت: «ای فورد، فورد، فورد». پرتوی از گرما، لرز لرزان از طیف خودشید ساطع می‌شد و تا اعماق جوارح مستمعین نفوذ می‌کرد؛ اشک به چشمانشان آمد؛ دل و اندرون‌هاشان گویی باروحی فارغ از قید تن، به جنبش درآمده بود. «فوردا» داشتند ذوب می‌شدند، «فوردا» داشتند حل می‌شدند، حل می‌شدند. سپس بالحنی متفاوت، غیرمنتظره و تکان‌دهنده: «گوش کنید!» صدا جار می‌کشید: «گوش کنید!» گوش کردند. پس از کمی مکث به حالت زمزمه فرو درآمد، زمزمه‌ای که بهر حال نافذتر از بلندترین فریادها بود. «صدای پای وجود برتر» و تکرار کرد: «صدای پای وجود برتر» زمزمه تقریباً خاموش شده بود: «صدای پای وجود برتر روی پله‌ها.» و بار دیگر سکوت برقرار شد؛ و انتظار که لحظه‌ای فروکش کرده بود بار دیگر کش آمد، سخت‌تر، سخت‌تر، تا سرحد گسستن. «صدای پای وجود برتر» اوه، این صدا را می‌شنیدند، می‌شنیدند که آهسته آهسته از پله‌ها پایین می‌آمد، و از راه پلکان نامرئی نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. صدای پای وجود برتر. و ناگهان لحظه گسستن انتظار فرا رسید. مورگانا روتشیلد با چشمان خیره و دهان باز برپای جست.

فریاد زد: «صدا شو می‌شنم، می‌شنم.»

فینی برادلاف و تام کاواگوشی هم‌زمان با او از جا پریدند: «آره، آره، آره، آره، آره، آره، آره»
میداد، صدا شو می‌شنم.

«آه، آه، آه!» جوانا با صدایی تشخیص‌ناپذیر تصدیق کرد.

جیم بوخانوفسکی فریاد کشید: «داره میداد»

رئیس دولاشد و بسا يك سرانگشت، مهارجنون و سرسام سنجها و آلات
برنجی و تب دامب و دامب را، رها کرد.

كلارا دتسردینگك جیغ کشید: «وای، داره میاد، آییی!» انگار داشتند
خرخره اش را می بریدند.

برنارد حس کرد وقت آن رسیده که کاری بکند. اوهم پرید بالا و فریاد زد:
«صداشو میشنم، داره میاد.» ولی چنین نبود. چیزی نشنیده بود و به چشم او
هیچکس در حال آمدن نبود. به رغم موزيك، و به رغم شور هیجان دم افزون —
هیچکس. لیکن دستش را تکان می داد و همپای پرشورترین آنها فریاد می کشید؛
و هنگامیکه دیگران شروع به ورجه ورجه و پایکوبی و جنباندن و چرخاندن کردند،
اوهم جنباند و چرخاند.

به صورت حرکت دایره ای رقصان، دور می گشتند، دستهای هر کدام، در
طرفین کفل نفر جلویی قرار داشت، دور می گشتند و با هماهنگی فریاد می کشیدند،
به آهنگ موسیقی پا به زمین می کوفتند، پا می کوفتند و با دست به کفل جلویی
می زدند؛ دوازده جفت دست مثل دستی واحد فرود می آمد و دوازده تا کفل، مثل
یکی، چلب چلب صدا می کرد. دوازده تا درحکم یکی، دوازده تا درحکم یکی.
«صداشو میشنم، داره میاد.» موزيك تندتر شد، پاها سریعتر به زمین کوفته می شد
و دستهای آهنگین، سریعتر فرود می آمد. و ناگهان صدای ترکیبی مطمئنی، با غرش
کلماتی را بیرون داد که اعلام می داشت برآورده شدن نیت و وصول به غایت
همبستگی را، وحدت دوازده تن در يك تن را، و حلول وجود برتر را. و درحالی که
طلبها همچنان یقرا رانه دامب و دومب می کردند، چنین خواند:

هر کی و هر کی^۱، فورد و تفریح و عیش

دخترارو ببوس و یگیشون کن

پسرا با دخترها به صلح و صفا

با هر کی هر کی شده ازغم رها

۱ — Orgy-porgy که جزء اول به معنی یارتی های ولنگارانه و هرکس با هرکس است و دومی
از الفاظ مهمل — م.

«هر کی وهر کی» رقصندگان برگردان این ذکر دسته جمعی را دم گرفتند:
 «هر کی وهر کی فور دو تفریح و عیش، دختر اربوبوس و...» و همچنانکه می خواندند
 نور چراغها اندک اندک ضعیف و درعین حال گرمتر، غنی تر، و سرخ تر شد،
 تا آنکه سرانجام در فضایی که مثل «جنین خانه» نیمه تاریک و قرمز رنگ بود
 می رقصیدند «هر کی وهر کی...» رقصندگان مدت کوتاهی در تاریکی محیط جنینی
 خود به چرخ زدن، پایکوبی و درآوردن صداهای ضربدار ادامه دادند: «هر کی
 وهر کی...» بعد دایره تزلزل پیدا کرد، اژهه باز شد و گله به گله روی حلقه ای از
 نیمکت ها که - به صورت دایره ای محیط بردایره دیگر - میز و صندلی های
 سیاره وارش را احاطه کرده بود، افتاد. «هر کی وهر کی...» صدای مطمئن
 به صورت زمزمه ظریف و بیغ بنوی کبوتر درآمد؛ در آن فضای تاریک قرمز رنگ
 گویی کبوتر درشت «سباه پوستی» بود که خبر خواهانه روی سر رقصنده ها - که
 حالا دریا طاق باز افتاده بودند - پر پر می زد.

روی بام ایستاده بودند؛ «ببگ هتری» تازه ساعت یازده را اعلام کرده
 بود. شبی بود آرام و گرم.

فیفی برادلاف گفت: «عالی نبود؟ جدی، عالی نبود؟» و با وجدیه برنارد
 نگرست، اما حالت وجدی که در آن اثری از اضطراب یا هیجان نبود - چون
 هیجان زدگی هم علامت ارضاء نشدن است. حالت او، جذبه آرام ناشی از
 وصول به کمال بود، آرامشی نه ناشی از اشباع شدگی خشک و خالی، بل حاکی
 از زندگی متعادل و قوای خفته و متوازن. آرامشی باروح و غنی. زیرا «برنامه
 همبستگی» همانطور که چیزهایی می گرفت، چیزهایی هم می داد، بیرون نمی کشید
 مگر برای دوباره پر کردن. فیفی پر بود، کامل بود، بیشتر از خودش بود. با آن
 چشمان فوق العاده درخشان به چهره برنارد نگرست و پا فشاری کرد: «بنظر تو
 عالی نبود؟»

برنارد بدروغ گفت: «چرا، بنظر من عالی بود.» و به طرف دیگر نگاه کرد؛

حالت دگرگون شدهٔ چهرهٔ فینی بناگهان سند اتهام و تذکار کنایه آمیزی شده بود
 برجدايي و تنهایی برنارد. حالا هم بدبختانه به همان اندازه تنها بود که در آغاز
 برنامه - و بجهت خلاّ پر نشده و اشباع شدگی بیروح و راکدش، تنها تر. در
 حالیکه دیگران داشتند در «وجود برتر» به وحدت می رسیدند، او بر کنارویی بهره
 بود؛ و حتی در آغوش مورگانا، تنها - و سخت تنها تر، و بواقع خیلی بیش از هر
 زمان دیگری در زندگیش، خودش بود. با خود آگاهی ای که ناسرحد عذاب
 شدت گرفته بود از آن نیمه تاریکی قرمز گونه، مر به دنیای نور تند برق معمولی
 بیرون کرده بود. پاک بیچاره شده بود و شاید (چشمان پرفروغ فینی او را متهم
 می کرد) شاید تقصیر از خودش بود. تکرار کرد: «خیلی عالی!» اما به تنها
 چیزی که می توانست فکر کند، ابروان مورگانا بود.

۱

«عوضی، عوضی، عوضی» حکم لینا در حق برنارد چنین بود. براستی هم آنقدر عوضی که لینا ظرف چند هفته بعد از آن تاریخ، بیش از یکبار این سؤال را از خود کرده بود که آیا بهتر نیست از گذراندن تعطیل در نیومکزیکو منصرف شود و بجای آن با بنیتو هوور به قطب شمال برود؟ مشکل اینجا بود که قطب شمال را دیده بود، همین تابستان گذشته با جرج اندل به آنجا رفته بود، و از اینها گذشته بنظرش خیلی نفرت انگیزی می آمد. کاری نبود که آدم بکند، و هتل هم خیلی قدیمی بود - تلویزیون در اتاقهای خواب نگذاشته بودند، ارگ عطری در کار نبود، موزیک ترکیبی اش هم گندگند، و برای بیش از دو سست مهمان فقط بیست و پنج «استادیوم توپ بازی روی پله برقی» وجود داشت. نه، اصلاً دلش نمی خواست بار دیگر رنگ قطب شمال را ببیند. بعلاوه قبلاً فقط یکبار به امریکا سفر کرده بود، و چقدر هم ناقص! يك تعطیل آخر هفته کم خرج در نیویورک - باژان ژاک حبیب الله بود یا با بوخانوفسکی جونز؟ به خاطر نمی آورد. بهرحال، مطلقاً اهمیتی نداشت. تصور پرواز دوباره به «غرب» و برای يك هفته تمام، بسیار جالب بود، از این گذشته دست کم سه روز از يك هفته را در «وحشی کده» میگذراندند. در

تمام مرکز جوجه کشی، تعداد آنها یکه تا بحال به داخل «وحشی کده» راه پیدا کرده بودند یش از نیم دوجین نبود. برنارد بعنوان يك روانشناس آلفا مثبت، در بین کسانی که لئینا می شناخت یکی از افراد انگشت شماری بود که از جواز عبور برخوردار بودند. برای لئینا فرصتی بی نظیر بود، و با اینوصف، عوضی بودن برنارد هم بقدری بی نظیر بود که او در پذیرفتن دعوتش تردید کرده و فی الواقع این فکر به خاطرش گذشته بود که خطر کند و بار دیگر با همان بنیتوی مسخره به قطب برود. بنیتو لاقط طبیعی بود در حالیکه برنارد...

«الکل توی خونواره شه» تعبیر همیشگی فانی از کارهای عجیب و غریب بود. اما هنری، يك شب که بغل هم خوابیده بودند و لئینا با نگرانی صحبت از عاشق جدیدش به میان آورد، برنارد بینوا را به کرگدن تشبیه کرده بود. هنری با سبك موجز و محکم خود توضیح داده بود: «به کرگدن نمیشه كلك یاد داد. بعضی آدمها عین کرگدن اند؛ تربیت در وجودشون کارگر نیست. لعنتی های بیچاره! برنارد یکی از اونهاست. جای خوشوقتی براش اینجاست که کارش خیلی خوبه، والا مدیر محال بود نگهش داره.» و با لحنی تسلی بخش افزود: «اما بنظر من خیلی بی آزاره.»

خیلی بی آزار، شاید؛ ولی در عین حال خیلی هم آرامش بهمزن. مثلاً همین جنون در خفا کار کردن، که عملاً یعنی هیچ کاری نکردن. چون مگر چه چیزی وجود داشت که آدم بتواند مخفیانه انجام بدهد؟ (البته سواى همبستر شدن، و لسی آدم که نمی تواند همیشه خدا این کار را بکند.) بله، چه چیزی؟

نخستین بعد از ظهری که با هم رفتند بیرون، هوا لطف خاصی داشت، لئینا پیشنهاد کرد که در کلوپ «تور کسوی کانتری»^۱ شنا کنند و بعدش عصرانه را در «آکسفورد یونیون» بخورند. اما برنارد فکر کرد آنجا خیلی شلوغ است. خوب، يك دور گلف الکترومغناطیسی در «سنت آندروس»^۲ چگونه؟ باز هم نه: گلف الکترو-مغناطیسی به نظر برنارد اتلاف وقت بود.

لینا باحیرت پرسید: «پس وقت برای چه؟»
 ظاهر برای قدم زدن در يك ديستریكت^۱، که برنارد اکنون پیشنهادش را کرده بود. فرود آمدن در نوک اسکیداو^۲ و دوسه ساعتی در خلنگ زارها گردش کردن. «تنها با تو لینا.»

ولی برنارد، ماکه امشب تا صبح باهم تنها ایم.»
 برنارد سرخ شد و نگاهش را به طرفی دیگر برگرداند و بسا تهنیت گفت:
 «منظورم اینه که باهم تنها حرف بزنیم.»

«حرف بزنیم؟ آخه از چی؟» قدم زدن و حرف زدن - این برای گذراندن يك بعد از ظهر، روش بسیار عجیب و غریبی به نظر می آمد.
 سرانجام برنارد را وادار کرد که برخلاف میلش به آمستردام پرواز کند تا مسابقات قهرمانی کشتی زنان در دسته سنگین وزن، در دوریک چهارم نهایی، را تماشا کنند.

برنارد غرولند کرد: «طبق معمول توی شلوغی.» تمام آن روز بعد از ظهر، بنحو علاج ناپذیری، گرفته باقی ماند. بادوستان لینا حرف نزد (با آنها که قبل از شروع زور آزمایی، دوجین دوجین توی باربستی سوما جمع شده بودند)؛ و به رغم حال فلاکتش از خوردن يك ذره بستنی توت که لینا می خواست بزور به او بخوراند مطلقاً خودداری کرد و گفت: «ترجیح میدم خودم باشم، خودم باشم و دمنغ باشم بهتره تا اینکه کسی دیگه باشم و خوش باشم.»
 لینا گوهری از گنجینه اندرزه های خواب آموز بیرون آورد و گفت: «يك گرم دريك آن، ده تن را کند دمان.»

برنارد بایحوصلگی لیوان تعارف شده را پس زد.
 لینا گفت: «دیگه اوقات تلخی نکن، بادت باشه؛ اگر خوری تو يك گرم، چاره شود دوصد آلم.»

برنارد فریاد کشید: «وای، محض رضای فورد بس کن!»
 لینا خانه بالا انداخت و با تبختر گفت: «همیشه يك گرم به از ددوغم.»

و خودش بستنی را خورد.

در راه بازگشت از طریق «چانل»^۱ برنارد اصرار داشت که ملخ را خاموش کند و با پروانه هلیکوپترش تا ارتفاع هفتصدپایی از سطح موج‌ها اوج بگیرد. هوا رو به بدی گذاشته بود؛ باد جنوب غربی برخاسته و آسمان ابرآلود بود.

فرمان داد: «نگاه کن!»

لینا درحالیکه خود را از پنجره پس می کشید گفت: «اما خیلی هولناکه.» هول کرده بود، از خلاء مهاجم شب، از آب تیره کف آلود که زیر پایشان در حال بالا آمدن بود، از رنگ پریده ماه، که اینچنین چشمانش گود نشسته و در لابلای ابرهای شتابان، خود را باخته بود. «رادیو رو روشن کن. یالا!» دستش را روی داشبورد به جستجوی پیچ رادیو حرکت داد و الله بختکی آنرا روشن کرد. شازده صدای بلند و مرتعش می خواندند: «... درون تو آبی بود آسمان، هوای تو خوب است و...»

سپس يك سكسکه و، سکوت. برنارد جریان برق را قطع کرده بود. گفت: «من میخوام با آرامش دریا رو نگاه کنم. آدم بسا این سروصدای مزخرف حتی نمیتونه چیزی رو ببینه.»

«ولی صدای قشنگیه. وانگهی من دلم نمیخواد نگاه کنم.»

برنارد پافشاری کرد: «ولی من دلم میخواد. این احساس رو بهم میده که ...» دزنگ کرد و به دنبال کلماتی گشت که احساسش را بیان کند: «که بیشتر خودم هستم، اگه بفهمی چی میگم. احساس می کنم بیشتر تمامیت خودم هستم نه اینکه تمامیت جزئی ازیه چیز دیگه باشه. نه اینکه درحکم سلولی باشم در بدن اجتماع. لینا، در تو این احساس رو ایجاد نمیکنه؟»

اما لینا می گریست و مرتب تکرار می کرد: «وحشتناکه! وحشتناکه! چطور میتونی از این موضوع دم بزنی که دلت نمیخواد جزئی از بدن اجتماع باشی؟ بالاخره هر کسی برای دیگران کار میکنه. ما به همه نیاز داریم. حتی اپسیلونها...» برنارد با تمسخر گفت: «خیلی خب، بلدم: حتی اپسیلونها هم مفیداند. من

هم همینطور. اما من لعنتی آرزو می‌کنم که ایکاش مفید نبودم!»
لینا از این کفرگویی یکه خورد. با لحنی حیران و پریشان اعتراض کرد:
«برناردا چطور میتونی نباشی؟»

برنارد متفکرانه و باروایی متفاوت تکرار کرد: «چطور میتونم؟ نه، مسأله اساسی اینه که: اگه نتونم چطور میشه؟ یا از اونجا که بالاخره خوب میدونم که چرا نمیتونم — چه صورتی پیدا می‌کرد اگه میتونستم، اگه آزاد بودم و برده و اسیر تریتم نبودم؟»

«ولی برنارد، داری حرفهای خیلی وحشتناکی می‌زنی!»

«لینا تو دلت نمی‌خواه آزاد باشی؟»

«منظورت رو نمی‌فهمم. من که آزادم. آزادم. دراینکه بهترین کیف و گذران‌ها رو بکنم. امروزه روز همه خوشبختند.»

برنارد خندید: «امروزه روز همه خوشبختند». ما اینو از سن پنج‌سالگی به‌خورد بچه‌ها میدیم. اما لینا، دلت نمی‌خواست آزاد بودی که به یه‌طریق دیگه خوشبخت باشی؟ مثلاً به طریقه خاص خودت، و نه به روش همه افراد دیگه؟»

لینا تکرار کرد: «منظورت رونمی‌فهمم.» سپس ملتسانه رو به او کرد:
«وای، بیا برگردیم برنارد. خیلی از اینجا بدم میاد.»
«دوست نداری با من باشی؟»

«اما آخه برناردا اینجا جای ترسناکیه.»

«فکر می‌کردم اینجا بیشتر... بیشتر با همدیگه هستیم — بدون هیچ‌چیزی غیر از دریا و ماه. بیشتر از تسوی اون شلوغی، و حتی اتاقهای خودم، با همدیگه ایم. می‌فهمی چی میگم؟»

لینا با لحنی قاطع و درحالی‌که مصمم بود نافهمی خود را دست‌نخورده نگه‌دارد، گفت: «من هیچی سرم نمیشه، هیچی.» و با لحنی دیگرگون ادامه داد:
«دست‌کم چرا هروقت این افکار شوم به کالست میزنه سوما نمی‌خوری؟ اگه بخوری همه‌شو فراموش می‌کنی و بجای احساس بدبختی، سرخوش میشی.»
تکرار کرد: «خیلی هم سرخوش» و به‌رغم آنهمه نگرانی توأم با گنجی که از

چشمانش خوانده میشد، لبخندی زد که غرض از آن، چابلوسی شهوت انگیز و وسوسه گر بود.

برنارد در سکوت به او نگرست. چهره اش تأثرا پذیر و سخت بود - با نگاهی جدی او را می نگرست.

پس از چند لحظه، چشمان لنینا طفره زد، خنده ای کوتاه و عصبی کرد و کوشید حرفی پیدا کند و بزند اما نتوانست. سکوت، خود را کش می داد. سرانجام هنگامیکه برنارد به سخن درآمد، صدایش آهسته و خسته بود. گفت: «خوب، باشه.» و پایش را محکم به پدال گاز فشار داد و ماشین را مثل موشک به آسمان فرستاد. در ارتفاع چهارهزارپا، ملخ هواپیما را بکار انداخت. یکی دو دقیقه در خاموشی به راه ادامه دادند. سپس ناگهان برنارد زد زیر خنده، بنظر لنینا خنده ای عوضی؛ اما بهر حال خنده بود.

جرات آنرا پیدا کرد که پرسد: «حالت جا اومد؟»

برنارد بعنوان جواب، يك دستش را ازدستگاه کنترل برداشت و دور کمر او لغزاند و شروع به نوازش پستانهایش کرد.

لنینا با خود گفت: «فورد را شکر، حالش کاملاً جا اومده.»

نیم ساعت بعد در اتاقهای برنارد بودند. برنارد چهارحب سوما را یکجا باعید، رادیو و تلویزیون را روشن کرد و به کندن لباسهایش پرداخت.

هنگامیکه بعد از ظهر روز بعد در پشت بام همدیگر را دیدند، لنینا با شیطنت پرمعنایی پرسید: «دیروز خوش گذشت؟»

برنارد اشاره مثبت کرد. سوار هواپیما شدند، يك تلخ تلخ کوچك، و بلند شدند.

لنینا با دست روی پاهایش زد و فکورهانه گفت: «همه میگن من خیلی پروارم.»

«خیلی.» اما چشمان برنارد حالتی درد آلود داشت. با خود می اندیشید: «مثل گوستا»

لنینا با نگرانی خاصی نگاه می کرد: «ولی تو که فکر نمی کنی من بیش از حد چاقم، نه؟»

برنارد سر تکان داد. مثل يك توده گوشت.
 «بنظر تو من متناسبم؟» اشاره مثبت دیگر. «از هر جهت؟»
 برنارد گفت: «درست و حسابی.» و در دل: «اون خودشو اینطور میدونه.
 به گوشت بودن خودش اهمیتی نمیده.»
 لنینا پیروزمندانه لبخند زد. لکن خشنودیش پیشرس بود.
 برنارد پس از مختصر مکثی ادامه داد: «بهر صورت باز من دلم میخواست
 به طور دیگه تموم میشد.»

«طور دیگه؟» مگر طور دیگری هم وجود داشت؟
 برنارد تصریح کرد: «خوش نداشتم با همخوانی تموم بشه.»
 لنینا شگفت زده شد.
 «نه به بارکی، نه همون روز اول.»
 «آخه برای چی؟»

برنارد شروع به گفتن يك مشت مزخرفات نامفهوم و خطرناك كرد. لنینا
 منتهای کوشش خود را بخرج داد تا پنبه در گوش ذهن خود بگذارد؛ اما گاه و
 بیگاه يك عبارت اصرار داشت خودش را بشنواند. لنینا شنید که می گفت: «...
 تا تأثیر مهار کردن محرکات خودمو حس کنم.» این کلمات در ذهن لنینا بالا و
 پایین می پریدند.

با خشونت گفت: «عیش امروز به فردا مکن.»
 «هفته ای دو روز، هر روز صد دفعه تکرار، از چهارده سالگی تا شونزده
 سالگی.» تنها نظریه برنارد این بود. حرفهای بدبد و دیوانوار کماکان بیرون
 می ریخت. لنینا شنید: «میخوام بدونم شور و هیجان یعنی چی، میخوام به چیزی -
 رو با قوت حس کنم.»

لنینا اینطور هیجی کرد: «در دل فرد حس چو گیرد جای، جامعه را
 دگر بلند پای.»

«خوب، چرا نباید يك کمی بلندگه؟»
 «برناردا!»

اما برنارد عین خیالش نبود.

ادامه داد: «در ساعات کار از نظر عقل بالغ اند، اما اونجا که پای احساس و خواهش درمیانه، بچه اند.»

«حضرت فوراً بچه ها رو دوست داشت.»

برنارد، بی اعتنا به وسط حرف پریدن لنینا، افزود: «روز دیگه، بکهو به ذهنم خطور کرد که آدم ممکنه همیشه اوقات بالغ باشه.»

لحن لنینا قاطع شد: «من نمی فهمم.»

«میدونم نمی فهمی. به همین خاطره که دیشب من و تو عوض اینکه مثل آدمهای عقل رس، صبر و طاقت بخرج بدیم، عین بچه ها چپیدیم توی رختخواب.» لنینا با فشاری می کرد: «اما بهمون که خوش گذشت، نگذشت؟»

برنارد پاسخ داد: «اوه، حسایی هم خوش گذشت.» لکن لحنش بقدری ماتم زده و حالتش بعدی رقت انگیز بود که لنینا احساس کرد همه پیروزی ناگهان به باد فنا رفته. شاید با همه این حرفها، به چشم برنارد بیش از حد چاق آمده بود.

فانی موقعیکه لنینا آمد و اسرارش را با او در میان گذارد، تنها گفت: «بهت که گفتم. این از اثر الکلی به که توی خونوادهش ریختن.»

لنینا یکدندگی می کرد: «بهر حال ازش خوشم میاد. دستهایش چقدر قشنگه. طرز شونه تگون دادنش - خیلی جذابه.» آهی کشید: «اما ایکاش انقدر عوضی نبود.»

۲

برنارد لحظه ای پشت در اتاق مدیر درنگ کرد، نفسی عمیق کشید، شانه هایش را صاف کرد و برای مواجهه با بی مهری و مذمتی که آنرا حتی می دانست، به خود قوت قلب داد. تقه ای به در زد و داخل شد. با متکلفانه ترین لحن ممکن گفت: «آقای مدیر این جواز عبور را پاراف بفرمایید.» و کاغذ را روی میز گذاشت.

مدیر با ترش رویی نگاهی به او انداخت. اما مهر «دفتر بازرسان جهانی» بالای کاغذ بود و امضای مصطفی موند، درشت و سیاه، در زیر آن، همه چیز درست و بقاعده بود. مدیر چاره‌ای نداشت. پاراف خود را به صورت دو حرف کوچک، کمرنگ و حقیرانه در پای نام مصطفی موند گذاشت و می‌خواست کاغذ را بدون نوشتن يك کلمه اظهار نظر با «دست‌فورد به‌مراه» مسترد کند که عبارتی در متن جواز، نظرش را جلب کرد.

«برای وحشی کده نیومکزیکو؟» لحن او و صورتش که به طرف برنارد بلند کرد مبین حیرت توأم با اضطراب او بود.

برنارد که از تعجب او تعجب کرده بود با سر اشاره مثبت کرد. سکوت حکمفرما شد.

مدیر سگرمه در هم کشید و روی صندلی به پشت تکیه داد و بیشتر با خودش تا به برنارد: «چند سال پیش بود؟ بگمانم بیست سال. یا بیشتر، بیست و پنج سال پیش. سن حالای تو را داشتم...» آهی کشید و سری جنباند.

برنارد بینهایت احساس ناراحتی کرد. مثل مدیر مردی، آنهمه مبادی آداب و تا مرحد و سواس دقیق، و یکچنین خطای فاحشی! دلش می‌خواست صورتش را پوشاند و از اتاق بیرون بدود. نه به این خاطر که خود او در صحبت کردن آدمها از گذشته دورشان چیز ذاتاً قابل ایرادی می‌دید؛ این یکی از همان تعصبات خواب‌آموزی بود که (چنین تصور می‌کرد) شر آنها را بکلی از سر خود کنده بود. آنچه که باعث شد جابخورد و قوف به این موضوع بود که مدیر خودش را به ارتکاب عمل ممنوعی — عمل ممنوعی که خود قبیح می‌دانست، لوداده بود. تحت چه الزام درونی؟ برنارد با وجود ناراحتی با اشتیاق گوش می‌داد.

مدیر می‌گفت: «من هم همین فکر تو را داشتم. دلم می‌خواست یکبار وحشی کده‌ها را ببینم. جوازی برای نیومکزیکو گرفتم و برای گذراندن تعطیل تابستان رفتم آنجا. با دوست دختری که آنوقتها داشتم. او بتا منفی بود و فکر کم (چشمانش را بست) موهای زردی داشت. به هر حال پرواز بود، خیلی پرواز؛ اینرا بیاد دارم. بله، رفتم آنجا و وحشی‌ها را تماشا کردیم و با اسب اینطرف و آنطرف تاختمیم و از این کارها. آنوقت — تقریباً روز آخر مرخصیم بود — که

...بله، او غیش زد. سواداسب رفته بودیم بالای یکی از آن کوههای آتشفشان، و هوا بینهایت گرم و طاقت فرسا بود. بعد از ناهار خوابیدیم، یا دست کم من خوابم برد. شاید تنها رفته بود بگردد. باری، وقتی بیدار شدم، نبود. مهیب ترین رعدوبرقی که تا حالا دیده ام، درست بالای سرمان داشت می زد. می ریخت و می غرید و برق می زد. اسبها رم کردند و در رفتند؛ و من وقتی می خواستم بگیرمشان، اقدام و زانوم چنان آسیب دید که یزور راه می رفتم. با این وجود هم می گشتم و داد می زدم. ولی اصلاً اثری ازش نبود. بعد فکر کردم که شاید خودش تنها رفته به استراحتگاه. بنابراین از همان راهی که آمده بودیم خزیم طرف دوه. درد زانو عذابم می داد و سوماي خودم را گم کرده بودم. ساعتها طول کشید. بعد از نصف شب بود که رسیدم به استراحتگاه. ولی آنجا هم نبود.

مدیر تکرار کرد: «آنجا هم نبود.» سکوت برقرار شد. سرانجام صحبت را از سر گرفت: «بله، روز بعد تحقیقاتی انجام گرفت. اما نتوانستیم پیداش کنیم. شاید توی سوراخ سنبه ای افتاده بود؛ یا شیر کوهی خورده بودش. فرد می داند. به هر حال وحشتناک بود. این جریان در آن موقع خیلی ناراحتم کرد. بجرأت می توانم بگویم بیشتر از آنچه که بایست ناراحت شدم. چون بالاخره، این اتفاقی بود که برای هر کس ممکنست پیش بیاید؛ هر چند البته: بدن جامعه نیاز مبرم به این دارد که سلولهای ترکیب کننده اش عوض بشوند.»

اما مثل اینکه تسلای خواب آموزش چندان اثری نداشت. با صدایی آهسته ادامه داد: «من حالا هم گاه گذاری خوابش را می بینم. خواب می بینم که با غرش رعد از خواب بیدار شده ام و دیده ام او رفته، خواب می بینم که زیر درختها همی دنبالش می گردم.» در سکوت خاطره فرو رفت.

برنارد تقریباً با غبطه، گفت: «حتماً ضربه وحشتناکی بهتان وارد شد.» مدیر از لحن برنارد به صرافت برداشت نادرستی که برای او حاصل شده بود افتاد. نگاه تند بهوی انداخت و در حالیکه رنگش کبود شده بود چشمانش را برگرداند؛ دوباره با بدگمانی و خشم توأم با تمسخر به او نگریست و گفت: «فکر نکنی من با دخترک رابطه نامشروعی داشتم. رابطه کاملاً سالم و طبیعی

بود،» جواز را به برنارد رد کرد. «جداً نمیدانم چرا با این حکایت مبتذل سرت را درد آوردم.» بخاطر لودادن رازی ننگین، از دست خودش کفری شده بود، و دق دلش را سر برنارد خالی کرد. اکنون حالت نگاهش آشکارا کینه‌توزانه بود. صحبت را دنبال کرد: «آقای مارکس، می‌خواهم از فرصت استفاده کنم و بگویم که من از خبرهایی که راجع به طرز رفتار شما در غیر از ساعات کار به من می‌رسد ابداً خشنود نیستم. شاید بگویید این به من ربطی ندارد. اما دارد. من مجبورم به خوشنمایی مرکز جوجه‌کشی فکر کنم. کارکنان من، مخصوصاً آنهایی که از طبقات بالاتراند، باید از هر گمان بدی مبرا باشند. آلفاها طوری تربیت شده‌اند که حتماً مجبور نیستند که رفتار عاطفی‌شان بی‌گانه باشد. اما همین بهترین دلیل برای این مطلب است که باید کوشش مخصوصی بخرج بدهند تا خود را با محیط تطبیق بدهند. وظیفه‌شان حکم می‌کند که گرچه برخلاف میلشان، بچه صفت باشند. و بنابراین آقای مارکس، بهتان هشدار می‌دهم.» صدای مدیر که از خشم و کینه‌ای که اکنون ظاهر صالحانه و غیر شخصی به خود گرفته بود، می‌لرزید - زبان ناخشنودی خود جامعه بود. «اگر یکبار دیگر به گوشم برسد که از معیارهای جاری ادب و نزاکت بی‌گانه، کوچکترین تخطی‌ای کرده‌اید، درخواست می‌کنم بفرستدتان به یک شعبه فرعی - با احتمال بیشتر به ایلند. روز خوش.» و روی صندلی چرخید، قلمش را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

با خود گفت: «حساب کار خودشو میکنه.» اما اشتباه کرده بود. برنارد با گامهایی مفروانه از اتاق خارج شد و هنگامیکه در را پشت سر خود بست، در خود از اینکه تنها و آماده قیام بر علیه نظام موجود است، احساس ضعف می‌کرد؛ با احساس هیجان‌انگیز آگاهی از اعتبار و اهمیت فردی، به خود یاد کرده بود. حتی فکر مورد تنبیه قرار گرفتن هم خم به ابرویش نیاورد، و بیشتر قوت قلب - دهنده بود تا دل‌تنگ کننده. آنقدر قدرت در خود سراغ داشت که برانده غلبه کند، که حتی با ایلند مواجه شود. این اطمینان به نفس، اهمیتی بیشتر از اینجهت بود که حتی يك لحظه در زندگی خیالش را هم نکرده بود که اصلاً از او بخواهند با چیزی مواجه بشود. آدمها را نمیشد به خاطر این چیزها جابجا کرد. ایلند تنها يك تهدید بود، هیجان‌انگیزترین و حیات بخش‌ترین تهدیدها. اکنون

در طول داهرو سوت می‌زد.

گزارش آنروز عصرش از مصاحبه با دی. اچ. سی. قهرمانانه بود. گزارش اینطور پایان گرفت: «آخرش بهش گفتم بروتوی «گذشته بی انتها» و با قدمهای محکم از اتاق اومدم بیرون، والسلام.» منتظرانه به هلمولتز و اتسون نگریست تا اجر مقرر خود را از همدردی، تشویق و تحسین، دریافت کند، اما هیچ کلمه‌ای بیرون نیامد. هلمولتز به کف اتاق خیره شد و خاموش نشست.

او برنارد را دوست داشت؛ از اینکه او در بین آشنایانش تنها کسی بود که می‌توانست موضوعاتی را که برایش حائز اهمیت بودند، با وی در میان بگذارد، نسبت به او حقشناس بود. معه‌ذا چیزهایی در وجود برنارد بود که او ناخوش می‌داشت. مثلاً همین خودستایی و قطب مخالف آن یعنی فوران ترحم بر نفس حقیرانه، و عادت قابل تحقیر شیرشدن بعد از معرکه، و درغیاب کامل بودن، بعلت حضور ذهن بیش از حد. از این چیزها بدش می‌آمد فقط به این خاطر که خاطر برنارد را می‌خواست. لحظه‌ها سپری شدند. هلمولتز همچنان بزمین خیره مانده بود. برنارد یکباره از شرم سرخ شد و برگشت.

۳

سفر بی‌هیچ حادثه‌ای انجام شد. «موشك دریای آرام آبی» دو دقیقه و نیم زودتر از وقت به نیوارلثان رسید، روی تکرزاس بعلت گردباد چهار دقیقه لنگ کرد، اما در درجه ۹۵ طول جغرافیایی، در يك جریان هوای دلمخواه، پرواز خود را به طرف «غرب» ادامه داد و توانست در کمتر از چهل ثانیه بعد از وقت مقرر، در سانتافه^۱ فرود بیاید.

لینا قبول کرد: «چهل ثانیه تأخیر در به پرواز شش ساعت و نیمه، بدك نیست.» آنتب در سانتافه خوابیدند. هتل عالی بود و بنحو غیر قابل مقایسه‌ای بهتر از مثلاً آن هتل «اورا بورا پالاس»^۲ بود که لینا را در تابستان گذشته آنهمه

زجر داده بود. هوای صاف، تلویزیون، ماساژ به طریق بادکش لرزان، رادیو، محلول کافئین جوشان، وسایل جلوگیری داغ، و هشت نوع مختلف عطر در هراتاق. هنگامیکه آندو وارد سررا شدند، دستگاه موسیقی ترکیبی داشت کار می کرد و دیگر هیچ حاجت و آرزویی باقی نمی گذاشت. تا بلویی در آسانسور اعلام می کرد که در هتل، شست سالن «تنیس روی پله برقی» وجود دارد، و اینکه: گلف با مانع و الکترومغناطیسی هر دو را میشود در پارک بازی کرد.

لینا فریاد زد: «اما جداً قشنگه‌ها! من دلم میخواد اینجا بمونیم. شست تا سالن تنیس روی پله برقی...»

برنارد به او هشدار داد: «توی وحشی کده هیچ از این چیزها نیست، نه عطری در کاره، نه تلویزیونی، حتی نه آب گرمی. بین اگه نمیتونی تحمل کنی بمون اینجا تا من برگردم.»

لینا بسیار آزرده خاطر شد: «البته که می‌تونم تحمل کنم. من فقط گفتم اینجا دوست داشتیی، به این علت که... خوب، به این علت که پیشرفت دوست داشتی هست، نیست؟»

برنارد با بی‌حوصلگی و تقریباً با خود، گفت: «یک نوبت در هفته، پانصد دفعه تکرار، از سیزده تا هفده سالگی.»

«چی گفتی؟»

«هیچی، گفتم پیشرفت دوست داشتیی. به همین خاطره که تو نباید بیای به وحشی کده مگر اینکه واقعاً دلت بخواد.»

«ولی من دلم میخواد.»

برنارد گفت: «خوب، باشه.» این تقریباً یک تهدید بود.

جواز عبورشان باید به امضای «سرپرست وحشی کده» می رسید، که آندو صبح روز بعد در دفتر او علی‌الرسم خود را معرفی کردند. یک پیشخدمت اسپیلون-مثبت سیاه پوست، کارت برنارد را گرفت و برد و آندو بلافاصله به درون پذیرفته شدند.

سرپرست، یک آلفا منفی بود و کله پهن بود، کوتاه قد، سرخ، صورت چرخشی و چهارشانه، و صدای رسا و مطمئنی داشت که خیلی خوب از پس ادا کردن

اندازهای خواب آموز برمی آمد. معدنی بود از اطلاعات پرتوپلا و نصایح ثوابکارانه و بی چشمداشت. یکدفعه شروع می کرد و پشت سرهم با طنطنه ادامه می داد.

«... پانصد و شست هزار کیلومتر مربع، تقسیم شده به چهار وحشی کده فرعی و مجزا، که هر کدام بوسیله یک دیوار سیمی که دارای جریان برق قوی است محصور شده.»

در این لحظه برنارد ناگهان بی هیچ دلیل مشخصی بیاد آورد که شیر اودوکلن حمامش را باز گذاشته.

«... که جریانش از مرکز برق توربینی گرانداکانیون^۱ تأمین می شود.»
«تا وقتی که برگردم، داروندارم بیاد رفته.» برنارد با چشم ذهنش می دید که عقریه عطر، به نحو خستگی ناپذیری مثل مورچه همینطور دور صفحه می لغزد.
«زود برم به هلمولتز واتسون تلفن بزنم.»

«... متجاوز از پنج هزار کیلومتر دیوار با شش هزار ولت برق.»

لینا که اصلاً نمی دانست سرپرست چه گفته، صحبت خود را از مکث تئاتری سرپرست شروع کرد و مؤدبانه گفت: «حرفش روزنید.» وقتی که سرپرست با صدای غرشناکش شروع به صحبت کرده بود، او دزدکی نیم گرم سوما بالا انداخته بود و حالا بر اثر آن می توانست با آرامش بنشیند، چیزی نشنود و اصلاً به چیزی فکر نکند و تنها چشمان آبی و درشتش را مجذوبانه به صورت سرپرست بدوزد. سرپرست، با وقار و شمرده گفت: «دست زدن به دیوار همانست و مردن همان، فرار از وحشی کده اصلاً در کار نیست.»

کلمه فرار، و سوسه گر بود. برنارد نیم خیز شد و گفت: «مثل اینکه باید زحمت را کم کنیم.» عقر به سیاه کوچک داشت می دوید، حشره ای زمان را نیش می زد و پیش می رفت، و پولش را می بلعید.

سرپرست با دست اشاره کرد که سرجایش بنشیند و تکرار کرد: «فراری در کار نیست.» و برنارد از آنجا که جواز به طور کامل امضادرامضا نشده بود

چاره‌ای جز اطاعت نداشت. سرپرست گفت: «آنهايي که در وحشی کده زاییده می‌شوند،» و با نگاهی وقیح از گوشه چشم به لنینا زل زد و با نجوایی نابجا افزود: «و به خاطر داشته باشید بانوی جوان عزیز، که در وحشی کده، بچه‌ها هنوز زاییده می‌شوند، بلکه زاییده می‌شوند، گرچه شاید این حرف به نظر نفرت‌انگیز بیاید...» (انتظار داشت که اشاره‌اش به يك موضوع شرم‌آور، رنگ لنینا را از شرم سرخ کند؛ اما او با تظاهر به هوشیاری لب‌بندی زد و گفت: «حرفش رو ننید!» سرپرست که ناکام شده بود سخن را از سر گرفت.) «تکرار می‌کنم، آنهايي که در وحشی کده زاییده می‌شوند مقدر است که همانجا بمیرند.»

مقدر است که همانجا ... یکدهم لیتر اودوکلن در هر دقیقه، شش لیتر در ساعت. برنارد دوباره شروع کرد: «مثل اینکه باید...»

مدیر دولا شد و با انگشت روی میز ضرب گرفت. «ازم می‌پرسید چند نفر توی وحشی کده زندگی می‌کنند. و من جواب می‌دهم» - پیروزمندانه - «من جواب می‌دهم که ما خبر نداریم. فقط حلس می‌زنیم.»
«حرفش رو ننید،»

«بانوی جوان عزیزم، حرفش را می‌زنم.»

شش تا بیست و چهار تا نه، به شش تاسی و شش تا نزدیکتر است. رنگ برنارد پریده بود و از فرط بیقراری تکان تکان می‌خورد. اما طنطنه بی‌وقفه ادامه یافت: «... در حدود شست هزار سرخپوست و دورگه... وحشی‌های مطلق...»

بازرسان ما گاهگاه باز دیدی می‌کنند. در غیر این صورت آنها هیچ ارتباطی با دنیای متمدن ندارند. هنوز عادات و رسوم زنده‌شان را حفظ کرده‌اند. ازدواج، یکاش بانوی جوان عزیز می‌دانستید چیست؛ خانواده... بدون هیچ تربیتی... خرافات وحشتناک... مسیحیت و توتیمسم و پرستش نیاکان... زبانهای متروک از قبل زونی^۱، اسپانیولی، و آتاپاسکان^۲، یوز امریکایی، جوجه تیغی و جانوران وحشی دیگر... امراض مسری... کشیش‌ها... چلباسه‌های زهر دار...»

۱ - Zuni (زبان) یکی از قبایل غربی ایومکزیکو - م.

۲ - Athapaskan یکی از زبانهای عمده سرخپوستان امریکا. در کانادا و آلاسکا متکلم فراوان دارد - م.

«حرفش روزنرید.»

سرانجام بیرون رفتند. برنارد به طرف تلفن دوید. سریع، سریع؛ اما حدود سه دقیقه‌ای طول کشید تا با هلمولتز واتسون تماس برقرار کرد. شکوه کنان گفت: «الان باید بین وحشی‌ها باشیم. لعنت به این بی‌عرضگی!»

لینا پیشنهاد کرد: «به گرم بخور.» برنارد امتناع کرد و عصبانیت خود را ترجیح داد. سرانجام، فورد را شکر، کلامام شد و، به خود هلمولتز واتسون بود. برنارد ماقع را برایش شرح داد و او قول داد که فوری فوری برود و شیر را ببندد، به فوری، اما فرصت را غنیمت شمرد تا به برنارد اطلاع دهد که دی. اچ. سی. دیروز عصر درملاء عام چه حرفهایی زده بود...

«چی؟ داره دنبال یکی دیگه میگرده که بذاره جای من؟» صدای برنارد درد آلود بود: «پس تصمیم گرفته شده؟ صحبتی از ایسلند کرد؟ گفتی کرد؟ یا حضرت فورد! ایسلند...» گوشی را گذاشت و پیش لینا برگشت. رنگش سفید شده بود و حالتی دلشکسته داشت.

لینا پرسید: «چی شده؟»

«چی شده؟» هیکلش را به سنگینی روی صندلی انداخت. «دارند میفرستندم به ایسلند.»

چه بسا در گذشته از خود پرسیده بود تسلیم شدن (بدون سوما و تنها با اتکاء به نیروهای درونیش) در برابر يك محاکمه بزرگ، در برابر درد و شکنجه، چگونه چیزی است؟ حتی آرزوی درد و غم را داشت. همین يك هفته پیش در دفترمدیر، خود را درحالتی تصور کرده بود که دارد با شهامت ایستادگی می‌کند و در دورنج را با تسلیم و رضا و بی‌چون و چرا پذیراست. تهدیدهای مدیر مایه غرور و بطراو شده و باعث گشته بود که خود را گسترده‌تر از حیات حس کند. اما این موضوع تا آنجا که حالا تشخیص می‌داد، بدین علت بود که در آنوقت، تهدیدها را چندان جدی نگرفته بود؛ تا وقتی که این تهدیدها جامه عمل نپوشیده بود باور نداشت که دی. اچ. سی. اصلاً کاری صورت بدهد. اکنون که گویا تهدیدها به حقیقت پیوسته بودند، برنارد به‌هراس افتاده بود. دیگر از آن تسلیم و رضای خیالی و آن شهامت نظری، اثری برجای نبود.

بر علیه خود طغیان کرد - عجب خری هستم! - بر علیه مدیر هم - که با چه بی انصافی به او فرصت بیشتری نداده بود، فرصتی که اکنون کوچکترین تردیدی نداشت که همیشه در صدد مغتنم شمردن آن بوده است. و ایسلند، ایسلند...
لینا سرتکان داد و خاطر نشان کرد: «بودم و خواهم بود، برای من ندارد سود، من میخورم يك گرم، پس فقط هستم.»

سرانجام برنارد را ترغیب کرد تا چهار حب سوما را بخورد. پنج دقیقه بعد ریشه و میوه محو شد، و گل زمان حال شکفت. پیغامی که پیشخدمت آورد، دال بر این بود که بنا به دستور سرپرست، یکی از نگهبانان وحشی کده یا هواپیما وارد شده و در پشت بام هتل منتظر بود. آندو سرعت بالای بام رفتند. مرهی که يك هشتم نژادش سیاه بود^۱ و او نیفورم سبز گاماها را در برداشت سلام کرد و شروع کرد به از حفظ خواندن برنامه صبحگاهی.

يك چشم انداز هوایی از ده دوازده دهکده سرخپوستی، سپس فرود آمدن برای ناهار در مالپائیس^۲. استراحتگاه راحتی بود، و بالاتر از آن در دهکده، وحشی‌ها احتمالا در حال برگزاری جشن تابستانی خود بودند. آنجا برای گذراندن شب بهترین مکان بود.

در هواپیما سرجای خود نشستند و عازم شدند. ده دقیقه بعد از مرزی که تمدن را از توحش جدایی کرد، گذشتند. از تپه ماهورها، از کویرهای نمک و شن، تا گودی بنفش گون دره‌ها، کوه و کمر، وفلات میزی شکل، دیواری کاملا مستقیم، که نمودار هندسی پیروزی هدفهای انسانی بود، تا دوردست کشیده می‌شد. و در پای آن گله به گله، موزائیکی از استخوان سفید، و لاشه‌ای هنوز متلاشی نشده به چشم می‌خورد که به صورت نقطه‌ای سیاه بر زمینه‌ای سبز، مکانی را مشخص می‌کرد که گوزن، گوساله، یوز آمریکایی، جوجه تیغی، گرگ و لاشخورهای طماع، به بوی مردار به آنجا کشیده می‌شدند و ناگهان برق می‌گرفتشان، گویی بحکم يك عدالت رؤیایی، بیش از حد به سیمهای مهلك نزدیک شده بودند.
خطبان سبز پوش، اسکلت‌هایی را که زیر پایشان روی زمین افتاده بود

نشان داد و گفت: «اونا هیچوقت عبرت نمیگیرند و نخواهند هم گرفت.» و چنان خندید که انگار خود او بر حیوانات برق گرفته پیروز شده است.

برنارد نیز خندید. این شوخی پشت بند دو گرم سوما، از جهتی مفید به نظر می رسید. خندید و تقریباً بلافاصله، افتاد و به خواب رفت و در حال خواب از بالای «تائوز» و «تسوک» گذشت، از فراز «نمب» و «پیکوریس» و «پوجواک» از بالای «سیا» و «کوچیچی» از بالای «لاگونا» و «آکوما» و «فلات سحرآمیز» از بالای «زونی» و «سیولا» و «اوجوکالینت» گذر کرد و هنگامی بیدار شد که ماشین به زمین نشسته بود، لنینا داشت چمدانها را به داخل خانه کوچک چهار-گوشی حمل می کرد، و گامای سبزپوش يك هشتم سیاه، به زبانی نامفهوم بایک سرخپوست جوان صحبت می کرد.

وقتی برنارد از ماشین قدم به بیرون گذاشت خلبان توضیح داد: «مالپائیس، اینجا استراحتگاهه. امروز توی دهکده رقص برپاست. اون شمارو میبیره اونجا.» به وحشی جوان و عبوس اشاره کرد: «بنظر من خیلی مضحکه.» و نیشخند زد. «هرکاری هم که می کنند مضحکه.» و با این حرف سوار هواپیما شد و موتورها را روشن کرد. «فردا برمیگردم.» و برای آنکه باز هم به لنینا اطمینان بدهد اضافه کرد: «به خاطر داشته باشید که اونا کاملاً رام اند. وحشی ها هیچ آزاری بهتون نمی رسوند. اونا انقدر از بمبهای گازی تخریب به دارند که میدوندند باید کلك یزنند.» درحالی که هنوز می خندید پروانه هلیکوپتر را بکار انداخت، گاز داد و غیب شد.

بخش هفتم

فلات، همچون کشتی‌ای بود که در تنگه‌ای از خاک شیر رنگ آرمیده باشد. جریان هوا از لابلای پشته‌هایی که شیب تند داشتند برقرار بود. از یک سمت دره به سمت دیگر یک رگه سبز - یعنی رودخانه و حوزه‌اش - کشیده می‌شد. در وسط تنگه، بر سینه کشتی سنگی، و ظاهراً بخشی از آن، دهکده مالپائیس، به صورت صخره‌های عریان، شکل‌دار و هندسی واقع شده بود. خانه‌های دراز به صورت طبقاتی روی یکدیگر، و هر یک کوچکتر از طبقه زیرین، نمودار بودند، و در متن آسمان آبی همچون هرم‌های نوک بریده و پله‌دار به چشم می‌آمدند. در پای آنها، گله به گله ساختمانهای کوچک بادیوارهای متقاطع قرار گرفته بودند؛ شیبهای تند از سه‌سو به‌دشت هموار عمود می‌شد. چند ستون دود از آسمان بی‌باد، یکر است بالا می‌رفت و ناپدید می‌گشت.

لنینا گفت: «عجبه، خیلی عجیه!» این، کلام همیشگی او در مورد ابراز تفر بود «خوشم نمیاد. از اون مرد که خوشم نمیاد.» اشاره کرد به راهنمای سرخپوستی که قرار بود به‌دهکده ببردشان. دل‌به‌دل راه داشت؛ وقتی آن مرد پیشاپیش آندو راه می‌رفت، حالت پشت‌سرش دشمنانه و تحقیرآمیز بود.

«بعلاوه» لنینا صدایش را پایین آورد: «اون بو می‌کشه.»

برنارد کوششی در جهت انکار این موضوع نکرد. به راه خود ادامه دادند. ناگهان چنان بنظر آمد که هوا جانی گرفته و از جنبش خستگی ناپذیر خون، بخود می‌تپد. آن بالا، در مالپائیس، طبل‌ها می‌کوفتند. پاهایشان به آهنگ آن قلب سحر آسبز به زمین فرودمی‌آمد؛ قدمهای خود را تندتر کردند. مسیرشان به پای شیبهای تند منتهی شد. پهلوهایی کشتی عظیم فلات، که تا بلندترین لبه خود سیصد پا ارتفاع داشت، بر آنها سایه افکنده بود.

لینا با تغییر نگاه‌سی به سطح صاف و مشرف صخره کرد و گفت: «کاش میشد هوا پیمارو با خودمون بیاوریم. من از راه رفتن بدم میاد. آدم وقتی پای به تپدروی زمین ایستاده، چقدر احساس کوچیکی میکنه.»

در سایه فلات مسافتی راه پیمودند؛ يك بلندی را دور زدند و آنجا، از میان دره تنگ آبکند، راهی بود که همچون پلکانی از عرشه به کاین منتهی می‌شد. بالا رفتند. باریکه راهی بود که با شیب بسیار تند از اینطرف و آنطرف مجرای آب قیقاچ می‌رفت. صدای طبلها گاهی اصلا به گوش نمی‌رسید و گاهی هم چنین بنظر می‌آمد که از بغل گوششان بلند می‌شود.

در نیمه راه، يك عقاب با چنان فاصله کمی از بالای سرشان پرزد که سردی باد بالایش را بر گونه‌شان حس کردند. در یکی از شکافهای صخره، توده‌ای استخوان روی هم انباشته شده بود. سخت و هم‌انگیز بود، و سرخ‌پوست، قوی‌تر و قوی‌تر بومی کشید. سرانجام از تنگای دره به فراخای نور سرد آوردند. بالای فلات به صورت عرشه پهنی از سنگ بود.

لینا چنین نظر داد: «عین برج چارینگ تی.» اما مجال آن را نیافت که از کشف این شباهت آدامش بخش، دیرزمانی لذت ببرد. صدای آهسته خش‌خش پا و ادارشان کرد که سر بر گردانند. دو سرخ‌پوست از راه باریک، دوان دوان می‌آمدند. سر تا پا برهنه بودند، بدنهای قهوه‌ای سیرشان بسا خطوط سفید رنگ آمیزی شده بود. (لینا باز توضیح داد: «مثل زمین تنیس‌های اسفالته.») و چهره‌هاشان با اندوده‌ای از رنگهای ارغوانی و سیاه و اخرا، حالتی غیر انسانی پیدا کرده بود. از سرگیسوان سیاهشان پوست روباه و فلاتل سرخ آویخته بودند.

شانه پوشهایی از پربوقلمون روی دوششان تکان می خورد؛ دور سرشان تاجهای بزرگی از پر، بازرق و برق در اهتزاز بود. با هر قدمی که برمی داشتند صدای جرننگ جرننگ و تلخ تلخ النگوهای نقره‌ای و گردن بندهایشان که مرکب از استخوان و مهره‌های فیروزه بود، برمیخاست. با پوزادهای پوست گوزنی‌شان بی سروصدا می دویدند و بدون يك کلمه حرف پیش می آمدند. یکی از آندو ماهوت پاك كنی از پر در دست داشت و دیگری در هريك از دو دستش چیزی حمل می کرد که از دور مانند سه چهار تکه طناب ضخیم بنظر می آمد. یکی از طنابها سخت در پیچ و تاب بود و ناگهان لنینا دید که آنها ماراند.

مردها بیشتر و بیشتر آمدند؛ چشمان سیاهشان متوجه لنینا شد، اما بی هیچ نشانه‌ای از شناسایی، و بدون اظهار کوچکترین علامتی دال بر اینکه او را دیده یا از حضورش با خبر بوده‌اند. ماری که بخود می پیچید دوباره مثل آنهای دیگر سست شد و فرو افتاد. آن دو مرد گذشتند.

لنینا گفت: «از این چیزا بدم میاد، بدم میاد»

حتی هنگامیکه راهنمایان آنها را ترك گفت و برای گرفتن دستور به داخل دهکده رفت، لنینا از آن چیزی که در آستانه دهکده انتظار او را می کشید، از اینهم بیشتر بدش آمد. از همین کثافت بگیرو پرو، از توده‌های زباله، گرد و غبار، سگها و مگس‌ها. چین و چروك چندی چهره اش را پر کرد. دستمالش را جلوی بینی گرفت. صدای دیر باوری خشم آلودی از دهانش بیرون آمد: «چطور میتوانند با این وضع زندگی کنند؟» (امکان نداشت).

برنارد فیلسوفانه شانه بالا انداخت: «بهر حال، از پنج شش هزار سال پیش تا حالا همین وضع رو دارند. از این خاطر من گمان میکنم حالا دیگه بهش عادت کرده‌ند.»

لنینا پافشاری می کرد: «ولی نظافت از فوردیت^۱ است.»

برنارد با لحنی کنایی و طنز آمیز، دومین درس خواب آموز راجع به اصول

بهداشت را ذکر کرد: «آره، تمدن، عقیم کردن^۱ است.» و ادامه داد: «اما این آدمها اسم حضرت فورد به گوششون نخورده و تمدن ندارند. بنابراین جای هیچ...»

«وای!» بازوی برنارد را چسبید: «نگاه کن!»

يك سرخپوست تقریباً برهنه، داشت خیلی آهسته روی نردبان از مهتایی طبقه اول که متعلق به خانه همایه بود پایین می آمد - پله به پله، و با دست - بعضایی پیرهای قوتوت. صورتش مثل نقابی که از جنس ابسیدین^۲ باشد، بغایت چروکیده و سیاه بود. دهان بی دندانش تورفته بود. در کنج لبها و طرفین چانه اش چند رشته موی دراز و زبر، روی پوست تیره اش سفیدی می زد. گیسوی دراز و نیاخته اش بصورت رشته های خاکستری دور صورتش می ریخت. اندامش خمیده: نحیف و پوست و استخوانی بود. خیلی آهسته پایین می آمد و روی هر پله، قبل از اینکه جرأت کند پا روی پله دیگر بگذارد، مکث می کرد. لنینا پیچ پیچ کنان گفت: «چشه؟» چشمهایش از وحشت و بهت داشت از حدقه در می آمد.

برنارد با بی قیدی هرچه تمامتر جواب داد: «اون پیره. همین.» او نیز یکبار خورده بود، لکن می کوشید خود را خونسرد نشان دهد. لنینا تکرار کرد: «پیر؟ آخه مدبر هم پیره، خیلی ها پیراند، ولی دیگه اینجوری که نیستند.»

«علتش اینه که ما نمیگذاریم اینطور بشن. در مقابل امراض محافظتشون می کنیم. ترشحات داخلی شونو به دست خودمون، به میزانی که برای جوون - موندن لازمه، کم و زیاد می کنیم. نمیگذاریم نسبت منیزیم - کلسیم اونها از میزانی که درسی سالگی بوده، پایین تر بیاد. خونشون رو با خون جوان تعویض می کنیم. سوخت و ساز بدنشون رو همیشه در تحرك نگه میداریم. بنابراین پرواضحه که اونطور بنظر نمایان.» اضافه کرد: «چون بیشترشون خیلی زود تر از اونکه

۱ - Sterilization عقیم سازی عموماً و عقیم سازی میکروبهها خصوصاً - م.

۲ - Obsidian نوعی سنگ آتشفشانی متبلور و شیشه مانند - م.

به سن این جانور پیر برسند، می‌میرند. جوانی‌شون تا سن شست سالگی تقریباً دست نخورده باقی‌میمونه، و بعدش ترقا فاتحه!»

اما لنینا دیگر گوش نمی‌داد. پیرمرد را تماشا می‌کرد. آهسته‌آهسته پایین آمد. پایش به زمین رسید. چرخید. چشمانش در مدارگودرفته‌شان هنوز فوق‌العاده درخشان بودند. لحظه‌ای طولانی بی‌حالت و بی‌حیرت به لنینا نگریستند، چنانکه انگار او اصلاً در آنجا حضور نداشت. سپس پیرمرد با پشت خمیده، آهسته و لنگ‌لنگان از کنار آندوگذشت و رفت.

لنینا زیر لب گفت: «اما وحشتناکه، نفرت‌انگیزه. نباید می‌ومدیم اینجا. جیبش را به جستجوی سوما کاوش کرد - اینجا بود که دریافت لوله قرص را بر اثر یک اشتباه بی‌سابقه، در استراحتگاه جا گذاشته است. جیبهای برنارد هم خالی بود.

لنینا در برابر وحشت‌ها و نفرت‌های مالپائیس، پیدفاع رها شده بود. اینها به سرعت و به‌انبوه وی را احاطه کردند. منظرهٔ دوزن جوان که پستان به‌دهن بچه‌هاشان گذاشته بودند سبب شد که رنگش از شرم قرمز شود و رو برگرداند. هرگز در زندگی، چیزی از این قبیح‌تر ندیده بود. بدتر از همه اینکه برنارد بجای آنکه هوشیارانه خود را به غفلت بزند، شروع کرد به دادن توضیحات مبسوط دربارهٔ این صحنهٔ شنیع از زندگی زنده‌زایی. برنارد اکنون که تأثیرات سوما زایل شده بود، از ضعفی که آنروز صبح در هتل نشان داده بود احساس شرمساری می‌کرد. خواست از قالب خودش بیرون بیاید و خود را نیرومند و غیر قراردادی بنمایاند.

با لحنی عمداً شدید و غلیظ، گفت: «چه روابط صمیمانهٔ عجیبی! و چه عواطف شدیدی می‌تونه ایجاد کنه! من اغلب فکر می‌کنم که آدم با مادر نداشتن ممکنه چیزی رو از دست داده باشه. و شاید لنینا، توهم از لحاظ مادرنبودن چیزی رو از دست داده‌ی. خودت رو مجسم کن که با بچهٔ خودت اونجا نشستی...»

«برنارد چطور این حرفو می‌زنی؟» عبور پیرزنی با چشم‌کم‌سو و مرض

جلدی، غیظ و تفریش را از یادش برد.

با التماس گفت: «بیا بریم، خوشم نمیداد.»

لکن در این لحظه راهنمایان بازگشت و با سر اشاره کرده دنبالش بروند و در معبر باریکی که از لابلای خانه‌ها می‌گذشت پیشقدم شد. یک سه کجی را دور زدند. سگت‌مرده‌ای روی تل زباله افتاده بود؛ زنی که غمباد داشت، سردختر بچه‌ای را می‌جست. راهنما پای یک نردبان ایستاد، دستش را عمودی بالا آورد و سپس بطور افقی به جلو پرت کرد. آندو فرمان خاموش او را اجرا کردند — از نردبان بالا رفتند و از دالانی که نردبان به آن منتهی می‌شد گذشتند و وارد اتاق دراز و باریکی شدند که تقریباً تاریک و آکنده از بوی دود و چربی پخته و لباسهای خیلی ژنده و مدتها نشسته بود. در انتهای دیگر اتاق، دالان دیگری بود که از میان آن، تیغه‌ای از آفتاب و سروصدای بسیار بلند و نزدیک طبل به‌درون می‌آمد. از آستانه قدم بیرون گذاشتند و خود را روی مهتابی وسیعی یافتند. زیر پایشان میدان دهکده بود، محصور در خانه‌هایی بلند و پر از سرخپوست. بالا پوشه‌هایی به رنگ روشن، پرهایی درمهای سیاه، تلالوفیروزه، و پوست‌های تیره‌رنگی که با گرمی می‌درخشید.

لینا باز دستمالش را جلوی بینی گرفت. در محوطه‌ای باز، در وسط میدان، دو سکوی مدور قرار داشتند که از آجر و خاک سرخ لگد کرده ساخته شده بودند — اینها ظاهر آسقف اتاقهای زیرزمینی بودند، زیرا در وسط هر سکو دریاچه‌ای باز و نردبانی که از اعماق تاریکی سر بیرون می‌آورد تعبیه شده بود. صدای نی از زیر زمین بالا می‌آمد و در تداوم بی‌امان طبل‌ها تقریباً محو می‌شد.

لینا از صدای این طبل‌ها خوشش آمد. چشمانش را بست و خود را به‌آوای مداوم و مطبوع آنها سپرد. گذاشت تا هشیاری و آگاهی‌اش را هرچه بیشتر و کاملتر تاراج کند، تا سرانجام هیچ‌چیز در دنیا باقی نماند مگر همان صدای تپش سنگین. این صدا، برای او یادآور آرامش بخشی از «برنامه همبستگی» و مراسم «روزنورد» بود. با خود زمزمه کرد: «هر کی و هر کی» طبل‌ها همین آهنگ را بیرون می‌دادند.

ناگاه صدای تکان دهنده انفجار آواز بلند شد - صداها صدای مردانه، با خشونت و هماهنگی زمخت و فلزگون، فریاد سردادند. چند نت طولی و سپس سکوت، سکوت رعدآسای طبل‌ها؛ بعد جواب زنها، جیغ مساندند، و مثل صدای زیرشیه. بعد دوباره آوای طبل‌ها؛ و باردیگر مردها و اثبات مردانگی‌شان به طرزی خشن و وحشیانه.

غریب - آری، مکانی غریب بود، و همچنین بسود موزیک، و همچنین بودند لباسها، غمبادها، امراض جلدی و آدمهای پیر. اما خود نمایش - ظاهراً هیچ چیز چندان غریبی در آن بچشم نمی‌خورد.

لینا به برنارد گفت: «این، سرود همبستگی طبقات پایین رویادم میاره.» اما اندکی بعد خاطره انگیزی این منظره از آن محفل بی‌آزار و گزند، خیلی کمتر شده بود، زیرا بناگاهان يك مشت هیولای مهیب از آن دخمه‌های مدور زیرزمینی بیرون ریختند و جمع شدند. یا نقابهایی ترسناك به چهره داشتند و با یوسيله رنگ، تمام نشانه‌های آدمیت را زدوده بودند. با رقص عجیب و لنگ لنگانی دور میدان شروع به شلنگ اندازی کردند؛ چرخ و بازهم چرخ، در حال دورگشتن آواز می‌خواندند، چرخ و چرخ - هر بار کمی تندتر؛ ضرب طلبها هم تغییر می‌یافت و آهنگ آنها را تندتر می‌کرد، تا آنجا که به تندی بض تب‌آلود درگوش می‌نید؛ جمعیت نیز همراه با رقصندگان به خواندن پرداخته بود. دمدم بلندتر؛ زن جلویی جیغ کشید، بعد دومی و سومی و همین - طور تا آخر، انگار داشتند می‌کشتند شان؛ و ناگاه رهبر رقصندگان از صف خارج شد، بسوی يك محفظه چوبی بزرگ که دريك گوشه میدان قرار داشت دوید، سرپوشی را برداشت و يك جفت مارسیاه بیرون کشید. فریادی عظیم از جمعیت برخاست، همه رقصندگان دیگر، بادستهای گشاده به سوی او دویدند. وی مارها را به طرف آنهايي که زودتر رسیده بودند پرت کرد، سپس دوباره برای آوردن مار - های دیگر دست توی محفظه کرد. هرچه بیشتر، مارهای سیاه و قهوه‌ای و خط و خال‌دار - آنها را بیرون می‌انداخت. سپس رقص، دوباره با يك ضرب دیگر آغاز شد. با مارهایشان، به حالت مار و با حرکتی نرم و مواج در ناحیه زانو و بیخ ران، همچنان دور می‌گشتند. چرخ و چرخ. بعد رهبر عیلاستی داد، و

مارها یکی پس از دیگری به وسط میدان پرت شدند؛ پیرمردی از زیر زمین بالا آمد و آرد ذرت روی آنها پاشید و از دریچه دیگر، زنی بیرون آمد و با يك تنگ سیاه رنگ رویشان آب پاشید. سپس پیرمرد دستش را بالا آورد و سکوئی مطلق، تکان دهنده و هول انگیز، حکمفرما شد. طلبها از تپیدن باز ایستادند و مثل این بود که حیات به آخر رسیده. پیرمرد اشاره به دو دریچه ای کرد که راه به دنیای زیرزمینی می گشودند. و آهسته آهسته، بوسیله يك دست نامرئی، از يك کدام تصویر رنگ آمیزی شده عقاب، و از دیگری تصویر مردی عریان و مصلوب بالا آمد. هر دو آنجا آویختند و بنظر می رسید که روی پای خود ایستاده اند و تماشا می کنند. پیر مرد دست بر هم کوفت. پسری در حدود هجده ساله، برهنه و فقط با يك لنگ سفید نخی، از میان جمعت بیرون آمد و برابر او ایستاد، دستهایش چلیپاوار بر سینه، و سرش پایین بود. پیرمرد روی او علامت صلیب درسم کرد و برگشت. پسر آرام آرام دور انبوه مارهایی که پیچ و تاب می خوردند، شروع به قدم زدن کرد. دور اول را زد و در نیمه دور دوم بود که از میان رقصندگان مردی بلند قامت که نقاب گرگ بر چهره و تازیانه ای از چرم بافته در دست داشت بسوی او رفت. پسر آنچنان ادامه می داد که انگار حضور کسی دیگر را حس نمی کرد. مرد گرگی نقاب، تازیانه اش را بای سر برد؛ لحظه طولانی انتظار، سپس حرکتی سریع، صغیر تازیانه، و صدای محکم برخوردش با گوشت. بدن پسرک لرزید؛ اما صدایی از دهانش بیرون نیامد و با همان گامهای آهسته و یکنواخت به راه خود ادامه داد. گرگ، دوباره و سه باره فرو کوفت؛ و با هر ضربه، نخست صدای نفس نفس و سپس ناله ای عمیق از جمعیت بر میخاست. پسر همچنان گام می زد.

دور دوم و سوم و چهارم را زد. خون از بدنش روان بود. دور پنجم و ششم. ناگهان لئینا صورتش را با دست پوشاند و بنای هایهای را گذاشت. التماس می کرد: «وای! جلوشونو بگیرید، جلوشونو بگیرید!» اما تازیانه همچنان بیرحمانه فرود می آمد. دور هفتم. آنوقت پسرک یکباره تلوتلو خورد و بی آنکه هنوز صدایی از او برخیزد، برو در افتاد. پیرمرد روی او خم شد و

پرسفید درازی را برگرده اش کشید، لحظه ای آنرا بالا نگاه داشت تا مردم سرخیش را بچشم ببینند، و سپس آنرا سه بار روی مارها تکان داد. چند قطره فروچکید و ناگهان طلبها با نت های شتابان و هراسان دوباره به تپش افتادند. فریادی عظیم بلند شد. رقصندگان تاخوت کردند، مارها را برداشتند و از میدان بیرون دویدند. دقیقه ای بعد میدان خالی شد و تنها پسرک در همانجا که افتاده بود، دمر و کاملاً بی حرکت بر جای ماند. سه پیرزن از يك کلبه بیرون آمدند و با اندکی تفرق او را بلند کردند و به درون بردند. عقاب و مرد مصلوب مدت کوتاهی بالای دهکده کشيك دادند؛ سپس چنانکه گفتی به اندازه کافی دیده بانی کرده اند، از میان در پیچه هاشان آهسته آهسته به دنیای اموات فرو رفتند و از نظر محو شدند.

لنینا هنوز حق می کرد، مرتب می گفت: «خیلی وحشتناک!» و تمام تسلی های برنارد بیهوده بود. می لرزید. «خیلی وحشتناک! اون خدو! آخ: کاشکی سومارو با خودم آورده بودم.»

در اتاق میانی صدای پا بگوششان رسید.

لنینا حرکتی نکرد، اما در حالی که دستش را روی صورتش گرفته بود و چیزی نمی دید، کنار نشست. فقط برنارد سر برگرداند.

مرد جوانی که اکنون قدم به روی مهتابی گذارده بود لباس سرخپوستی داشت، اما گیسوان بافته او به رنگ کاه، چشمانش آبی آسمانی، و پوستش پوست سفیدی بود که برنزه شده باشد.

مرد ناشناس با انگلیسی بی عیب و لبی مخصوصی گفت: «های. صبح بخیر. شما متعلق هستید، نه؟ از «جای دیگر» خارج از وحشی کده اومدین؟»

برنارد، حیرت زده پرسید: «کمی؟...»

مرد جوان آهی کشید و سری جنبانید: «به آقای بینهایت بدبخت.»

اشاره ای به لکه های خون وسط میدان کرد و با صدایی لرزان از هيجان، پرسید:

«اون لکه لعنتی رو می بینید؟»

لنینا خود بخود و بی اختیار از پشت دستهایش گفت: «يك گرم به اذ دردو غم. کاش سومارو آورده بودم.»

مرد جوان ادامه داد: « من الان باید اونجا بودم . چرا نداشتند من قربانی بشم؟ آگه من بودم ده دور می‌زدم - دوازده، پونزده دور. پالوتیوا^۱ فقط هفت دور زد. اونا میتونستند دو برابر اون ازمن خون بگیرند. دریاهای عظیم سرخ رنگ.» دستهایش را سخاوتمندانه باز کرد؛ سپس نومیدانه دوباره پایین انداخت. «اما اونا نداشتند. بخاطر قیافه‌م ازمن بدشون می‌ومد. همیشه همینطور بوده. همیشه.» اشک در چشمان مرد جوان حلقه زد؛ خجل شد و صورتش را برگرداند.

حیرت لنینا باعث شد که محرومیت از سوما از یادش برود. پوشش را از چهره اش کنار زد و برای نخستین بار ناشناس را نگرست. «میخواهی بگی که دلت میخواست با اون تازیانه بزنندت؟»

مرد جوان که هنوز رویش آنطرف بود حرکتی به علامت تأیید نکرد: «بخاطر دهکده، برای اینکه بازون ییاد و غله‌ها سبز بشن. و برای خشنودی پوکونگ^۲ و مسیح. دیگه برای اینکه نشون بدم میتونم درد رو بدون آه و ناله تحمل کنم. بله!» و صدایش ناگهان طنینی تازه گرفت، با غرور سینه سپر کرد و برگشت، و با کبر و گستاخی چانه‌اش را بالا گرفت: «برای اینکه نشون بدم که مردم... آخ!» نفسی خالی کرد، ساکت شد و خیره ماند. برای اولین بار در عمرش صورت دختری را دیده بود که گونه‌هایش به رنگ شکلات یا پوست سگ نبود، که مویش بور بود و فر دائم داشت، که حالتش (تازگی خیره کننده!) حالت کسی بود که نیتش خیر باشد. لنینا داشت به او تبسم می‌کرد؛ با خود می‌گفت چه پسر خوش قیافه‌ای است و چه اندام زیبایی دارد. خون به صورت مرد جوان دوید؛ چشمش را پایین انداخت و آنقدر احساس شکست کرد که ناچار شد رو برگرداند و وانمود کند که دارد بانگاهی بسیار خشن به چیزی در آنسوی میدان می‌نگرد.

سؤالهای برنارد فضا را عوض کرد. کی؟ چطور؟ چه وقت؟ از کجا؟

مرد جوان نگاهش را به برنارد دوخت (زیرا از بس شیفته لبخند لنینا شده بود اصلاً جرأت نمی کرد نگاهش کند.) و کوشید تا خود را شرح دهد. لنینا واو- لنینا مادرش بود (این کلمه لنینا را ناراحت کرد.)- دروحتی کده، غریب بودند. لنینا خیلی سال پیش، قبل از تولد او، از «جای دیگر» آمده بود، بامردی که پدرش بود (برنارد گوشه‌هایش را تیز کرد.) زن، یکه و تنها رفته بسود روی آن کوه‌ها که در سمت شمال واقع بود تا گردش کند، از يك سرایشی باین افتاده و سرش شکسته بود (برنارد باهیجان گفت: «ادامه بده، ادامه بده!») چندتا شکارچی از قبیله مالپائیس او را پیدا کرده و به دهکده آورده بودند؛ اما در مورد مردی که پدرش بود، لنینا دیگر هرگز او را ندید. اسمش توماکین^۱ بود (بله، «توماس» اسم کوچک دی. اچ. سی. بود.) می‌بایست پرواز کرده و بدون زنش به «جای دیگر» برگشته باشد- مرد بد، بی‌عاطفه و غیر طبیعی.

سخنش را چنین پایان داد: «و به این ترتیب من توی مالپائیس به دنیا اومدم، توی مالپائیس.»

امان از گند و کثافت آن کلبه کوچک در آنطرف دهکده ا
يك خاکدانی و زباله دانی آنرا از دهکده جدا می کرد. دوسگ قحطی زده
داشتند با حالتی زشت، آشغالهایی را که پشت در تل انبار شده بود، بسو
می کشیدند. درون کلبه، هنگامیکه وارد شدند، فضای نیمه تاریکی بود که بوی
تعفن می داد و پراز وزوز مگس ها بود.

مرد جوان صدا زد: «لنینا!»

از اتاق اندرونی، صدای زنانه تقریباً زمختی گفت: «اومدم.» آنها منتظر
ماندند. توی بادیه‌هایی در کف اتاق، پس مانده يك وعده غذا، و شاید چندین

وعده، به چشم می خورد.

درباز شد. زن سرخپوست بسیار درشت هیکلی در پاشنه در ایستاد و ناشناسها را برانداز کرد و با شك و تردید و دهان باز، به آنها زل زد. لنینا با نفرت متوجه شد که دو دندان جلویی او افتاده و رنگ آنهایی که باقی مانده بودند... چندشش شد. صدرحمت به پیرمرده. جقدر چاق! صورتش از فرط گوشنالویی پرازچین و چروک بود. لبهای شکم داده اش با آن جوشهای قرمز، و رگهای سرخ روی دماغش، و آن چشمهای خون گرفته. آن گردن- امان از آن گردن! و بالاپوشی که روی سرش انداخته بود- ژنده و کثیف. و آن پستانهای بزرگ زیر نیم تنه قهوه ای رنگ و گونی مانند، برآمدگی شکم و کناره های کفل. وای! صدرحمت به پیرمرده، صدرحمت! و بناگاه این جانور، سیلی از کلمات را رها کرد و با آغوش گشوده، خودش را به طرف لنینا پرت کرد - یافوردا یافوردا خیلی تهوع آور بود، لحظه ای دیگر، کم مانده بود از حال پرود - لنینا را روی برآمدگی، یعنی سینه اش، فشار داد و حالا نبوس و کی بیوس. یا حضرت فوردا بوسه پراز آب دهن، و با آن بوی وحشتناک، پیدا بود که رنگ حمام به خود ندیده، بوی همان ماده مهوعی را می داد که توی بطری دلتاها واپسلونها می ریختند (نه، درمورد برنارد صحت نداشت.)، درست بوی گندالکل، با سرعت هرچه تمامتر خود را پس کشید.

چهره ای گریه آلود و از شکل افتاده مقابلش بود؛ جانور داشت گریه

می کرد.

«آخ، عزیز دلم، عزیز دلم» سیلی از کلمات با حق حق جاری بود: «اگه بدونی جقدر خوشحالم - بعد از سالهای دراز! به قیافه متدن. آره، و لباسهای متمدنانه. چون فکر می کردم دیگه نصیب نمیشه که به تیکه ابریشم مصنوعی اصل، به چشم بینم.» آمستین پیراهن لنینا را با سرانگشت لمس کرد. ناخن هایش سیاه بود. «اون شلوارك مخمل نمای نازنینا سیدونی جونم، من هنوز لباسهای سایقم رو دارم، همونها که باهاشون اومدم اینجا، گذاشته مشون توی یه صندوق. بعداً نمونت میدم. گرچه اون ابریشم مصنوعیه سوراخ سوراخ شده.

حمایل سفید قشنگیه. البته باید اعتراف کنم که حمایل تیماجی سبز تو از اون هم قشنگتره. اون حمایل چندان به درد من یکی نخورد. «اشکش دوباره سرازیر شد:

«گمونم جان بهت گفته باشه چه رنجهایی کشیدم... بدون اینکه حتی يك گرم سوما بخورم. فقط گاه گذاری به جرحه مسکال^۱، هروقت پوپه میآورد، میخوردم. پوپه پسر به که باهاش اخت بودم. اما مسکال بعدش حال بدی به آدم میده، پیوتل^۲ هم آدمو مریض میکنه. بعلاوه همیشه روز بعدش اون احساس مزخرف خجالت زدگی رو به اعلا درجه در آدم ایجاد میکنه. من هم دچار خجالت شدم، فکرشو بکن: من، به بتا - بچه دار بشم، خودتو جای من بذار. (صرف همین پیشنهاد لرزه به تن لینا انداخت.) «هرچند تقصیر من نبود، قسم میخورم؛ چون هنوز نمیدونم چرا اینطور شد، با وصف اینکه تموم تمرینهای مالتوسی رو انجام میدادم - میدونی، به ترتیب شماره، يك، دو، سه، چهار، همیشه، قسم میخورم؛ ولی بهر تقدیر اینطور شد. و البته اینجا چیزی از قبیل «مرکز سقط جنین» وجود نداشت. راستی اون مرکز هنوز توی جلسی دایره؟» لینا با سر اشاره مثبت کرد. «هنوز سه شنبه ها و جمعه ها بانورافکن چراغونی میشه؟» باز لینا جواب مثبت داد.

«اون برج شیشه ای قشنگ و صورتی رنگ!» طفلکی لینا صورتش را بالا گرفته بود و با چشمان بسته و در عالم خلسه در بحر آن تصویر و خاطره روشن فرو رفته بود. زمزمه کنان گفت: «منظره رودخونه در شب.» دانه های درشت اشک، آرام آرام از لای پلکهای درهم رفته اش بیرون می تراوید.

«غروب با هواپیما از استوک پوگز برگشتن، و بعدش به حمام گرم و ماساژ بادکش لرزان... اما اینجا.» نفسی عمیق کشید، سر تکان داد، چشمانش را دوباره باز کرد، یکی دوبار دماغش را بالا کشید، بعد توی انگشتش فین کرد

۱- meskal مایع مسکر نیرومندی که مکزیکیه ها با تخمیر صبرزد می گیرند - م.

۲- Popé

۳- Peyotl لفظ، اصلا اسپانیولی و به معنی نوعی کاکتوس بومی مکزیک است. خوردنش خلسه می آورد و تأثیرات روانه تنی فوق العاده برجای می گذارد. از خانواده مسکالین است. م.

و آنرا بادامن نیم‌ته‌اش پاک کرد و در جواب حالت غیرارادی صورت لنینا که عفش نشسته بود، گفت: «وای، خیلی باید ببخشی، نایست این کارو می‌کردم. آتخه آدم وقتی دستمال‌نداره چکار کنه؟ یاد می‌آد که اونوقتها، اون همه کثافت، چقدر حالم رو آشوب می‌کرد، ضد عفونی که در کار نبود. همون اولی که منو آوردند اینجا، کلمه یه شکاف وحشتناک برداشته بود. نمیتونی تصورش رو بکنی که چی‌روش می‌گذاشتند. نجاست، آره نجاست! همه‌ش بهشون می‌گفتم: «تمدن، عقیم سازی است» و مثل اینکه نمی‌کوچولو باشند هی بهشون می‌گفتم: «استرپتوکوک!» همینجوری، برو به برج بانجوری، تا به یه حمام تمیز و به یه جای جیش ددر بر بخوری» اما مگه به‌خرجشون می‌رفت؟ چطور میتونستند بفهمند؟ آخرش دیگه عادت کردم. خوب، بینم، آگه آب داغی در کار نباشه چطور میشه چیزی رو تمیز کرد؟ به این رختها نگاه کن. این پشم کثافت که مثل ایریسم مصنوعی نیست. هی دوام می‌آره، هی دوام می‌آره. اگرهم پارگی پیدا کنه باید تعمیرش کنی. ولی من بتا هستم؛ کارم توی بخش بارورسازی بود. کسی یادم نداده که از این کارها بکنم. کار من این نبود. بعلاوه، هیچوقت تعمیر لباس کار درستی شمرده نمیشد. وقتی سوراخ شدند بندازشون دور و نوشو بخور. «هرچه وصله بیشتر، توانگر کمتر» درست نیست؟ تعمیر کردن یه کار ضد اجتماعی. اما اینجا وضع بکلی فرق میکنه. مثل اینکه داری با یه مشت دیوونه زندگی می‌کنی. هرکاری که میکنند دیوونه واره. «لیندا دوروبرش را پایید، دید که جان و برنارد از پیششانشان رفته‌اند و دارند در میان خاک و خل و آشغالهای بیرون کلبه بالا و پایین قدم می‌زنند؛ ولی با این وجود صدایش را رازگویانه آهسته کرد و در حالیکه لنینا سیخ شده بود و با اشمز از خود را پس می‌کشید، آنقدر نزدیک به او تکیه داد که نفس بویناک و آغشته به سم جنین، موی بناگوش او را تکان داد. یا صدای دورگه بیج کرد:

«مثلاً روشی که در مورد روه‌م ریختن با یک‌دیگه دارند، دیوونگیه.

بهت میگم ، دیوونگی مطلق. « هر کسی متعلق به دیگران است » متعلق نیستند؟
 نیستند؟ آستین لینا را می کشید و سماجت می کرد. لینا با سر برگردانده اش پاسخ مثبت داد.

نفسی را که نگهداشته بود بیرون داد و موفق شد که یکی دیگر را تاحدی بدون آلودگی بالا بکشد.

لینا ادامه داد: « آره ، در اینجا هیچکس نمیتونه به بیشتر از يك نفر تعلق داشته باشه. و اگه از راه طبیعی با آدمها آمیزش کنی ، دیگران تو رو فاسد و ضد اجتماع میدونند: ازت نفرت پیدا میکنند و میخوان سر به تنت نباشه. یه روز عده زیادی زن اومدند و قشقرقه راه انداختند، چون مردهاشون اومده بودند پیش من. خوب، چرا نیان؟ اونوقت ریختند روسرم... نه، خیلی هولناك بود. نمیتونم برات تعریف کنم. » صورتش را بادست پوشاند و لرزید. « زنهای اینجا خیلی نفرت انگیزند. دیوونه‌ند، دیوونه و سنگدل. از تمرین مالتوسی، یا بطری، یا تخلیه و از این قبیل ، هیچی سرشون نمیشه. از این خاطر همیشه خدا آبتن اند - عین سگها. خیلی تهوع آورده. فکرشو بکن که من هم... وای ، حضرت فورد، حضرت فورد! با اینهمه جان برام دلخوشی بزرگی بود. نمیدونم بدون اون چه خاکی بسر می کردم. هرچند که ناراحت میشه هر وقت یه مردی... درست مثل جوجه پسر! ، هرچند. یه دفعه (ولی این وقتی بود که بزرگتر شده بود.) می خواست « وایهو- سیوا » ی بینوا رویکشه - اون بود یا پوپه؟ - آره، فقط به این خاطر که من گاه گداری باهاشون میگذروندم. به این خاطر که هیچوقت نتونستم بهش حالی کنم که این کاریه که مردم متملن حتماً باید بکنند. من معتقدم که دیوونگی مسریه. بهر حال مثل اینکه جان این اخلاق دو از سرخپوستها به ارث برده. چون البته خیلی نوبی اونها بوده. گوا اینکه باهاش خیلی بیرحمانه رفتار می کردند و بهش اجازه نمیدادند کارهایی رو که بچه‌های دیگه می کنند، بکنه. که این خودش از یه نظر مقید واقع شده، چون زحمت منو در اینکه يك کمی تربیتش کنم، کمتر

کرده. البته، اگر هیچ اطلاع و سابقه قبلی نداشته باشی خیلی مشکله. خیلی چیزها هست که آدم نمیدونه؛ کار من نبوده که بدونم. میخوام بگم، اگر به بچه ازت پرسه هلیکوپتر چطور کار میکنه، یا چسه کسی دنیارو ساخته - خوب، جوابش رو چی میدی اگر بتا باشی و همیشه خدا توی بخش بارورسازی کار کرده باشی؟ چه جوابی باید بهش بدی؟»

بیرون کلبه ، در میان خاک و زباله (حالا سگها شده بودند چهارتا) ،
برنارد و جان آهسته بالا و پایین می رفتند.

برنارد می گفت: « برای من خیلی مشکله که تشخیص بدم و باز سازی
کنم. مثل اینکه ما توی دو سیاره متفاوت و دو قرن مختلف زندگی می کنیم.
مادر ، همه این کثافت ها ، خداها ، سن پیری ، و ناخوشی ها ... » سر تکان داد.
« تصورش تقریباً غیرممکنه. فقط در صورتی می فهمم که برام شرح بدی. »

« چی رو شرح بدم ؟ »

« اینو. » دهکده را نشان داد. « اونو. » اشاره اش به کلبه آنطرف دهکده

بود. « همه چیزو. نموم زندگیتو. »

« آخه چی بگم ؟ »

« از اولش. از اونجایی که حافظهت یاری میکنه. »

« از اونجا که حافظه‌م یاری میکنه . » جان ابرو درهم کشید. سکوتی

طولانی برقرار شد.

هوا خیلی گرم بود. مقدار زیادی کلوچهٔ آرد جوا و ذرت شیرین خورده بودند. لیندا گفت: «یا بچه جون بگیر بخواب.» تسوی رختخواب بزرگ کنار هم دراز کشیدند. «بخون.» و لیندا خواند: «استرپتو کوک اهیمنجوری، برو به برج بانجوری» و «بچه جون آیی بچه جون، دیگه باید از بطری بیایی بیرون.» صدایش خفیف تر و خفیف تر شد...

سر و صدای زیادی بلند شد و او از خواب پرید. مردی کنار تختخواب ایستاده بود، غول پیکر و ترسناک. داشت چیزی به لیندا می گفت و لیندا می خندید. پتو را تا زیر چانه اش کشیده بود، اما مرد دوباره آنرا پس زد. گیسوی مرد شبیه دورشته طناب سیاه بود و يك النگوی نقره قشنگ، مرصع به سنگهای آبی رنگ بدست کرده بود. جان از النگو خوشش آمده اما بهر حال ترس برش داشته بود؛ صورتش را پشت تن لیندا قایم کرد. لیندا دستش را روی بدن او گذاشت و او احساس امنیت کرد. لیندا با کلمات دیگری که جان دستگیرش نمیشد به مرد گفت: «نه، آخه جان اینجاست.» مرد نگاهی به او و سپس به لیندا انداخت و با صدای نرم، چند کلمه حرف زد. لیندا گفت: «نه.» اما مرد روی تختخواب به طرف جان خم شد. چهره اش زخمی و هراس انگیز بود؛ طنا بهای سیاه زلفش به پتو سایید. لیندا دوباره گفت: «نه.» و جان فشار محکم دستهایش را بدور خود حس کرد. «نه، نه! اما مرد، يك دست جان را گرفت و آنرا رنجه کرد. او جیغ کشید. مرد دست دیگرش را گرفت و بالا کشید. لیندا هنوز او را نگهداشته بود و می گفت: «نه، نه!» مرد کلمه ای کوتاه و خشم آمیز به زبان آورد و ناگهان دستهای لیندا را رها شد. «لیندا، لیندا!» لگد می انداخت و اینطرف و آنطرف می پرید؛ اما مرد او را بلند کرد و بسوی دربرد، آنرا باز کرد، جان را وسط اتاق مجاور روی زمین گذاشت و برگشت و در را پشت سر خود بست. جان بلند شد و به طرف در دوید. روی يك پا ایستاد و توانست دستش را به تمليك در برساند. آنرا کنار زد و در را کشید، اما باز نشد. فریاد زد: «لیندا» لیندا جوابی

اتاقی بسیار بزرگ و تقریباً تاریک را بیاد می‌آورد؛ آنجا اشیاء چوبی بزرگی وجود داشت که به آنها ریسمان بسته بودند وعده زیادی زن‌دور آنها ایستاده بودند - لیندا گفت: «دارند جاجیم می‌بافند.» به او گفت که بنشیند گوشه اتاق پیش بچه‌های دیگر و خودش رفت به کمک زنها. جان مدت زیادی با بچه‌کوچولوها بازی کرد. ناگهان آدمها شروع کردند با صدای بلند حرف زدن. زنها لیندا را هل می‌دادند و او گریه می‌کرد. به طرف در رفت و جان هم دنبالش دوید. از مادرش پرسید که چرا آنها عصبانی شدند. لیندا گفت: «چون به چیزی رو پاره کردم. بعد خود او هم عصبانی شد. «من از کجا بلدم مثل اونها از این چیزهای لمتی بیافم؟ وحشی‌های کثیف!» از لیندا پرسید وحشی یعنی چه. وقتی به‌خانه برگشتند، پوپه جلوی در منتظر بود و با آنها داخل شد. کدو قلیانی بزرگی در دست داشت، پر از چیزی که مثل آب بنظر می‌آمد؛ جز اینکه آب نبود بلکه چیز بدبویی بود که دهن را می‌سوزاند و آدم را به سرفه می‌انداخت. لیندا جرعه‌ای نوشید، و پوپه هم. بعد لیندا خنده زیادی کرد و و بلند بلند حرف می‌زد. سپس او و پوپه رفتند به اتاق دیگر. وقتی پوپه بیرون رفت، جان رفت توی اتاق. لیندا در رختخواب بود و به خواب چنان عمیقی فرو رفته بود که جان نتوانست بیدارش کند.

پوپه خیلی وقتهامی‌آمد. می‌گفت آن چیزی که توی کدو قلیانی است اسمش مسکال است، اما لیندا می‌گفت باید به آن بگویند سوما؛ با این تفاوت که بدش حال بدی به آدم می‌دهد. جان از پوپه بدش می‌آمد، از همه‌شان بدش می‌آمد. از همه آن مردهایی که سراغ لیندا می‌آمدند. یکروز عصر که داشت با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد - به خاطر می‌آورد که هوا سرد بود و برفردوی کوهها نشسته بود - به کلبه که برگشت، صداهای غضب‌آلودی از اتاق خواب به گوشش خورد. صداهای زنانه بود و حرفهایی می‌زدند که جسان حالیش

نمى شد اما همينقدر حدس مى زد كه حرفهاى بدديد است. بعد ناگهان : شرق ! يك چيزى افتاد ؛ صدای اينطرف و آنطرف رفتن سريع آمدها را شنيد ، و يك صدای شرق ديگر و بعد سر و صدایی شبيه كتك زدن قاطر ، با اين تفاوت كه قاطر اينقدر استخوانى نبود . بعد ليندا جيغ كشيده : « آخ نزنيد ، نزنيد ، نزنيد ! » جان دويد تو . سه زن بودند با بالاپوشهای سياه . ليندا روى تختخواب بود . يکى از زنها مچ دستش را گرفته و دومى افتاده بود روى پاهایش تا لنگد نبراند . سومى داشت با شلاق مى زدش . يك بار ، دو ، سه بار . هر بار ، ليندا جيغ مى كشيده . با گريه گوشه بالاپوش زن را مى كشيده : « ترو خدا نزن . » با دست آزادش جان را دور مى كرد . شلاق باز پايين آمد و ليندا باز جيغ زد . جان دست قهوه‌ای رنگ و بزرگ زن را ميان دستهای نگاه داشت و باتمام قوا گاز گرفت . زن فریادی كشيده . دستش را تاب داد و آزاد كرد و او را چنان هل داد كه زمين خورد . وقتی كه دراز بدراز افتاد ، سه بار شلاقش زد . بيش اذهر چيزى كه تا حالا ديده بود درد و سوزش داشت - مثل آتش . شلاق بار ديگر صفيو كشيده و فرود آمد . اما اين بار ليندا بود كه جيغ كشيده .

جان شب همان روز پرسيد : « خوب ليندا ، چرا ميخواستن آزادت بدن ؟ » جان داشت گريه مى كرد چون قرمزی جای شلاق دوی گرده اش هنوز شكته اش مى داد . اما علت ديگر گريه اش اين بود كه چرا مردم تا اين حد بيرحم و بی- انصاف اند ، و اينكه او يك بچه كوچك بيشتري نبود و نمى توانست در مقابل آنها كاری از پيش ببرد . ليندا نيز مى گريست . درست است كه او آدم بزرگ بود اما آنقدر قوى هيكل نبود كه از پس سه نفرشان بريايده . درمورد او هم ظلم شده بود . « چرا ميخواستن آزادت بدن ؟ »

« نميدونم . چه ميدونم ؟ » مشكل ميشد صدايش را شنيد چون به شكم دراز كشيده و صورتش را توى بالش فرو كرده بود . ادامه داد : « ميگن اون مردها مال اونها هستن . » و مثل اينكه اصلاً چيزى نگفته بود . انگار با يله نفر در درون خودش حرف مى زد . حرفهایی طولانی كه او سر در نمى آورد ؛ عاقبت ليندا با صدایی بلندتر از پيش ، گريه را سرداد .
« واى ، گريه نكن ليندا ، گريه نكن . »

خود را به او فشرد، دستش را دور گردنش حلقه کرد. لیندا داد کشید:
 «آخ، پیا! شونم! وای!» و سخت هلش داد. سرش خورد به دیوار. لیندا
 فریاد زد: «بیجه! احمق!» و آنوقت یکباره شروع کرد به چک زدن به او.
 چک، چک...

جان زار می‌زد: «لیندا، آخ مادر جون، نزن!»

«من مادر تو نبوده‌م، از این بیعه هم نیستم.»

«آخه لیندا... آخ!» به گونه‌اش سیلی زد.

لیندا فریاد می‌کشید: «مثل وحشی‌ها شدن، مثل حیواناتها بیجه زایدن...
 اگه بخاطر تو نبود تاحالا رفته بودم پیش «بازرس»، ایهو رفته بودم. اما بابچه
 که همیشه خیلی تنگ و رسوایی بیار میاد.» دید که لیندا دوباره می‌خواهد
 بزندش، دستش را بالا آورد که حایل صورتش باشد. «وای، نزن لیندا، قربونت
 برم.»

«بیجه جونورا! دست جان را پایین زد؛ صورتش بی‌حفاظ شد.»

«نزن، لیندا.» چشمش را بست و منتظر ضربه شد.

لکن لیندا نرسد. کمی بعد چشمانش را باز کرد و دید که لیندا دارد
 نگاهش می‌کند. کوشید به‌دوی لیندا لبخند بزند. ناگاه لیندا دستش را دور او
 حلقه کرد و حالا نبوس و کی نبوس.

گاهی لیندا روزهای متوالی اصلاً بلند نمی‌شد. در بستر دراز می‌کشید
 و ماتم می‌گرفت. یا آنکه از مایعی که پوپه می‌آورد می‌نوشید، و خنده زیادی
 می‌کرد و به خواب می‌رفت. گاهی اوقات مریض می‌شد. اغلب فراموش می‌کرد
 او را شستشو بدهد، و برای خوردن، چیزی جز کلوچه آرد جو وجود نداشت.
 جان به‌خاطر آورد نخستین باری که لیندا آن جانورهای ریز را لای موهای او
 پیدا کرد، چقدر جیغ زد، چقدر جیغ زد!

خوش‌ترین اوقات، هنگامی بود که لیندا برایش از «جای دیگر» حرف می‌زد، «می‌تونی پرواز کنی، هر جا که دلت بخواد.»

«هر جا که دلت بخواد.» و برایش از موسیقی قشنگی که از توی يك جعبه بیرون می‌آمد صحبت کرد، از تمام بازیهای جالبی که می‌توانستی بکنی، از چیزهای خوشمزه‌ای که می‌توانستی بخوری و بیاشامی، از نوری که هر وقت يك شیء كوچك روی دیوار را فشار می‌دادی، می‌آمد، از تصویرهایی که می‌توانستی همانطور که می‌بینی، آنها را بشنوی و لمس کنی و بو بکشی، از يك جعبه دیگر که مخصوص درآوردن بوهای خوش بود، از خانه‌های صورتی و سبز و آبی و نقره‌ای به بلندی کوه‌ها، همه خوشحال بودند و هیچکس غم‌زده یا غضبناك نبود، هر کسی متعلق به دیگران بود، از قوطی‌هایی حرف زد که بوسیله آنها می‌توانستی آنچه را که در آنطرف دنیا اتفاق می‌افتاد ببینی و بشنوی، از بچه‌های توی بطریهای قشنگ و پاکیزه - همه چیز بی‌نهایت تمیز بود، نه هیچ بوی گندی در کار بود و نه کثافتی - و آدم‌ها هیچوقت تنها نبودند، بل که باهم زندگی می‌کردند و به اندازه رقص‌های تابستانی اینجا، یعنی مالپائیس، خوش و شاد بودند، بل که خیلی شادتر، شادی آنها همه روزه بود، همه روزه.

... جان ساعتها گوش می‌داد، و گهگاه، هنگامی که او و بچه‌های دیگر از بازی خسته می‌شدند، یکی از پیرمردان دهکده برایشان با کلماتی متفاوت سخن می‌گفت، از «تغییر دهنده بزرگ جهان»، از «نبرد طولانی میان «دست راست» و «دست چپ»، میان «تر» و «خشک»، از «آووناویلونا»^۱ که با فکر کردن در شب مه عظیمی ایجاد کرد و آنگاه همه جهان را از مه ساخت؛ از «مادر زمین» و «پدر آسمان»؛ از «آهایوتا»^۲ و «مارسیلما»^۳ دو همزاد جنگ و اقبال؛ از مسیح و «پوکونگ»؛ از «ماری» و «اتساناتله بی»^۴، زنی که خود را دوباره جوان می‌کند، از «سنگ سیاه» در «لاگون» و «عقاب» بزرگ

Awonawilona — ۱

Ahaiyuta — ۲

Marsaillema — ۳

Etsanatilehi — ۴

و «بانوی آکوما»^۱ . داستانهای عجیب ، و برای او عجیب‌تر، چون به زبانی دیگر بودند و از اینرو درست نمیشد از آنها سر در آورد. وقتی در رختخواب دراز می‌کشید. می‌رفت توی رؤیای بهشت ولندن و بانوی آکوما و قطار در قطار بچه‌هایی که توی بطریهای پاکیزه بودند ، و پرواز کردن مسیح و پرواز کردن لیندا و مدیر کل «کارخانه‌های جوجه‌کشی جهان» و آووناویلونا .

خیلی از مردها سراغ لیندا می‌آمدند. بچه‌ها کم‌کم جان را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. با کلمات عجیب و غریبی می‌گفتند که لیندا بدکاره است؛ حرفهایی به لیندا می‌زدند که جان حالش نمی‌شد اما همینقدر می‌دانست که حرفهای بد بد است؛ یک‌روز شعری را درباره لیندا دم گرفتند. جان به طرفشان سنگ پرت کرد. آنها جواب دادند؛ سنگ تیزی سرش را شکافت. خون بند نمی‌آمد؛ سر و رویش از خون پوشیده شد.

لیندا، خواندن را یادش داد. بایک تکه زغال، اشکالی روی دیوار کشید ... یک حیوان چندانک زده، یک بچه‌توی بطری؛ بعد چند حرف نوشت: «گر به روی سفره است» «ریگ توی دیگ است» . او سریع و آسان یاد می‌گرفت. لیندا وقتی جان توانست تمام کلماتی را که او روی دیوار نوشته بود بخواند، صندوق چوبی بزرگش را باز کرد و از زیر آن شلوارهای گلی کوچک و مضحکی که هیچوقت نمی‌پوشید، کتاب کوچک و نازکی بیرون کشید. جان آنرا زیاد دیده بود. لیندا گفته بود: «وقتی بزرگ‌شدی میتونی بخونیش.» خوب، حالا به اندازه کافی بزرگ شده بود. مغرور بود. لیندا گفت: «می‌ترسم برات چندان جالب و مهیج نباشه، اما فقط همینو دارم.» آه کشید. «ایکاش دستگاههای خونندن رو که ما توی لندن داشتیم دیده بودی» جان شروع به خواندن کرد: «پرودش بچه

۱ — Acoma = تیره‌ای از قبایل کرس Keres ساکن نیومکزیکو که به زبان کرسی که با هیچیک از زبانهای شناخته شده قرابت ندارد تکلم می‌کنند. م.

از نظر شیمیائی و باکتری شناسی. آموزش عملی برای کارکنان بای جنین خانه.
يك ربع تمام طول کشید تا بتهایی عنوان را خواند. کتاب را پرت
کرد روی زمین. «کتاب مزخرف، مزخرف!» و به گریه افتاد.

پسرها هنوز شعرهای وقیحشان را دربارهٔ لیندا می خواندند. گاهی هم به
لباسهای ژندهٔ جان می خندیدند. وقتی رختهایش پاره می شد لیندا بلد نبود آنها
را وصله پینه کند. به او می گفت که در «جای دیگر» مردم لباسهای سوراخ
شده را دور می اندازند و نوش را می خرنند. پسرها بسرش فریادمی زدند: «لباس
پاره پاره، لباس پاره پاره ا!» باخود می گفت: «عوضش من بلدم بخونم، اونا که
بلد نیستن. اصلا نمیدونن خواندن یعنی چی.» اگر باجدیت به فکر خواندن
می افتاد، خیلی راحت می توانست وقتی دستش انداختند تظاهر به بی اعتنائی
کند. از لیندا خواست که کتاب را دوباره به او بدهد.

هر قدر پسرها بیشتر انگشت نشانش می کردند و شعر می خواندند، او
جلدی تر درس می خواند؛ بزودی توانست کلمات را بخوبی بخواند. حتی
دراز تریشان را، اما معاشان چه بود؟ از لیندا می پرسید؛ لیکن حتی هنگامی که
او جواب می داد بنظر نمی رسید که معاشان چندان روشن شده باشد، و لیندا
معمولا نمی توانست جواب بدهد.

سؤال می کرد: «مواد شیمیائی یعنی چی؟»

«اوه، به موادی مثل نمکهای منیزیم، الکل برای کوچک و عقب مانده
نگهداشتن دلتاها و اپسیلونها، و کربنات کلسیم برای استخوان، و از این جور
چیزها.»

«آخه لیندا، مواد شیمیائی رو چطور میسازند؟ از کجا میارند؟»

«من نمیدونم. اونا رو باشیسه مصرف میکنند. وقتی هم که شیشه خالی شد
مفرستند به «انبار مواد شیمیائی» تا باز بدن. فکر کنم این مواد رو کارکنان «انبار
مواد شیمیائی» میسازند. یا اینکه اونا میفرستند از کارخونه بیارند. نمیدونم.

هیچوقت کارهای شیمیایی نکردم. همش باجین‌ها سروکار داشتم.»
 در مورد هر چیز دیگری که می‌پرسید وضع به همین منوال بود. لندا
 هیچوقت نمی‌دانست. پیرمردان دهکده، جوابهای خیلی قاطع تری داشتند.
 «تخم مردها و همه جانورها، تخم خورشید و تخم زمین و تخم آسمان —
 آووناویلونا آنها را از «مه افزایش» ساخته. حالا جهان چهار رحم دارد؛ و او
 تخم‌ها را به چهارتا رحم گذاشته، و تخم‌ها کم‌کم شروع به روییدن
 می‌کنند...»

یکروز (جان بعداً تاریخ آنرا کمی پس از دوازدهمین سالگرد تولدش
 تخمین زد) به خانه برگشت و دید کتابی که تا آنوقت ندیده بود کف اتاق
 افتاده. کتاب قطوری بود و خیلی قدیمی نشان می‌داد. شیرازه‌اش را موش خورده
 بود؛ بعضی از اوراقش کنده و چروکیده بود. آنرا برداشت و صفحه عنوانش را
 نگاه کرد. نام کتاب این بود:

آثار کامل ویلیام شکسپیر.

لندا روی تخت دراز کشیده بود و داشت با پیاله جرعه جرعه از آن
 مسکال بوگندو می‌نوشید؛ گفت: «اینوپوپه آورده.» صدایش کلفت و گرفته و مانند
 صدای کسی دیگر بود. «افتاده بود گوشه یکی از صندوقهای «آنتیلوپ کایوا»^۱
 می‌گن صدها سال اونجا بوده. فکر کنم حقیقت داره، چون من دیدمش و به نظرم
 پراز چرندوپرند اومد. غیر متمدنانه‌ست. با اینحال به‌درد این می‌خورده که یاهاش
 تمرین خوندند و ادامه بدی.» جرعه آخر را نوشید، پیاله را کنار تخت روی
 زمین گذاشت، یکی دوبار سکسکه کرد و به خواب رفت.

۱ — Antelope Kiva = کابوی بزکومی. کایوا چنانکه پس از این هم چند جا خواهد آمد
 محوطه‌ای است در دهکده‌های سرخپوشان، اغلب پایین‌تر از سطح زمین که برای انجام تشریفات و
 مراسم خاص مورد استفاده است. — م.

جان کتاب را بی هدف باز کرد.

«نه، بل زیستن

در میان عرق بویناک بسترى پلشت

دم کردن در فساد، خوشگذرانی و عشق‌بازی

در هرزه خانه‌ای دل آشوب...»

این کلمات عجیب در ذهنش چرخ می‌خورد و غرش می‌کرد، مانند رعد زبانداری؛ مانند طبلها در رقصهای تابستانی، اگر طبلها می‌توانستند حرف بزنند؛ مانند مردانی که «سرود برکت» می‌خواندند، دل انگیز، آنقدر دل انگیز که به‌خروش درمی‌آمدی؛ مانند «میتسیما»ی فرتوت که روی پرها و چوبهای تراشیده و خرده استخوانها و سنگهایش افسون می‌خواند - کیاتلاتسیلو سیلوکو، کیای سیلو سیلو تسیتل - ولسی بهتر از افسون میتسیما، چون از آن با معنی تر بود، چون با او حرف می‌زد؛ حرفهای قشنگ ولسی فقط نیمه مفهوم، افسونی بسیار زیاد دربارهٔ لیندا؛ دربارهٔ لیندا که تخت‌شده بود و خروپف می‌کرد، درحالی‌که پیالهٔ خالی کف اتاق کنار تخت افتاده بود؛ دربارهٔ لیندا و پوپه، لیندا و پوپه.

بیش از پیش از پوپه بدش آمد. آدم ممکنست لبخند بزند و در عین حال بدذات باشد. يك بدذات بیرحم، خیانتکار، هرزه و بی‌همتا. معنای دقیق آن کلمات چه بود؟ او بیش از نصف آنها را نمی‌فهمید اما افسونشان نیرومند بود و در کله‌اش صدا می‌کرد، و بگونه‌ای چنان بنظرش آمد که تاکنون هیچوقت بواقع از پوپه نفرت نداشته، هیچوقت بواقع از او نفرت نداشته چون هیچوقت قادر نبوده که بگوید چقدر از وی نفرت دارد. اما اکنون این کلمات را در اختیار داشت، این کلمات همچون طبل و سرود و افسون را، این کلمات و داستان عجیب و غریبی را که از ورای آنها بازگو می‌شد (از سروه آنها سر در نمی‌آورد اما قشنگ بودند، بهر حال قشنگ بودند) - دلیل نفرت از پوپه را به دست اومی دادند، و نفرتش را واقعیت بیشتری می‌بخشیدند؛ حتی خود پوپه را هم بیشتر جنبهٔ واقعیت

می بخشیدند.

یکروز که پس از بازی به خانه برگشت، در اتاق اندرونی باز بود و آندو را دید که کنار هم بخواب رفته بودند - لیندای سفید پوست و کنارش پوپه تقریباً سیاه که يك دستش زیر سر لیندا بود و دست دیگرش روی پستان او، و یکی از دو زلف بافته و درازش روی گردن او افتاده بود، انگار مار سیاهی دور گردنش پیچیده بود و می خواست خفه اش کند. کدو قلیانی پوپه و پیاله، کف اتاق کنار تخت افتاده بود. لیندا خروپف می کرد.

قلب جان انگار از جا کنده شد و بجای خود حفره ای باقی گذاشت. او تهی بود، تهی و سرد، و بیمارگونه و گیج. به دیوار تکیه داد تا خود را سرپا نگهدارد. بیرحم، خیانتکار، هرزه... این کلمات مثل صدای طبل، مثل سرود برکت، و مثل افسون تکرار می شدند و خود را در ذهن او تکرار می کردند. سردی بدنش ناگهان به داغی تبدیل شد. گونه هایش از هجوم خون داغ شد، اتاق چرخ می خورد و پیش چشمش تاریک می شد، دندان قروچه می کرد و پشت سرهم می گفت: «میکشمش میکشمش، میکشمش!» و ناگهان کلمات بیشتری نیز یافت.

هنگامی که او مست خفته است، یا در جنون شهوت

یا بر بسترش، لذت آن از زنا با محارم...

افسون در کنارش بود، افسون شرح می داد و امر می کرد. قدم به اتاق بیرونی پس گذاشت. «هنگامی که او مست خفته است...» کارد گوشت بری کف اتاق نزدیک اجاق دیواری افتاده بود. آنرا برداشت و دوباره نک پا به طرف در رفت. «هنگامی که او مست خفته است، مست خفته است...» به درون اتاق دوید و کارد را پایین آورد - وای، خون! دوباره زد، و وقتی که پوپه به سنگینی غلت زد، دستش را بالا برد تا بار دیگر بزند، اما دید میج دستش گرفته شده، گرفته شده و - آخ، آخ! - پیچ خورد. نمی توانست تکان بخورد، به دام افتاده بود، و این چشمان سیاه و کوچک پوپه بود که از فاصله خیلی نزدیک به او زل زده بود. نگاهش را برگرداند. شانه چپ پوپه دو جا شکاف برداشته بود. لیندا داشت ضجه می زد: «وای، خونو بین! خونو بین!» هرگز قادر نبود منظرة خون را تحمل کند. پوپه دست دیگرش را بالا برد - جان فکر کرد می خواهد بزندش. سیخ شد تا

ضربه را تحویل بگیرد. امدادست فقط زیرچانه‌اش را گرفت و صورتش را چرخاند بنحوی که ناچار شد دوباره توی چشم پوپه نگاه کند، برای زمانی دراز، ساعتها و ساعتها. و ناگهان - نتوانست تاب بیاورد - گریه را سرداد. پوپه زد زیرقهقهه. با زبان سرخپوستی متفاوتی گفت: «برو، برو آهایونای شجاع من.» جان به اتاق دیگر دوید تا اشکهایش را پنهان کند.

میتسیمای فرتوت به زبان سرخپوستی گفت: «تو پونزده ساله، حالا میتونم کاسه گری رو بهت یاد بدم.»

کنار رودخانه چمباتمه زدند و با هم شروع به کار کردند. میتسیما يك تکه گل رس برداشت و گفت: «اولش یه ماه کوچولو درست می‌کنیم.» پیرمردگل را تخت کرد، سپس لبه‌هایش را برگرداند. ماه تبدیل به پیاله‌ای توخالی شد.

جان با کندی و ناشیگری، حرکات ظریف پیرمرد را تقلید کرد. «یه ماه، یه پیاله، و حالا یه مار.» میتسیما تکه گل دیگری را چرخاند و به صورت استوانه‌ای قابل انعطاف درآورد، آنرا حلقه کرد و روی لبه پیاله سوار کرد. «بعدش یه مار دیگه. باز یکی دیگه، باز یکی دیگه.» میتسیما کناره کوزه را حلقه به حلقه بالا آورد؛ اول باریک بود بعد شکم داد و دوباره در قسمت گردن، باریک شد. میتسیما فشار می‌داد، با کف دست تپ تپ می‌زد، دست میکشید و میزان می‌کرد؛ عاقبت درست شد، به شکل همان کوزه‌های آشنای مالپائیس، اما رنگش بجای سیاه، سفید خامه‌ای بود و با این وجود صاف صاف. مال جان که تقلید بی‌قواره‌ای از کوزه میتسیما بود کنارش قرار گرفت، جان با نگاه کردن به هر دوی آنها بی اختیار خنده‌اش گرفت.

گفت: «ولی دومی بهتر در میاد.» و شروع کرد به درست کردن يك تکه گل دیگر.

ساختن، شکل دادن، احساس اینکه انگشتانش از مهارت و قدرت بهره‌ور

می‌شود - اینها به او لذتی فوق‌العاده می‌بخشید. ضمن کار باخود زمزمه می‌کرد: «آ، ب، ث، ویتامین د، روغن توی کبد، ماهی روغن توی آب دریا.» و میتسیما نیز شعر می‌خواند - شعری دربارهٔ کشتن يك خرس. تمام روز را کار کردند و در تمام روز دل جان از شادی شدید و جذبه آمیز لبریز بود.

میتسیمای پیرگفت: «زمتون دیگه کمان سازی رو یادت میدم.»

مدتی دراز بیرون خانه ایستاد؛ و سرانجام تشریفات به انجام رسید. در باز شد، آنها بیرون آمدند. اول کوتلو^۱ آمد، دست راستش را باز کرده بود و مشتش را چنانکه گفتی تکه جواهرگرانهایی را، محکم می‌فشرد. بدنبالش^۲ کیا کیمه^۳ به همان‌سان با مشت فشرده و دست گشوده. خاموش قدم بر می‌داشتند و پشت مرشان برادرها و خواهرها و پسر عمو دختر عموها و تمام گروه افراد مسن، در سکوت راه می‌پیمودند.

از دهکده خارج شدند و به فلات رو کردند. در لبهٔ تخته‌سنگ، باخورشید صبحگاهی رودر روشدند و درنگ کردند.

کوتلومشتش را باز کرد. يك خرده آرد جو در کف دستش سفیدی میزد آنرا استممام کرد، چند کلمه‌ای زیر لب گفت، و سپس آنرا، يك مشت گرد سفید را، به طرف خورشید پرتاب کرد. کیا کیمه نیز به همان ترتیب عمل کرد. بعد پدر کیا کیمه جلو آمد و تکه چوب پر دار مخصوص دعا را بالای سر آورد، دعایی طولانی خواند و سپس تکه چوب را به بدنبال آرد جو پرت کرد.

میتسیما با صدای بلند گفت: «تموم شد، اونازن و شوهر شدند.»

وقتی که برگشتند، لیندا گفت: «تنها چیزی که میتونم بگم اینه که به خاطر یه چیزی به این ناچیزی اینهمه داد و قال راه انداختن لزومی نداره. توی

۱- Kuthlu اسم مرد

۲- Kiakime اسم زن.

کشورهای متمدن وقتی به پسر میخواد با یه دختری باشه فقط کافیه که... ببینم جان، کجا داری میری؟»

جان اعتنایی به حرفش نکرد و دوان دوان رفت، رفت، رفت، به جایی که با خودش خلوت کند.

«تموم شد.» کلمات میتسیمای فرتوت در مغزش صدا می کرد: تموم، تموم... با عشقی خاموش و دوزادور، اما شدید و پاک باخته و عنان گسیخته، کیا کیمه را دوست می داشت. و حالا همه چیز تمام شده بود. شانزده سال داشت.

در «آنتیلوپ کایوا»^۱ در پرتو ماه تمام، رازها عیان می شدند، رازها می مردند و زاییده می شدند. پسرها می رفتند پایین، به ده کایوا، و مرد بیرون می آمدند. پسرها را ترس برداشته بود و در عین حال بیتابی می کردند. و سرانجام روز شد. خورشید پایین رفت و ماه بالا آمد. جان همراه آنهای دیگر رفت. مردها، سایه وار در مدخل کایوا ایستاده بودند. پلکان به آن اعماق که با نور سرخ روشن بود پایین می رفت، اکنون پسرهای جلویی شروع به پایین رفتن کرده بودند. ناگهان یکی از مردها جلو آمد، بازوی جان را چسبید و او را از صف بیرون کشید. او در رفت و به میان آنهای دیگر دوید. این بار مرد او را زد و موبش را کشید. مرد دیگری گفت: «تونه، تونه، ننه سگ» پسرها غش غش خندیدند. «برو گمشوا» و هنگامی که هنوز دور و بر گروه می پلکید، مردها دوباره فریاد کشیدند: «بسرو گمشوا» یکی از آنها دولا شد، سنگی برداشت و پرت کرد؛ «برو گمشو، گمشو، گمشوا» بارانی از سنگ باریدن گرفت. با سروروی نحون آلود به میان تاریکی گریخت. از میان نور سرخ کایوا صدای سرود خواندن می آمد. حالا بقیه پسرها از پلکان پایین رفته بودند. او تنهای تنها شده بود.

۱-Kiva چنانکه شرحش در حاشیه همین بخش گذشت محوطه ای است در دهکده های سرخپوستی پایین تر از سطح زمین جهت انجام مراسم ویژه - ۲.

تنهای تنها، دور از دهکده، در پهنه برهنه فلات. صخره، در نور مهتاب مانند استخوانهای صاف و صیقلی بنظر می آمد. آن پایین، در میان دره، گرگها به روی ماه زوزه می کشیدند. کوفتگی بدن رنجش می داد، و از زخمها هنوز خون روان بود؛ لکن گریه وزاری او به سبب درد نبود؛ بلکه به این خاطر که سخت تنها بود، به این خاطر که او را در این دنیای اسکلت مانند صخره ها و مهتاب، تنها رها کرده بودند. در لبه شیب، روی زمین نشست. ماه پشت سرش بود؛ به پایین، به سایه تیره فلات، به سایه تیره مرگ، نگریست. فقط بایست يك قدم بر می داشت. يك پرش کوچک... دست راستش را جلوی نور مهتاب گرفت. از زخم روی مچش هنوز خون بیرون می تراوید. هر چند لحظه به چند لحظه قطره ای که زیر نور مرده رنگ، تیره و تقریباً بیرنگ می نمود، فرو می افتاد. قطره، قطره، قطره، فردا، فردا، فردا...

او زمان، مرگ، و خدا را کشف کرده بود.

مرد جوان می گفت: «تنها، همیشه تنها.»

این کلمات در ذهن برنارد طنینی غم آلود ایجاد کرد. تنها، تنها... باطقیان

صمیمیت گفت: «منم همینطور، بینهایت تنها.»

جان شگفت زده بنظر می آمد: «تو هم؟ فکر میکردم توی «جای دیگه»

...منظورم اینه که لیندا همیشه می گفت که اونجا هیچکس تنها نیست.»

برنارد ناراحت و سرخ شد. با لکنت زبان و چشمهای برگردانده گفت:

«میدونی، من فکر میکنم يك کمی با اغلب مردم فرق دارم. اگه آدم جور دیگری

تخلیه بشه...

مرد جوان با اشاره سر گفت: «آره، همینطوره که میگی. اگه آدم جور دیگری

باشه محکوم به اینه که تنها بمونه. اونا با آدم بد میشن. میدونی که اونا منو از

همه چیز محروم کرده‌ند؟ وقتی پسرهای دیگه رو فرستادند تاشب رو توی کوه‌ها بگذروند - میدونی، وقتی مجبوری توی خواب ببینی حیوون مقدست کدومه - اونا نگذاشتند من همراه اونای دیگه برم؛ هیچیک از اسرار رو برام نگفتند.» و افزود: «هرچند، من خودم کشف کردم. پنج روز تموم هیچی نخوردم، یه شب خودم تتهارفتم بالای اون کوه‌ها.» با دست نشان داد.

برنارد مشوقانه لبخندزد و پرسید: «چیزی خواب دیدی؟»

جوان اشاره مثبت کرد: «ولی نمیتونم بهت بگم چی دیدم.» اندکی ساکت ماند؛ سپس با صدایی آهسته ادامه داد: «به دفعه کاری کردم که هیچکدوم از اونهای دیگه نکرده بودند؛ وسط ظهر توی تابستون، روی یه صخره وایسام و دستهام رو باز کردم، عین مسیح روی صلیب.»

«برای چی؟»

«می‌خواستم بدونم مصلوب شدن یعنی چی. اونجا افتادن زیر آفتاب...»
«آخه چرا؟»

«چرا؟ خوب...» تأمل کرد. «چون حس می‌کردم باید این کار رو بکنم. چون مسیح اینو تحمل کرد. دیگه اینکه اگه آدم به خطایی مرتکب شده باشه... از این گذشته من بدبخت بودم؛ علت دیگه‌ش همین بود.»

برنارد گفت: «این طرز درمان بدبختی که مضحکه.» اما بعد فکر کردو متقاعد شد که بالاخره در این کار کمی معنی وجود داشت. از سوما خوردن که بهتر بود...»

مرد جوان گفت: «بعد از مدتی از حال رفتم، با صورت افتادم زمین. جای زخم رومی‌بینی؟» انبوه موهای زرد را از روی پیشانی‌ش کنارزد. جای زخم، رنگت باخته و چروک خورده، روی شقیقه راستش پیدا بود.

برنارد نگاه کرد و سپس با اندکی چندش سرعت نگاهش را برگرداند. طوری تربیب شده بود که دلر همیشه به اندازه نازک نارنجی بودنش نبود. صرف تصور مرض یا زخم برایش نه تنها هراس انگیز، بل که زننده و نفرت انگیز بود. مثل کثافت یا از شکل افتادگی پاپیری. با شتاب موضوع را عوض کرد.

پرسید: «بینم دلت میخواد یا ما برگردی لندن؟» و با این پرسش، نخستین گام را در حمله‌ای برداشت که نقشه‌اش را در آن خانه کوچک از هنگامی که حدس زده بود پدر این وحشی جوان کیست، در خفا پرورده بود. «دلت میخواد؟»

گل از گل مرد جوان شکفت: «جدی میگی؟»

«البته؛ آگه بتونم اجازه بگیرم.»

«لیندا هم؟»

برنارد با تردید مکث کرد. آن موجود تهوع‌آورانه، امکان نداشت، مگر، مگر... ناگاه به خاطر برنارد خطور کرد که همین تهوع‌آور بودن او ممکنست بسیار مفید واقع شود. فریاد زد: «حتماً، حتماً!» و مکث‌های اولیه‌اش را با صمیمیتی بیش‌ازحد پرسروصدا، جبران کرد.

مرد جوان نفسی عمیق کشید. «فکر کنم راست در او مد — اون چیزی که تموم عمر خوابش رو می‌دیدم. یادت میاد میراندا چی می‌گه؟»

«میراندا کیه؟»

اما جوان بظاهر سؤال را نشنید. می‌گفت: «وای، عجیبه!» چشمانش می‌درخشید و صورتش گل انداخته بود. «چقدر مخلوقات خوب در اینجا فراوانند! انسانیت چقدر زیباست!» ناگهان فروغ صورتش عمیق‌تر شد؛ داشت به لنینا می‌اندیشید، به فرشته‌ای در جامه‌ای از ابریشم مصنوعی به رنگ سبز سیر، سرشار از جوانی و پودر و ماتیکی، و گوشه‌الود، که با صفای باطن تبسم می‌کرد. صدایش بند آمد. شروع کرد: «ای دنیای قشنگ نو» و ناگهان حرفش را برید؛ خون از گونه‌هایش پریده بود؛ رنگش به سفیدی کاغذ می‌مانست. پرسید: «با اون ازدواج کرده‌ی؟»

«چی کرده‌م؟»

«ازدواج. میدونی — برای همیشه. اونا به زبون سرخپوستی می‌گن «برای همیشه»؛ بریدن در کارش نیست.»

«ای فورد، نه!» برنارد نتوانست از خنده خودداری کند.

جان هم خندید، اما به دلیلی دیگر — او از شادی محض می‌خندید.

جان تکرار کرد: «ای دنیای قشنگ نو، ای دنیای قشنگ نو که یکچنین
مردمانی داری. بیایید همین حالا حرکت کنیم.»
برنارد باشگفتی و گیجی به مرد جوان خبره شد و گفت: «تو گاهی به طور
غریبی حرف می‌زنی. بهر صورت، بهتر نیست صبر کنی تا دنیای نورو به چشم
بینی؟»

لینا پس از این روز پرازعجایب و وحشت، خود را مستحق استراحت کامل و مطلق می‌دید. بمحض آنکه به استراحتگاه برگشتند شش حب نیم‌گرمی سوما بلعید و ظرف ده دقیقه رهسپار ابدیت ماه شد. دست کم هیجده ساعت طول می‌کشید تا دوباره به زمان برگردد.

در این اثنا برنارد در دل تاریکی، اندیشناک و باچشمان باز دراز کشیده بود. خیلی از نیمه شب گذشته بود که به خواب رفت، خیلی از نیمه شب گذشته بود؛ اما بیدار بیدار بی‌ثمر نبود؛ او نقشه‌ای در سر می‌پروراند.

صبح روز بعد درست در ساعت ده، مردیك هشتم سیاه، با اونیفورم سبز از هلیکوپتر خارج شد. برنارد در میان بوته‌های صبرزد انتظارش را می‌کشید. برنارد توضیح داد: «خانم کراون مشغول گذراندن مرخصی سوماست. مشکل قبل از ساعت پنج برگرده. که تا آنوقت هم هفت ساعت وقت داریم.» می‌توانست به ساناتافه پرواز کند، تمام کارهایی را که بایست می‌کرد انجام بدهد، و خیلی پیش از زمانی که لینا بیدار شود به مالهائیس بازگردد.

«اگه اینجا تنها باشه صحیح و سالم می‌مونه؟»

مردیك هشتم سیاه، به او اطمینان داد: «صحیح و سالم عین هلیکوپترها.»

سوار ماشین شدند و بلافاصله حرکت کردند. درده وسی و چهار دقیقه روی بام اداره پست سانتافه فرود آمدند؛ درده وسی و هفت، برنارد با «دختر بازرسی جهانی» در وایت هال تماس گرفت، درده وسی و نه دقیقه، داشت بامشی مخصوص چهارم حضرت فورده پناه صحبت می کرد، در ده و چهل و چهار، مشغول تکرار ماقع برای منشی اول بود، در ده و چهل و هفت دقیقه و نیم، صدای کلفت و مطمئن خود مصطفی موند بود که درگوشش صدا می کرد.

برنارد تهنه پته کنان گفت: «من جسارتم فکر کردم که ممکنه حضرت تعالی این موضوع رو واجد فواید علمی کافی تشخیص بدید...»

صدای کلفت گفت: «بله، آنرا واجد فواید علمی تشخیص میدهم. این دو موجود را همراه خودتان به لندن ببرید.»

«حضرت تعالی مستحضر هستید که بنده به يك اجازه مخصوص احتیاج...»
مصطفی موند گفت: «دستورهای لازم در همین لحظه به سرپرست وحشی-
کنده ارسال می شود. همین حالا می روید به دفتر سرپرستی. روزبخیار آقای مارکس.»

سکوت برقرار شد. برنارد گوشی را آویخت و به پشت بام شافت.
به گامای يك هشتم سیاه سبز پوش گفت: «دفتر سرپرستی.»
در ده و پنجاه و چهار دقیقه، برنارد داشت با سرپرست دست می داد.
«خوشوقتم آقای مارکس، خوشوقتم.» صدای مطمئن او لحنی خاضعانه داشت:
«ما همین حالا دستورهای مخصوصی دریافت کرده ایم...»

برنارد حرفش را برید: «میدونم، يك لحظه پیش تلفنی با حضرتش صحبت کردم.» لحن پر ملال او نشان می داد که عادتاً تمام روزهای هفته را با حضرتش در حال صحبت بوده است. خودش را روی يك صندلی انداخت. «مرحمتی بفرماید که تمام اقدامات لازم در اسرع وقت انجام بشه.» با تأکید تکرار کرد: «در اسرع وقت.» کیفش کاملاً کوک بود.

دریازده و سه دقیقه، تمام اوراق لازم را در جیب خود داشت.
بالحنی تشویق آمیز به سرپرست که او را تادم در بدرقه کرده بود گفت:
«به امید دیدار، به امید دیدار.»

پیاده به هتل رفت، بعد از استحمام و ماساژ با دکش لرزان، و اصلاح الکترولیسی، به اخبار صبح گوش داد، نیم ساعته برنامه تلویزیونی تماشا کرد، ناهار آسوده‌ای خورد، و در ساعت دوونیم با مرد يك هشتم سیاه پرواز کرد و بهما لپایس بازگشت.

مرد جوان پشت در استراحتگاه ایستاده بود.

صدا زد: «برناردا! برناردا!» جوابی نیامد.

با کفشهای پوست گوزنیش بی سروصدا از پله‌های جلوی در بالا رفت و در را فشار داد. قفل بود.

خانه نبودند! نبودند! این موخش‌ترین چیزی بود که تا کنون برایش اتفاق افتاده بود. لنینا از او خواسته بود که به سراغشان بیاید، و حالا خانه نبودند. روی پله نشست و گریه را سرداد.

نیم ساعت بعد به ذهنش رسید که از پنجره نگاهی بکند. نخستین چیزی که به چشمش آمد، چمدان سبز رنگی بود که روی در آن حروف ل. ک. نقاشی شده بود. شعله شادی از درونش زبانه کشید. سنگی برداشت. شیشه شکسته با صدای جرنجک بر زمین افتاد. لحظه‌ای بعد داخل اتاق شد. چمدان سبز را باز کرد؛ ناگهان رایحه لنینا را استشمام کرد، ریه‌اش را از وجود جوهری او پر کرد. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید؛ لحظه‌ای حالت ضعف به او دست داد. سپس روی جعبه گرانها خم شد، دست روی آن کشید، آنرا جلوی نور گرفت و وادسی کرد. زیپ‌هایی که روی شلوارك مخمل مصنوعی اضافی لنینا قرار داشت در وهله اول يك معما بود، سپس حل شد، خوشحالی، زیپ، بازهم زیپ، زیپ، بازهم زیپ، محسوس شده بود. نعلین‌های سبز لنینا قشنگ‌ترین چیزهایی بود که به عمرش دیده بود. تای يك جفت زیربیراهنی زیپ‌دار را باز کرد، شرمزده شد، و سرعت آنرا کنار انداخت؛ اما يك دستمال ابریشم مصنوعی عطر آگین را بوسید و يك روسری را دور گردنش پیچید. يك قطعی را باز کرد و ابری از پودر خوشبو به هوا بلند کرد. دستهایش پودری شد. آنها را با سینه و شانه و بازوان لختش پاک کرد.

رایحه دل‌انگیز! چشمهایش را بست؛ گونه‌هایش را به بازوی پودیش مالید. مالش پوست لطیف به صورتش، رایحه گرمشکین درمنخیزش — وجود حقیقی لنینا. زمزمه کرد: «لنینا! لنینا!»

صدایی اورانگان داد و سبب شد که با احساس گناه سر برگرداند. مسروقاتش را توی چمدان چپاند و در آنرا بست؛ بعد دوباره گوش داد و نگاه کرد. نه نشانه‌ای از حیات بود و نه صدایی. با وصف این حتماً چیزی به گوشش خورده بود — چیزی مثل آه، مثل غوغا، تخته. روی نك پا به طرف در رفت و با احتیاط باز کرد و پیش روی خود، پاگرد وسیعی دید. آنطرف پاگرد، دردیگری نیمه باز بود. وارد شد، در را پیش کرد و از لای درز نگاه کرد.

آنجا، روی تخت کوناهی، لنینا با پیرهن خواب يك تکه صورتی رنگ در خوابی خوش فرو رفته و شمد از رویش کنار رفته بود، صورتش در میان طره افشانش چنان زیبا بود، ناخنهای صورتی پاهایش و صورت اخموش در حال خواب، چنان حالت کودکانه و رقت‌انگیزی داشت، و حالت درماندگی دستهای آویخته و اعضا و جوارح نرم و لطیفش چنان بی‌آلایش بود، که اشک در چشمان جان خلقه زد.

جان بانهایت احتیاطاتی که اصلاً لزومی نداشت — چون صدای گلوله هم نمی‌توانست لنینا را قبل از موعد مقرر از مرخصی سوماى او فراخواند — داخل اتاق شد، روی زمین کنار تخت زانو زد. خیره شد، دستهایش را بر سینه گذاشت، لبانش جنبید. زمزمه کرد: «چشمهایش.»

«چشمهایش، گیسویش؛ گونه‌اش، خراسیدنش، صدایش؛

از اینها سخن به میان آور، آه! آن دستش،

که درمنجش با آن، همه سبدها مرکبی سیاه‌اند

که ملامتنامه خویش را می‌نگارند؛ که در برابر پنجه لطیفش

كرك جوجه قو زبراست.»

مگسی دور لنینا وزوز کرد، جان آنرا داند، «مگس‌ها» به یادش آمد.

«با معجزه سید دست ژولیت عزیز، تواند گرفت،

و تواند ربود نعمت جاوید را از زبان او،

آنکسی که، باوجود شرم پاك و ملکوتیش
هنوز برافروخته می‌شود، چنانکه گویی بوسه‌های خودشان را گناه
می‌پندارد.»

خیلی آهسته، با حالت درنگ و تردید کسی که جلو می‌رود تا پرنده‌ای
رمنده و شاید پرگزند را نوازش کند، دستش را دراز کرد. دستش در فاصله یکی-
دو سانتیمتری آن انگشتان آویخته، در شرف تماس، لرز لرزان برجای ماند.
آیا جرأت آنرا داشت؟ آیا جرأت داشت بادیست بی‌قد و قیمت خود، حرمت آن
دست... نه، نداشت. پرنده خطرناکتر از آن بود. دستش پس رفت. لنینا چقدر
دلربا بود! چقدر دلربا!

سپس ناگهان به این فکر افتاد که فقط کافست زیبایی را که زیر گردش بود
بگیرد و بایک تکان محکم پایین بکشد... چشمانش را برهم گذاشت، و سرش را
مثل سگی که سرش را بعد از خروج از آب می‌تکاند، تکان داد. افکار قبیح! از
خودش شرمش آمد، شرم پاك و ملکوتی...

و زود دیگری در فضا پیچید. آیا مگس دیگری خیال داشت نعمت جاوید
را براباید؟ زنبور بود؟ نگاه کرد، چیزی ندید. و زود بلندتر و بلندتر شد، طوری
خود را متمرکز کرد که انگار پشت پنجره‌های کرکره‌ای بود. هوا پیمای جان با
هول و تکان به پا جست و به اتاق دیگر خزید، از میان پنجره بازجستی زد، و باریکه
راهی را که از میان بوته‌های بلند صبر زرد می‌گذشت، شتابان پیمود و هنگامیکه
برنارد مارکس از هلیکوپتر پایین می‌آمد، بموقع از وی استقبال کرد.

عقرهٔ هر چهار هزار ساعت برقی در چهار هزار اتاق «مرکز بلومزبری»^۱ دو ویست و هفت دقیقه را نشان می‌دادند. «این کنلوی صنعت» چنانکه مدیر دوست داشت آنرا چنین بنامد، پراز صدای ورور، و وزوز موقع کار بود. همه مشغول بودند و همه چیز تحت نظم و قاعده در حرکت و جنبش. زیر میکروسکوپها، اسپرما توزوئیدها، درحالیکه دشان را دیوانه وار تکان می‌دادند، باسر می‌چیدند تری تخم‌ها؛ و تخم‌های بارور شده منبسط می‌شدند، تقسیم می‌شدند، یاد صورتی که بوخانوفسکیزه شده بودند، جوانه می‌زدند و در انبوه چنین‌های مجزا از یکدیگر، بخش می‌شدند. پله‌های برقی از «بخش سرنوشت سازی اجتماعی» با تلخ تلخ به زیر زمین می‌رفتند، و آنجا، در فضای نیمه تاریک و قرمز رنگ، چنین‌هایی بودند که روی بالش صفاقی‌شان با حرارت ملایم عمل می‌آمدند و از خونواره و هورمون بحداشباع تغذیه می‌کردند، یا بهرشد خود ادامه می‌دادند، یا اینکه آنها را مسموم و رشدشان را متوقف می‌کردند تا به صورت اپسیلونهاى عقب مانده درآیند. صفهای متحرك با وزوز و تلخ تلخ خفیفى بنحوی غیر قابل رؤیت در خلال هفته‌ها و

ادوار متمادی به‌طرف بخش تخلیه می‌خزیدند، آنجا که بجه‌های تازه از بطری درآمده، نخستین فریاد وحشت و حیرت خود را سر می‌دادند.

در طبقات تحتانی زیرزمین دینام‌ها فر فر می‌کردند، آسانسورها بالا و پایین می‌رفتند. در طبقات یازده گانه شیرخوارگاه، وقت غذا بود. ازمیان هزار و هشتصد بطری، هزار و هشتصد جنین بدقت برچسب خورده، همزمان بایکدیگر، شیشه مواد مترشحه خارجی پاستوریزه خود را می‌مکیدند.

بالای سرآنها در ده طبقه عریض و طولیل خوابگاه، پرسودخترهای کوچک که هنوز آنقدر جوان بودند که احتیاج به خواب بعد از ظهر داشته باشند، مثل همه افراد مشغول دیگر، با آنکه سرد نمی‌آوردند، سرگرم گوش دادن ناخودآگاه به درسهای خواب‌آموز راجع به حفظ‌الصحه، اجتماعی بودن، شعور طبقاتی، و ماجرای عاشقانه کودکان نوپا، بودند. بازروی این اشکوبها، سالنهای بازی قرار داشتند که در آنجا وقتی هوا بارانی بود، نهصد بچه بزرگتر، خود را با ساختمان سازی و گل بازی، و قایم موشک، و بازی جنسی سرگرم می‌کردند.

وزز، وززا کندو داشت و زوز می‌کرد، مشغول و خوشحال. آواز دختران جوان بالای سر لوله آزمایش‌هاشان، شادمانه بود. سرنوشت سازان ضمن کار سوت می‌زدند، و در بخش تخلیه، روی بطریهای خالی، چه مضمونهای عالی‌ای که کوك نمی‌شد! اما چهره‌مدیر، هنگامیکه همراه هنری فاستر داخل بخش بارور سازی شد، از بس جلدی بود، حالتی عبوس و خشك داشت.

داشت می‌گفت: «يك سرمشق و عبرت همگانی دهمین بخش، چون اینجا بیشتر از هر جای دیگر در مرکز جوجه‌کشی، کارگرهای طبقات بالا دارد. بهش گفتیم ساعت دوونیم، اینجا بیاید پیش من.»

هنری با بزرگواری تزویرآمیزی افزود: «کارش رو خیلی خوب انجام

میده.»

«می‌دانم. اما همین بهترین دلیل برای سخت‌گیری است. برتری ذهنیش برایش به‌همان نسبت مسؤولیتهای اخلاقی بیار آورده. هرچه استمدادهای آدم بیشتر باشد، قندتش درگمراه کردن زیادتر است. یکنفر رنج بکشد بهتر است تا عده زیادی فامد بشوند. آقای فاستر اگر منصفانه قضاوت کنید می‌بینید هیچ

اها تنی شنیع تر از داشتن رفتار غیر متعارف نیست. قتل فقط باعث از بین رفتن فرد می شود و انگهی مگر فرد چیست؟» با حالت برانداز کردن ردیف میکروسکوپها، لوله های آزمایش و دستگاه های جوجه گیری را نشان داد. «مامی تو انیم فرد جدید را با کمترین زحمت بسازیم هر قدر دلمان بخواهد. غیر متعارف بودن فقط حیات فرد را مورد تهدید قرار نمی دهد؛ بلکه تهدیدش متوجه تمام اجتماع است.» و تکرار کرد: «بله، تمام اجتماع. اه، دارد می آید اینجا.»

برنارد وارد اتاق شده بود و داشت از لایسلای ردیف های بارور کننده ها به طرف آندومی رفت. لفافی از اعتماد بنفس آمیخته به غرور، حالت عصبی او را مخفی می کرد. صدایش که گفت: «صبح بخیر آقای مدیر» آنقدر بی جهت بلند بود، که برای جبران خطایش، با صدای نرم و مضحک جیر جیرمانندی، گفت: «شما از من خواسته ید که پیام اینجا و باهتان صحبت کنم.»

مدیر بالحنی حاکی از فال بد گفت: «از شما خواستم که بیاید اینجا پیش من. فکر کنم دیشب از مرخصی برگشتید.»

برنارد پاسخ داد: «بله.»

مدیر تکرار کرد: «...لمه» و روی «ب» چنبره زد. سپس ناگهان صدایش را بالا برد و جاززان گفت: «خانمها و آقایان! خانمها و آقایان!» آواز دخترها، بالای سر لوله های آزمایش، و سوت مشغولانه متصدیان میکروسکوپها، ناگهان بند آمد. سکوتی عمیق حکم فرما شد؛ همه دور و بر خودشان را نگاه کردند.

مدیر بار دیگر تکرار کرد: «خانمها و آقایان.» «پخشید از اینکه اینطور کارتان را قطع کردم. وظیفه ای شاق مرا تحت فشار گذاشته. امنیت و ثبات جامعه در خطر است. بله، خانمها و آقایان، در خطر. این مرد» با حالت اتهام به برنارد اشاره کرد: «این مرد که اینجا پیش چشم شما ایستاده، این آلفا مثبت که اینهمه موهبت به او ارزانی شده و در نتیجه همینقدر باید از او انتظار داشته باشیم، این همقطار شما — یا بهتر نیست پیش گویی کنم و بگویم همقطار سابق؟ — از اعتمادی که بهش داشتیم بطرز زشتی سوء استفاده کرده. او با نظریه های بدعت گذارانهاش درباره ورزش و سوما، با عدول مفتضحانه اش از زندگی جنسی متعارف، با سرپیچی اش

از روشهای «فورد بزرگ» و «مثل بچه‌های توی بطری» رفتار کردنش در خارج از ساعات اداری» (در اینجا علامت T بر سینه رسم کرد.) «ثابت کرده که دشمن اجتماع، و پامال‌کننده، خانمها و آقایان، پامال‌کننده نظم و ثبات، و عاثن نسبت به نفس «تمدن» است. به همین دلیل من پیشنهاد می‌کنم بر کنارش کنیم، از سمتی که در این مرکز دارد مفتضحانه بر کنارش کنیم، پیشنهاد می‌کنم فوراً تقاضای انتقالش را به یک شعبهٔ فرعی خیلی بی‌اهمیت، بکنیم، و برای اینکه تنبیه او هر چه بیشتر به مصالح اجتماع خدمت کند، حتی المقدور او را از تمام مراکز مهم جمعیت بیرون کنیم. در ایسلند مجال کمتری خواهد داشت تا با راه و رسم فوردنشاسانه‌اش دیگران را گمراه کند.» مدیر مکی کرد سپس دستهایش را بر سینه گذاشت و با حالتی مؤثر رو به برنارد کرد و گفت: «مارکس، می‌توانی هیچ مدرکی نشان بدهی برای اینکه من محق نباشم حکمی را که دربارهٔ توشده اجرا کنم؟»

برنارد با صدایی بسیار بلند جواب داد: «بله، میتونم.»

مدیر باحالتی یکه خورده ولی با همان تبختر، گفت: «پس نشان بده.»
«حتماً. اما مدرک توی دالانه. یک کمی صبر کنید.» برنارد به طرف در دوید و آنرا چارطاق کرد و دستورداد: «بیا تو!» و مدرک آمد تو و خود را نشان داد. صدای نفس نفس و مهمهٔ حیرت و وحشت بلند شد؛ یک دختر جوان جیغ کشید، یک نفر که رفته بود بالای صندلی تا منظره را بهتر ببیند دلولهٔ آزمایشش پراز اسپرما توزوئید را انداخت. لیندا، پف کرده و قلنبه، در حالی که بین آن قامت‌های جوان و استوار و آن چهره‌های دیگرگون، هیولای قرون وسطایی عجیب و وحشتناکی می‌نمود، پا به درون اتاق گذاشت، با ناز و غمزه، لبخند بیربخت و بی‌روحش را تحویل می‌داد، و هنگام گام برداشتن، باحالتی که غرض از آن ظاهراً تموج شهوت‌انگیز بود، لمبرهای کت و کلفتش را می‌چرخاند. برنارد کنار او قدم برمی‌داشت.

برنارد با اشاره به مدیر گفت: «بیا، خودشه.»

لیندا با انزجار پرسید: «فکر کردی شناختمش؟» سپس رو به مدیر کرد: «البته که شناختمت، تو ما کین، هر جا که بری، میان هزار نفر هم که باشی میشناسمت. ولی شاید تو منو فراموش کرده‌ی. یادت نمیداد؟ یادت تو ما کین؟ لیندا می‌تو.» همچنان به او می‌نگریست، سرش را کج کرده بود و هنوز لبخند می‌زد، اما

لبخندی که حالت اعتماد به نفس آن، در برابر حالت نفرت توأم با خشک زندگی مدیر، رفته رفته کاهش یافت، تا آنجا که متزلزل شد و از بین رفت. با صدایی لرزان تکرار کرد: «یادت نمیاد، تو ما کین؟» نگاهش نگران و درد آلود بود. صورت پر لک و بیس و قلیپده اش بطرز مضحکی متعجب شد و به صورت شکلک اندوه زاید الموصف درآمد. «تو ما کین!» دستش را دراز کرد. یک نفر شروع کرد به نخودی خندیدن.

مدیر به سخن درآمد: «منظور از این...»

«تو ما کین!» لیندا جلو دوید، بالا پوشش دنبالش کشیده می شد، دستش را دور گردن او انداخت و سرش را در سینه او پنهان کرد. فغان بی امان خنده مردم شدت می گرفت.

مدیر فریاد زد: «... شوخی عملی عجیب و غریب چیست؟»

با صورت برافروخته کوشید تا خود را از آغوش لیندا خلاص کند. لیندا دیوانه وار آویزان شده بود. «آخه من لیندا هستم، لیندا.» شلیک خنده، صدای او را خفه کرد. بلندتر از صدای غوغا فریاد کشید: «تو باعث شدی من بچه پیدا کنم.» سکوت ناگهانی و هول انگیزی حکمفرما شد. مدیر ناگهان رنگش را باخت، از قفلا باز ایستاد، و در حالیکه میج دستهای او را در دست داشت، بیم زده به او خیره شد. «آره، بچه - و من مادرش بودم.» لیندا این کلمه قبیح را همچون دعوتی به مبارزه، به میان سکوت حرمت شکسته رها کرد؛ سپس بناگاه از او کند، و شرمگین، شرمگین، صورتش را در دستهایش پوشاند و هایهای گریه را سرداد. «تقصیر من نبود تو ما کین. چون من اقدامات جلوگیری رو مرتب انجام می دادم، نمی دادم؟ مرتب... اما بهر حال اون برای من مایه دلخوشی بود.» رو کرد به طرف درو صدا زد: «جان! جان!»

جان یلدرنگ آمد، لحظه ای در آستانه درمکث کرد، دوروبر خود را پایید، سپس با کفشهای پوست گوزنیش، نرم و بی صدا، سرعت و شلنگ اندازان، عرض اتاق را پیمود، در مقابل مدیر زانو زد، و با صدایی مشخص گفت: «پدر جان!» این کلمه (از آنجا که «پدر» - بادلاتش برجیزی که اندک فاصله ای با کثافت و انحراف اخلاقی بچه زاییدن، داشت - آنقدر که صرفاً ناهنجار بهرود

وقیع نبود، و ناشایستگی اش بیشتر بخاطر بوی ناکی اش بود تا هرزگیش)، این کلمه که زشتیش درحد مضحکه بود، باعث گشایش آنچیزی شد که بصورت فشاری تحمل ناپذیر در آمده بود. صدای انفجار خنده برخاست، خیلی بلند و متشنج گونه، غرش پشت غرش، چنانکه گفتی هرگز نمیخواست تمام بشود. پدرجان - و او مدیر بود! پدرجان! یا فوردا! یا فوردا! واقعاً که عالی بود، غریو و غوغا خود را تکرار می کرد، کم مانده بود اجزاء صورتنها ازهم پاشیده بشوند، اشکها روان بود. شش تالوله آزمایش دیگر حاوی اسپرمانوزوئید به زمین انداخته شد. پدرجان! مدیر بارنگ پریده و چشمهای از حلقه بیرون آمده، باعذاب حقارت آمیخته به سرگشتگی، دوروبر خود را نگاه می کرد.

پدرجان! صدای خنده، که بوی تمام شدنش می آمد، باردیگر بیش ازپیش بلند شد. مدیر دستهایش را کرد توی گوشش و خود را اذاتاق بیرون انداخت.

بخش یازدهم

بعد از آن صحنه کذائی در بخش بارورسازی، تمام افراد طبقات بالای لندن برای دیدن این موجود بامزه سرودست می شکستند، موجودی که در مقابل مدیر مرکز جوجه کشی و تربیتی - یا بهتر آنستکه بگویییم مدیر سابق، چون مردک بینوا بلافاصله پس از آن جریان استعفا داده بود- زانو زده بود، خود را به خاک انداخته و او را (شوخی، بامزه تر از آن بود که واقعیت داشته باشد) «پدر جان» خطاب کرده بود. برخلاف او، لیندا چنگی به دل نمی زد؛ هیچکس کمترین تمایلی به دیدن لیندا نداشت. گفتن اینکه فلان کس مادر است - سوای شوخی بود؛ وقاحت بود. بعلاوه، لیندا وحشی واقعی نبود، توی بطری عمل آمده و مثل همه افراد دیگر تربیت شده بود؛ بنا بر این نمی توانست افکار عجیب و غریب داشته باشد. از همه اینها گذشته - و این برای عدم تمایل مردم به دیدن لیندا بمراتب قویتر از دلایل دیگر بود - مسأله شکل و شمایلش در بین بود؛ چاق؛ جوانی از دست داده؛ با دندانهای خراب، و صورت پر لك و پیس، و آن قد و قواره (یا حضرت فورد!) - نمیشد نگاهش کنی و به دل غشه نیفتی، بله، واقعاً به دل غشه. از اینرو بهترین مردمان، کاملاً مصمم بودند که رنگ لیندا را نبینند. لیندا هم به نوبه خود هیچ اشتیاقی به دیدن ایشان نداشت. بازگشت به تمدن، برای او بازگشت به سوما

بود، امکان دراز کشیدن در رختخواب واستفاده از مرخصی پشت مرخصی بود، بی آنکه مجبور باشی به حالت سردرد یا تهوع برگردی، بی آنکه حالی را که همیشه بعد از پیوئل دچارش می شوی حس کنی، مثل اینکه چنان کار ننگ آوری بر علیه اجتماع صورت داده ای که دیگر هرگز نمی توانی سرت را بالا بگیری. سوما هیچك از این نیرنگهای ناگوار دركارش نبود. مرخصی وفراغتی که سوما می داد کامل بود و اگر صبح روز بعدش برخلاف میل آدم می شد، نه ذاتاً، بل که در مقام مقایسه با کیفیهای زمان مرخصی، چنین به نظر می آمد. علاجش هم تداوم بخشیدن به دوران مرخصی بود. لیندا حریصانه برای مقادیر هرچه بیشتر و هرچه مکررتر داد و فریاد براه می انداخت. «دکتر شاو» اوایل کار با او مخالفت می کرد؛ بعد گذاشت هر قدر دلش می خواهد بخورد. هر روز بیش از بیست گرم مصرف می کرد.

«که ظرف یکی دو ماه كارشو میسازه.» دکتر با اطمینان به برنارد چنین می گفت.

«یه روز مرکز تنفسیش از كار میفته. نفس بی نفس. فاتحه. زهی سعادت. اگه ما میتونستیم دوباره جوان بکنیم، وضع طور دیگه می شد. اما نمیتونیم.» جان (از آنجا که لیندا در جریان مرخصی سوما بکلی از مرحله پرت بود) در میان تعجب همگان، اعتراض کرد.

«آخه با این همه سوما که بهش میدین عمر شو کوتاه نمی کنین؟»

دکتر شاو تصدیق کرد: «به يك اعتبار بله. اما به يك اعتبار دیگه فی الواقع عمر شو طولانی می کنیم.» مرد جوان با سردرگمی زل زد. دکتر ادامه داد: «سوما باعث میشه چند سال از زمان دو ازدست بدی. اما اون مدت دراز و اندازه ناپذیری رو هم که سوما میتونه در خارج از زمان بهت بده، در نظر بگیر. هر يك از مرخصیهای سوما، یه تکه از اون چیزیه که نیاکان ما بهش می گفتند ابدیت.»

جان تازه تازه داشت سر در می آورد. زیر لب زمزمه کرد: «ابدیت توی

چشم و ذهنمون بود.»

«ها؟»

«هیچی.»

دکتر شاو افزود: «البته در صورتیکه مردم کار جدی داشته باشند همیشه بهشون اجازه داد که قاجاق بشن طرف ابدیت. اما چون لیندا هیچ کار جدی نداره...»
جان ابرام می کرد: «بهر حال، من باور نمی کنم.»
دکتر شانه بالا انداخت: «باشه، اگر ترجیح میدین اون متصل مثل دیوونه ها جیغ و داد راه بندازه...»

سرانجام جان ناگزیر از تسلیم شد. به لیندا سومایش را دادند. از آن پس در اتاق کوچک خود در طبقه سی و هفتم عمارت برنارد سر می کرد، در رختخواب، بارادیو و تلویزیون همیشه روشن، و شیر همیشه باز، عطرنوع^۱؛ و حب های سوما دم دستش - همانجا باقی ماند و در عین حال اصلاً آنجا نبود، در تمام مدت، دور بود، بینهایت دور، در حال فراغت؛ فراغت در عالمی دیگر، در يك لایرنت لغزان و پرتیش که (باچه پیچ در پیچ های گزیر نا پذیر فشنكی) به کانونی نودانی از ایقان و اتقان مطلق، منتهی می شد؛ آنجا که تصاویر رقصان جعبه تلویزیون را بازیگران یک فیلم برجسته نمای سراسر آوازی انداز دلدیزر، تشکیل می دادند؛ آنجا که عطرنوع چکان، چیزی بیش از عطر بود - خورشید بود، یک میلیون سکسوفون بود، پو پهای در حال عشق بازی بود، جز اینکه خیلی بیش از اینها بود، بی اندازه بیشتر، و بی پایان.

دکتر شاو سخن را به اینجا رساند: «نه، ما نمیتونیم دوباره جوان بکنیم. اما من خیلی خوشحالم که فرصتی دست داد تا نمونه ای از ضعف پیری و دریک موجود انسانی به چشم ببینم. ازتون متشکرم که منو صدا کردید اینجا.» به گرمی دست برنارد را فشرد.

همه چشمها به جان دوخته شده بود. و همچنانکه جان، تنها بواسطه حامی معتبرش، برنارد، بود که می توانست به چشم در آید، برنارد نیز اکنون برای اولین

بار در عمرش می‌دید که رفتار مردم با او نه تنها طبیعی بلکه رفتاری در شأن افراد والا مقام است. دیگر نه صحبتی از وجود الکل در خونواده‌اش در بین بود، و نه تمسخری نسبت به شکل و قیافه‌اش. هنری فاستر برخلاف سیره‌اش با او دوستانه رفتار می‌کرد؛ بنیتو هوور شش بسته آدامس هورمون جنسی به او هدیه کرد؛ کمک سرنوشت ساز آمد و برای دعوت شدن به یکی از مهمانیهای عصرانه که به افتخار برنارد ترتیب می‌یافت، استدعای عاجزانه کرد. و اما در مورد زن‌ها، برنارد کافی بود که فقط اشاره‌ای به امکان دعوت بکند و هر کدام از آنها را که دلش می‌خواست تصاحب کند.

فانی پیرو زندانه اعلام کرد: «برنارد از من خواسته چهارشنبه دیگه برم به دیدن اون وحشه»

لینا گفت: «خیلی خوشحالم، حالا دیگه باید تصدیق کنی که نظرت راجع به برنارد درست نبود. بنظرتو واقعاً دلپذیر نیست؟»

فانی اشاره مثبت کرد و گفت: «باید اقرار کنم که ذوق زده شدم.»

سربطری پرکن، مدیر بخش سرنوشت سازی، سه نماینده از طرف قاطبه کمک بارور کننده‌ها، استاد رشته «احساس خانه» در دانشکده مهندسی احساسات، مقام عالی رتبه سازمان سروهای اجتماعی وست مینستر، ناظر بوخانوفسکیزاسیون - کار برنارد بالا گرفته بود.

برنارد با لحنی محرمانه به هلمولتز واتسون گفت: «هفته پیش با شش تا دختر بودم. یکی روز دوشنبه، دوتا سه‌شنبه، دوتای دیگه جمعه، یکی هم شنبه. و اگه وقت یا میلش رو داشتیم دست کم به دوجین دیگه بودند که فقط منتظر...»

هلمولتز با سکوتی چنان ناموافق به رجزخوانیهای او گوش می‌داد که برنارد رنجیده خاطر شد.

گفت: «تو حسودی.»

هلمولتز سری جنباند و جواب داد: «من دلم تنگه، همین.» برنارد با اوقات تلخی بیرون رفت. با خود شرط کرد که دیگر هیچوقت، هیچوقت با هلمولتز صحبت نکند.

روزها گذشت. کلمه «موفقیت» در کله برنارد دنگ و دنگ صدای کرد و

بمرو زمان (با خاصیتی مشابه تمام مکیف‌های قوی) اورا بادیانی که تا آنوقت بسیار ناسازگار یافته بود، کاملاً آشتی داد. از وقتی که این دنیا ارزش و اهمیت او را به رسمیت شناخته بود، نظام امور درست شده بود. اما با وجود آنکه موفقیت به او رو کرده بود، نمی‌توانست از مزایای نقادی این نظام چشم پوشد. زیرا نفس این نقادی، احساس مهم بودن او را جنبه‌ و الاثری می‌داد و سبب می‌شد که خود را گسترده‌تر حس کند. بعلاوه، او حقیقه‌ اعتقاد داشت که چیزهای قابل انتقاد وجود دارد. (و در عین حال حقیقه‌ نیز مایل بود که سوکسه داشته باشد و هردختری را که دلش می‌خواست تصاحب کند.) برنارد جلوی آنها که حالا محض خاطر «وحشی» حرمت او را داشتند، از خود تکی‌روی و گنده دماغی نشان می‌داد. آنها بظاهر با ادب به حرفهایش گوش می‌کردند، اما پشت سرش، سرشان را می‌جنبانند و می‌گفتند: «این جوانک عاقبت خوشی ندارد». و با اطمینان هر چه تماتر پیشگویی می‌کردند که خودشان شخصاً این سوء عاقبت را به چشم خواهند دید. می‌گفتند: «محال است که يك وحشی دومی گیر بیاورد که دوباره به‌دانش برسد.» اما اکنون که بهر تقدیر وحشی اولی سر جایش بود، جانب ادب را از دست نمی‌گذاشتند. و از آنجا که ادب به خرج می‌دادند، برنارد خود را عظیم‌الجثه حس می‌کرد - و در عین حال سبک از باد غرور، سبکتر از هوا.

برنارد با اشاره به بالای سر گفت: «سبکتر از هوا.»

بالون اداره هواشناسی در نور آفتاب بارنگ سرخ می‌درخشید.

او امر برنارد چنین روان شد: «... به وحشی نامبرده تمام جنبه‌های زندگی

متمدن را نشان بدهید...»

عجالة داشتند يك منظره کلی از زندگی متمدن را نشان می‌دادند،

منظره کلی از سکوی «برج چارینگ - تی». مدیر ایستگاه و جوشناس رسمی،

راهنمایی او را عهده‌دار بودند. اما متکلم وحده، خود برنارد بود. چنان از خود بیخود

شده بود که گفتمی دست کم يك بازرس جهانی در حال بازدید بود. سبکتر از هوا.

«موشك سبز بمبئی» از آسمان فرود آمد. مسافران پیاده شدند. هشت دراویدی^۱ همزاد و همشکل، در لباسهای خاک‌رنگ از هشت روزنه کابین، بیرون رانگاه کردند - مهمانداران.

مدیر ایستگاه با لحنی مؤثر گفت: «هزارو دویست و پنجاه کیلومتر در ساعت. نظر شما چیه آقای وحشی؟»

جان نظرش این بود که جالب است. مدیر گفت: «تازه، آوریل^۲ میتونه ظرف چهل دقیقه يك دور زمین رو طی کنه.»

برنارد در گزارشش به مصطفی موند چنین نوشت: «این وحشی با کمال تعجب، در برابر ابداعات جهان متمدن، کمتر ابراز حیرت یا وحشت می کند. شك نیست که این مطلب تاحدی ناشی از این حقیقت است که راجع به این موضوعات از آن زن حرفهایی شنیده، یعنی از ما —»

(مصطفی موند سگرمه درهم کشید. «مرد که احمق خیال کرده من انقدر نازك نارنجی هستم که یارای دیدن کلمه کامل رو ندارم؟»)

«و تا اندازه‌ای به این خاطر که توجهش روی چیزی متمرکز است که آنرا «روح» می نامد، و مصرا نه آنرا مربوط به جوهری مستقل از جسم می داند؛ در — حالیکه من هر قدر کوشیدم که برایش روشن کنم...»

بازرس از روی جمله بعدی جست زد و درست موقعیکه داشت صفحه را به جستجوی واقعیتی جالب تر ورق می زد، چشمش به يك سلسله عبارات کاملاً غیر عادی افتاد.

«... هر چند باید اذعان کنم که من با وحشی در این که دلخوشكنك متمدن را خیلی آسان و بقول خودش کم خرج، یافته، موافقم؛ و در اینجا فرصت را مغفتم

۱- (عضو) تیره‌ای غیر آریایی در جنوب هندوستان و سیلان — م.

۲- Ariel

می شمارم تا توجه آن حضرت را به...»

خشم مصطفی موند یکباره جای خود را به نشاط داد. این موجودی که داشت جدی جدی برای او — برای او موعظه می کرد، عقیده اش درباره نظام اجتماعی واقعاً مضحك بود. نکند مردکه دیوانه شده. باخود گفت: «باید درسی بهش بدم.» سپس سرش را بالا انداخت و قاه قاه خندید. بهر حال، درست در همین آن که نمیشد درس را داد.

کارخانه کوچکی بود که تجهیزات روشنائی برای هلیکوپتر می ساخت، و شعبه ای از «شرکت لوازم برقی» بود. سر تکنیسین و «مدیر عناصر انسانی» از آنها درست روی بام استقبال بعمل آوردند (زیرا توصیه نامه «بازرس» اثر جادویی داشت). به طرف کارگاه در طبقه پایین براه افتادند. مدیر عناصر انسانی توضیح داد: «هر مرحله حتی الامکان فقط بوسیله يك گروه بوخانوفسکی انجام میشه.»

و در معنی هشتاد و سه دلتای سیاه پوست و صورت پهن و تقریباً فاقد بینی باماشین پرس کار می کردند. پنجاه و شش گامای زن جیبلی رنگ و بینی عقابی، پنجاه و شش ماشین تراش چهار میله را اداره می کردند. یکصد و هفت اپسیلون سنگالی آموخته به گرما، در کارخانه ذوب فلزات مشغول کار بودند. سی و سه دلتای ماده با کله های دوازده موی بور و باسن های کوچک، که قد همه شان در حدود يك متر و شصت و نه سانتیمتر با اختلاف بیست میلیمتر پایین و بالا بود، بیج و مهره می ساختند. در سائن شلوغ، دو ردیف گامامشبت خپله، دینام ها را بغل هم می گذاشتند. دومیز کار پایه کوتاه مقابل یکدیگر قرار داشتند؛ از بین آنها نوار متحرک، با باری از اجزاء مجزا، به جلومی خیزد؛ چهل و هفت موی بلوند در برابر چهل و هفت موی خرمایی قرار گرفته بودند؛ چهل و هفت دماغ کوفته در برابر چهل و هفت دماغ نوك تیز؛ و چهل و هفت چانه تورفته در برابر چهل و هفت چانه برجسته. دستگاه های کامل بوسیله هیجده دختر موبور و مجمعد ملبس به جامه

سبزگاماها، تحت واریسی قرار می‌گرفت، به دست سی و چهار دلتا منفی مادهٔ پاکوتاه و چپ دست، بسته‌بندی، و توسط شست‌وسه اسپیلون نیمه‌مهیجورچشم-زاغ، بور و کلک مکی، بار کامیونها و کمپرسی‌های آمادهٔ حرکت، می‌شد.

«ای دنیای قشنگ نو...» وحشی خود را در حالی یافت که با احساس کینه‌ای ناشی از یادآوری گفتهٔ میراندا، آنرا تکرار می‌کرد: «ای دنیای قشنگ نو که یکچنین مردمانی داری.»

مدیر عناصر انسانی هنگامیکه کارخانه را ترک کردند گفت: «کارگرهای ما چندان در دسری برای ما ایجاد نمی‌کنند. ماهیچه يك...»

اما وحشی بیکباره از همراهانش جدا شده بود و داشت پشت انبوه درختهای غار بشدت عرق می‌زد، انگار زمین جامد، هلیکوپتری بود که گرفتار چاه هوایی شده باشد.

برنارد چنین نوشت: «وحشی از خوردن سوما خودداری می‌کند و چنین پیدا است که بسیار آشفته‌خاطر است زیرا آن‌زن، لیندا، یعنی ما — ش همیشه در حال مرخصی بسر می‌برد. درخور تذکار است که وحشی، با وجود کبر سن — ما — ش و زندگی فوق‌العادهٔ شکل و قیافهٔ او، مرتب به دیدنش می‌رود و ظاهراً علاقهٔ فراوانی به او دارد — يك نمونهٔ جالب توجه از طریقه‌ای که بوسیلهٔ آن، تربیت زود رس ممکنست سبب تعدیل و حتی خنثی کردن انگیزه‌های طبیعی بشود (در این مورد منظور انگیزهٔ گریز از چیزهای ناخوش آیند است).»

درايتون^۱ روی بام «مدرسهٔ عالی» فرود آمدند. آنطرف حیاط مدرسه،

۱- Eton. کالج ایتون؛ مدرسه‌ای است در انگلستان، نزدیک ویندسور، که در سال ۱۴۴۰ تأسیس شده است — م.

پنجاه و دو طبقه «برج لوپتون»^۱ زیر نور خورشید درخششی سفید داشت. در طرف چپ آنها کالج، و در سمت راستشان «مدرسه سرودخوانی دسته جمعی»، ستونهای معظم بتون آرمه و ویتاگلاس^۲ خود را به هوا برمی افراشتند. در مرکز چهارضلعی، مجسمه کرم استیل قدیمی و اعجاب انگیز حضرت فورد قرار داشت. باخروجشان از هواپیما، دکتر گافنی^۳ رئیس کالج و دوشیزه کیت^۴ مدیره مدرسه از آنها استقبال کردند.

هنگامی که بازدید خود را شروع کردند، وحشی با نگرانی پرسید:

«بچه‌های همزاد، اینجا زیادند؟»

رئیس کالج جواب داد: «اوه نه، ایتون فقط مخصوص پسر ودخترهای طبقات بالا است. یک تخم، یک آدم بالغ. این البته کار تعلیم و تربیت رو مشکل تر میکنه. اما ازاونجا که برای قبول مسؤولیتها و رتق و فتق پیش آملهای غیرمنتظره ازوجودشون استفاده خواهد شد، از این موضوع چاره‌ای نیست.» آه کشید. برنارد در این اثنا گلویش پیش دوشیزه کیت گیر کرده بود. داشت به او می‌گفت: «اگه عصر دوشنبه، چهارشنبه یا جمعه بیکار باشید.» درحالیکه شستن را به طرف وحشی تکان می‌داد:

«میلونید، آدم عجیب و غریبه.» و افزود: «حیرت انگیزه.»

دوشیزه کیت لبخند زد (و برنارد بخود گفت که لبخندش واقعاً ملیح است)؛ تشکر کرد و گفت که مشتاق است در یکی از مهمانیهای برنارد شرکت کند. رئیس کالج درمی را باز کرد.

پنج دقیقه ماندن در آن کلاس درس آلفاهای دوباضافه، جان را تاحدی گیج کرده بود.

درگوشی به برنارد گفت: «فرضیه مقدماتی نسبیت چیه؟» برنارد خواست

۱- Lupton's Tower

۲- vita glass = نوعی شیشه که از نفوذ اشعه ماوراء بنفش راضعه‌هایی که روی فیلم تأثیر می‌گذارد جلوگیری می‌کند - م.

۳- Gaffney

۴- Keate

توضیح بدهد، بعد بیشتر راجع به آن فکر کرد و یادآور شد که باید بروند به کلاس دیگر.

در راهرویی که به کلاس جغرافیای بتامنی‌ها منتهی می‌شد، از پشت يك در صدای سوپرانوی زنگداری می‌گفت: «يك، دو، سه، چهار» و سپس با ییحوصلگی: «همونطور که بودید.»

مدیرۀ مدرسه توضیح داد: «تمرین مالتوسی. البته بیشتر دخترهای ما وحشی هستند. خودم هم وحشی هستم.» به برنارد تبسم کرد. «ولی ماحدود هشتصد تا عقیم نشده داریم که احتیاج به تمرین مداوم دارند.»

جان در کلاس جغرافیای بتامنی‌ها آموخت که: «وحشی کده جایست که بعلت آب و هوای نامطلوب یا شرایط جغرافیایی و یا فقر منابع طبیعی ارزش آنرا ندارد که برای متملن کردنش چیزی خرج بشود.» يك صدای تيك؛ اتاق تاریك شد؛ و ناگهان روی پسرده‌ای بالای سرآموزگار توبه‌کاران آکوما نمودار شدند که خود را در پای «بانسوی بزرگ» انداخته بودند و آنچنانکه جان تضرعشان را می‌شنید تضرع می‌کردند، و گناهان خود را در پیشگاه مسیح مصلوب و تصویر عقابی شکل پوکونگ اعترافی نمودند. ایتونی‌های جوان بانگ قهقهه را سر داده بودند. توبه‌کاران، همچنان تضرع کنان، پیا خاستند، بالا تنه‌شان را لغت کردند و با تازیانه‌های گره‌دار شروع کردند به زدن یکدیگر، ضربهای پشت‌سرهم. صدای دوچندان شده خنده، حتی صدای تقویت شده صفحه ناله‌هاشان را درخود محو کرد.

وحشی با سرگشتگی دردآلودی پرسید: «آخه چرا می‌خندند؟»
 «چرا؟» رئیس کالج نبشی را که هنوز تابناگوش باز بود متوجه او کرد.
 «چرا؟ آخه فوق‌العاده خنده داره.»

درتاریك و روشن هنگام نمایش فیلم، برنارد حرکت خطرناکی کرد که در گذشته حتی تاریکی مطلق نیز جرأت ارتکاب آنرا به‌وی نمی‌داد. با نیرویی ناشی از اهمیت و اعتبار تازه‌اش، دستش را دور کمر مدیره حلقه کرد. کمر به نرمی رام شد. درست در همان لحظه‌ای که می‌خواست يك یادو بوسه بر دارد یا شاید نیشگون ملایمی بگیرد کرکره‌ها دوباره بالا رفت.

دوشیزه کیت گفت: «مثل اینکه بهتره ادامه بدیم.» و به طرف در رفت.
لحظه‌ای بعد رئیس گفت: «اینجا هم اتاق کنترل خواب‌آموزی است.»
صددا جعبه موسیقی ترکیبی، هر کدام برای يك خوابگاه، در میان
قسمه‌هایی که به صورت يك رشته دوره ضلع مائل کشیده می‌شد قرار داشتند؛
در میان محفظه‌های ضلع چهارم حلقه‌هایی از نوار کاغذی ضبط صدا جای گرفته
بود که در سهای مختلف خواب‌آموز رویشان چاپ شده بود.
برنارد به میان حرف دکترگانی دوید و توضیح داد: «حلقه را می‌اندازی
اینجا و این کلیدرو میزنی...»

رئیس بادلخوری اشتباه او را تصحیح کرد: «نه، اون یکی رو.»
«آهان، این یکی رو. حلقه باز میشه. صفحه سلبوم، قوه نور رو به امواج
صوتی تبدیل میکنه و...»

دکترگانی اضافه کرد: «وشما اونجا هستید.»
موقعیکه در جهت لابراتوارهای بیوشیمی از پشت کتابخانه مدرسه رد
شدند وحشی سؤال کرد: «اونا شکسپر میخوندند؟»
مدیره مدرسه با شرمندگی گفت: «نه، اصلاً.»
دکترگانی گفت: «کتابخانه ما فقط شامل کتابهای مرجعه، اگه جوونها
احتیاج به وسیله مشغولیت پیدا کنند میتونند توی احساس‌خونه‌ها برای
خودشون فراهم کنند. ماروشون نمیدیم که به هیچیک از سرگرمی‌های انفرادی
پردازند.»

پنج اتوبوس پراز پسرودخترهایی که در حال سرودخواندن یا دراضطرابی
خاموش بودند در طول جاده شیشه‌ای از کنار آنها پیچیدند.
در حالیکه برنارد درگوشی بامدیره مدرسه برای عصرهمانروز قول و قرار
می‌گذاشت، دکترگانی توضیح داد: «همین حالا از کوره مرده‌سوزی برگشته‌ند،
تسریع در شرایط مرگ از حدود هجده ماهگی شروع میشه. هریک از
کوچولوها هفته‌ای دو روز صبح رو درمردنگاه میگذرونه. بهترین اسباب بازیها
در اونجا هست و اونا در روزهای احتضار شکلات می‌خورند. یاد می‌گیرند که

مرگدرو به چیز عادی تلقی کنند.»

مدیره، با حالتی حرفه‌ای اضافه کرد: «مثل هر جریان فیزیولوژیک دیگر.» ساعت هشت در ساووا. ترتیب قضا یا داده شده بود.

در راه بازگشتشان به لندن، در محل کارخانه «شرکت تلویزیون» در برنتفورد توقف کردند.

برنارد گفت: «ممکنه به دقیقه اینجا ایستای تا من برم تلفنی بزنم؟» وحشی ایستاد و تماشا کرد. شیفت اصلی روزانه بتازگی از کار فارغ شده بود. انبوهی از کارگران طبقات پایین، جلوی ایستگاه ترن تک‌ریلی، پشت هم صف کشیده بودند - هفتصد هشتصد مرد وزن گاما، دلتا و اپسیلون، که بیش از ده دوازده جور شکل و قامت در میان‌شان وجود نداشت. بلیت گیرنده به هر یک از آنها با ارائه بلیت‌هاشان قوطی مقوایی کوچکی محتوی قرص می‌داد. کرم طولی از مردها و زن‌ها آهسته به جلو می‌خزید.

وحشی وقتی که برنارد به او ملحق شد پرسید: «اونو چیه؟» (با یادآوری قاجرو نیزی) «آن درج‌های جواهر؟»

«جیره یومیۀ سوما.» جواب برنارد تقریباً غیر مشخص بود، چون داشت یکدانه از آدم‌سهای را که بنیتو هوور به او داده بود می‌جوید. «اونو بعد از اتمام کارشون می‌گیرند - چهار حب نیم‌گرمیه. یکشنبه‌ها شش تا.» بامهربانی دست جان را گرفت و به طرف هلیکوپتر برگشتند.

لینا آواز خوانان وارد بخش تعویض شد.

فانی گفت: «مثل اینکه از خودت خیلی راضی هستی.»

لینا جواب داد: «بله که راضی هستم.» زیپ! «برنارد یک ساعت ونیم پیش

تلفن زد. «زیب، زیب! شلوارکش را درآورد. «به گرفتاری غیرمترقبه پیدا کرده.» زیب! «ازمن خواهش کرد امروز عصر بیرمش احساس خونه. باید پروازکنم.» بهطرف حمام دوید.

فانی که لنینا را در حال رفتن تماشا می کرد با خود گفت: «اون دختر خوشبختیه.»

اثری از رشک دراین حرف مشهود نبود؛ فانی خوش قلب، فقط حقیقتی را بیان می کرد. لنینا خوشبخت بود؛ خوشبخت از اینکه با برنارد در بهره سخاوتمندانه ای که از آوازه شگرف وحشی نصیب او شده بود سهم بود. خوشبخت از اینکه از شخص ناقابل خود، چهره چشمگیر وانگشت نمای روز را ساخته بود. مگر نه اینکه منشی «جمعیت زنان جوان فردی» از او درخواست کرده بود تا درباره تجربیات خود سخنرانی کند؟ مگر نه اینکه به ضیافت سالانه شام در «باشگاه آفرودیتوم» دعوتش کرده بودند؟ مگر نه اینکه در برنامه «تازه های ازجهان احساس» بنحوی مرئی و متکلم و ملموس، پیش چشم سیلونها نفر از سکنه کره زمین ظاهر شده بود؟

توجهاتی نیز که از جانب افراد برجسته نسبت به او ابراز می شد کمتر از اینها چاپلوسانه نبود. منشی دوم بازرس جهانی اورا به عصرانه و صبحانه دعوت کرده بود. يك تعطیلی آخر هفته را با دادستان کل حضرت فرد، و یکی دیگر را با رهبر سروهای دسته جمعی کانتر بوری گذرانده. رئیس شرکت مواد مترشحه داخلی و خارجی، اورا تلفن پیچ می کرد، و با مدیرعامل بانک اروپا به دووبل رفته بود.

به فانی اعتراف کرد: «البته خیلی عااله. با این وجود از جهتی حس می کنم که به چیزی دو بزور تظاهر و مردم فریبی بدست آوردهم. چون البته اولین چیزی که همه شون میخوان بدونن اینه که عشق بازی کردن بایه وحشی چطور چیزیه، و من مجبورم بگم تمیدونم.» سری تکان داد و اضافه کرد: «بیشتر

مردها حرفم رو باور ندارند ولی این موضوع حقیقت داره. کاش اینطور نبود. آه کشید. «اون بینهایت خوش قیافه‌ست؛ به نظر تو اینجور نیست؟»

فانی پرسید: «ولی اون از تو خوشش نمیاد؟»

«گاهی وقتها فکرمی کنم ازم خوشش میاد، گاهی هم فکرمی کنم خوشش نمیداد. همیشه منتهای سعی خودشو میکنه که ازم دوری کنه؛ وقتی وارد اتاق میشم، میره بیرون؛ دست بهم نمیزنه؛ حتی نگاهم نمیکنه. اما بعضی وقتها یکهو می‌چرخم و در حال دیدزدن مچشو میگیرم؛ و اونوقت - خوب، تو که می‌دونی وقتی مردها از آدم خوششون میاد نگاهشون چه حالتی پیدا میکنه.»

بله، فانی می‌دانست.

لینا گفت: «نمی‌تونم علتش رو پیدا کنم.»

نمی‌توانست علتش را پیدا کند، و نه تنها گیج، بلکه منقلب شده بود.

«چون، می‌دونی فانی، من ازش خوشم میاد.»

بیش از پیش از او خوشش می‌آمد. درحالی‌که پس از استحمام به‌خود عطر می‌زد باخود می‌گفت که بله دیگر، اینهم یکجور خوش شامسی است. تب، تب، تب - خوش شامسی. وجد و مرور او به‌صورت آواز مرررز کرد.

دوای درد مرا، لذت آغوش کن

مرا تو با بوسه‌ای، یارا مدهوش کن

ز روی عشق و هوس، تنگ بیرکش مرا

صفای عشق است چون نشئه حب سوما

ارگ عطر دکار نواختن يك کاپرچیوی^۱ گیاهی دل‌انگیز بود - نت‌های مواجی از آویشن به اسطوخودوس و اکلیل کوهی و ریحان و مورد و ترخون؛ بایک سلسله زیر و بم‌های بی‌سابقه از شستی‌های ادویه به عنبر؛ و بازگشت آرامی از راه

صندل و کافور و یونجه تازه چیده، (و گهگاه بانددکی خارج زدن - بوی پودینگ قلمو و بقمی نفهمی بوی سرگین خوک) به عطریات ساده‌ای که قطعه با آنها شروع شده بود. تند بادپایانی از بوی آویشن، فرونشست؛ غریو و هلهله از همگان برخاست. چراغها روشن شد. حلقه نوار روی دستگاه موسیقی ترکیبی شروع کرد به بازشدن. يك قطعه سه‌سازی بود برای هیپرویلن و سوپر ویلن سل ۱ و شبه‌اوبوا، که اکنون فضا را انباشته از رخنوتی مطبوع کرده بود. سی‌چهل‌خط میزان ۲ - و آنگاه در زمینه صدای این آلات، صدایی فوق انسانی شروع به نغمه پردازی کرد؛ گاهی توگلوبی می‌شد، گاهی تودماغی، گاهی توخالی مثل فلوت؛ به آسانی رکوردیمی صدای گاسپارد فارستر را شکست و در آخرین حدود لحن موسیقایی تا نت صدای خفاس صعود نمود، یعنی خیلی بالاتر از بالاترین نت لا که یکبار (در حدود ۱۷۷۰ دراپرای دوکی پارم ۳ و در برابر چشمان حیرت‌زده موتسارت) لوکرتسیا آجوگاری، تنها در میان تمام آواز خوانان تاریخ موسیقی، بنحوی نافذ ادا کرده بود.

لینا و وحشی، سوی صندلیهای پر باد لژ خودشان فرورفته بودند، بومی کشیدند و گوش می‌دادند. حالا نوبت رسیده بود به چشها و پوستها. چراغها خاموش شد، حروف آتشین بطور ثابت و برجسته، چنانکه گفتی خودشان خودشان رانگه داشته بودند، ظاهر شدند: سه هفته در هلیکوپتر. تصاویر ملموس و برجسته‌نمای دنگی، با آوازه‌های فوق انسانی و گفتگوهای ترکیبی، باهمراهی ارگ عطر.

لینا پیچ‌پچ کنان گفت: «اون دستگیره‌های فلزی روی دسته‌های صندلیت رو نگهدار والا هیچيك از تأثیرات این تصویرها روحس نمیکنی.»
وحشی مطابق گفته او عمل کرد.

در این حیص و بیص، آن حروف آتشین ناپدید شده بودند؛ بمدت ده ثانیه

۱- hyper-violin and super-cello

۲- در اصطلاح موسیقی خطوط عمودی روی خط حامل است. مادل bar - م.

۳- Ducal opera of Parma

مکوت کامل برقرار گردید. بعد ناگهان دوپیکر برجسته نما پدیدار شدند که بطرزی بهت آور وخیلی سفت و سخت تر از آنچه که از گوشت و پوست انتظار می‌رفت، وخیلی واقعی تر از هرواقعیت، درآغوش همدیگر قفل شده بودند، يك سیاه پوست عظیم‌الجثه و يك بتا مثبت ماده جوان، سرپهن، وموطلایی.

وحشی تكان خورد. امان از آن چیزی که روی لبهایش حس می‌کرد! يك دستش را بطرف دهانش بالا آورد؛ غلغلک بند آمد؛ دستش را رها کرد تاروی دستگیره بیفتد؛ دوباره شروع شد. ودر این اثنا از اردگ عطر، نسیم مشک ناب می‌وزید. روی نوار، يك صدای فوق کبوتر ، در حال خاموش شدن بغوغ می‌کرد: «اوسووخ» وصدایی که بم تر از صدای بم افریقاییها بود فقط سی و دو بار درثانیه ارتعاش داشت جواب می‌داد: «آآ - خخ». «او - ووخ» «آآ - خخ» لبهای برجسته نما، دوباره بهم متصل شدند، ویکبار دیگر شش هزار تماشاگر «الحمرا»، نقاط تحریک پذیر صورتهایشان با لذت طاقت شکن ناشی از الکتریسته حیوانی، شروع به خارخار کرد. «او - خ...»

سوژه فیلم، فوق‌العاده ساده بود. چند دقیقه بعد از اولین آخ و اوخ‌ها (هنگامی که يك قطعه آواز دونفری، خوانده شده و يك عشقبازی کوتاه مدت روی همان پوست خرس کذائی که تك تك موهای آنرا - چنانکه کاملاً حق به جانب كمك سرنوشت ساز بود - میشد بوضوح حس کرد، صورت گرفته بود) سیاه پوست دچار تصادف هلیکوپتر شد، با کله افتاد: بامب! پیشانیش چه دردی گرفت! صدای کُر اودی و آآی از حضار برخاست.

این ضربه شدید، وضع تربیتی سیاه پوست را پاك بهم زد. شهوت غریب و جنون آمیزی نسبت به بتای موطلایی پیدا کرد. اعتراض زن، سرسختی مرد. کشمکش‌ها، تعقیب کردن‌ها، بزن بزن بایک رقیب، و سرانجام، يك آدم ربایی مهیج. بتای موطلایی، قُر زده شد. ومدت سه هفته وسط زمین وآسمان ناگزیر از اختلاط‌های وحشیانه ومخالف شؤن اجتماعی با سیاه پوست دیوانه گردید. عاقبت پس از يك سلسله ماجراها وآکروبات بازیهای هوایی، سه آلفای جوان خوش قیافه، موفق شدند او رانجات دهند. سیاه پوست روانه «مرکز تجدید

تریت بزرگسالان» شد و فیلم، درحالیکه بنای موطلائی، مترس هرسه نفر ناجیان خود شده بود، به خوبی و خوشی پایان یافت. اینان لحظه‌ای کار خود را قطع کردند تا يك كوارتت ترکیبی را بهمراهی يك ارکستر فوق‌العاده و پخش بوی گیاهان معطر توسط ارگ عطر، اجرا کنند. سپس پوست خرس برای آخرین بار پدیدار شد و در میان صدای کرکننده سکسوفونها، آخرین صحنه برجسته - نمای بوسه بتدریج مات شد و در تاریکی فرو رفت، آخرین غلغلک الکتریکی روی لبها مرد، مثل مردن پید، که می‌لرزد، می‌لرزد، رفته‌رفته عاجزانه تروضعیف‌تر، تا سرانجام کاملاً، کاملاً بی‌حرکت می‌ماند.

اما برای لینا، بید کاملاً نمرده بود. حتی بعد از روشن شدن چراغها، هنگامی که در میان ازدحام جمعیت آهسته‌آهسته بسوی آمانسور می‌رفتند، هنوز شبخ‌آن، روی لبانش تکان می‌خورد، و هنوز خطوط نازک و لرزانی از اضطراب و لذت، روی پوستش برجای می‌گذاشت. گونه‌هایش برافروخته، چشمانش مثل شبنم درخشان، و نفسش عمیق شده بود. بازوی وحشی را گرفت و درحالیکه با کراختی به یکطرف خم شده بود آنرا محکم چسبید. وحشی لحظه‌ای با حالت پریده رنگ، ددآلود، پرتما، و شرمسار از تمنای خود، به او نگریست. او ارزش و قابلیت آنرا نداشت، نه... دريك آن، نگاه‌هاشان باهم تلاقی کرد. نگاه لینا چه گنج‌هایی که نوید می‌داد! مظهری از لطف ملکه‌ای بنده نواز. جان بسرعت نگاهش را برگرداند، بازوی محبوسش را خلاص کرد. ترسی مبهم دد دلش راه یافته بود که نکند لینا لطفی را که او خود را مستحق آن نمی‌دید دیگر شامل حال وی نکند.

گفت: «فکر نکنم صلاح باشه تو این چیزها رو تماشا کنی.» و در آن حال، با شتاب می‌کوشید تا ذهن خود را از لینا منصرف، و معطوف کند به شرایط محیطی، که گناه راه یافتن هرگونه خللی به کمال، در گذشته و احتمالاً در آینده، به گردن آنهاست.

«کدوم چیزها جان؟»

«امثال این فیلم مزخرف.»

«مزخرف؟» لنینا شاخ درآورده بود. «ولی بنظر من فیلم قشنگی بود.»
 جان باغیظ و تفر گفت: «افتضاح بود، شرم آور بود.»
 لنینا سر تکان داد. «نمی فهمم منظورت چیه.» چرا جان انقدر عجیب و
 غریب بود؟ چرا از بیراهه می رفت تا اوضاع را بهم بزند؟
 در تا کسی کوپتر هم کمتر به لنینا نگاه می کرد. پای بند سوگندهای
 پایداری که هرگز ادا نشده بودند، مطیع قوانینی که از مدتها پیش منسوخ گشته
 بودند، خاموش نشسته و رویش را برگردانده بود. گاهی تمام بدنش با تکانی
 ناگهانی و عصبی به لرزه درمی آمد، مثل سیم سفت و در شرف بریدنی که با
 انگشت کشیده باشند.

تا کسی کوپتر روی بام خانه آپارتمانی لنینا پایین آمد. لنینا هنگامی که
 از تا کسی پیاده شد با خوشحالی به خود گفت: «بالاخره شد.» بالاخره — هر چند
 جان همین حالا انقدر غریب رفتار کرده بود. زیر نور چراغ ایستاد و توی آئینه
 دستی خود خیره شد. بالاخره. بله، دماغش کسی براق شده بود. پودر نرم را
 پف کرد. در این حال جان داشت کرایه تا کسی را می پرداخت — همین حالا
 و قتش بود. روی نقطه براق مالید و با خود گفت: «بینهایت خوش قیافه ست. اون
 لزومی نداره که مثل برنارد خجول باشه. و با اینوصف... هر مرد دیگه ای بود
 این کار رومدتها پیش کرده بود. خوب، بالاخره شد.» همان تکه از صورت که
 در آئینه افتاده بود ناگهان به او لبخند زد.

صدای خفای از پشت سرش گفت: «شب بخیر.» لنینا چرخشی زد. جان
 جلوی در تا کسی با نگاهی ثابت و خیره ایستاده بود؛ ظاهراً در تمام مدتی که او
 داشته پودر به بینی اش می زده، همینطور خیره و منتظر بوده — اما برای چه؟
 یا اینکه تأمل می کرده، می کوشیده که تصمیم خودش را بگیرد، و در تمام این مدت
 فکر می کرده، فکر می کرده، فکر — لنینا نمی توانست تصور کند که او چه افکار
 فوق العاده ای در سر داشت. تکرار کرد. «شب بخیر لنینا» و بجای لبخند، نیشخندی
 عجیب زد.

«آخه جان... من فکر می کردم تو... منظورم اینه که تو...؟»

جان در تا کسی کوپتر را بست و به جلو خم شد تا به راننده چیزی بگوید.
تا کسی به هوا پرید.

وحشی از روزنه کف تا کسی صورت دگرگون شده لنینا را می دید که
در نور آبی گون چراغها پریده رنگ می نمود. دهانش باز بود، داشت صدا
می زد. نقش کوچک شده اش از چشم جان گریخت؛ مربع کوچک شونده بام
در تاریکی فرو می رفت.

پنج دقیقه بعد، جان در اتاق خودش بود. کتاب موش خورده اش را از
مخفی گاه آن بیرون کشید، برگهای زنگار گرفته و چروکیده اش را با دقت و
وسواس روحانیون ورق زد و شروع کرد به خواندن اثللو. به یادش آمد که اثللو
هم مثل قهرمان «سه هفته ددهلیکوپتر» مردی سیاه پوست بود.

لنینا چشمانش را خشک کرد و پشت بام را به طرف آسانسور طی کرد.
ضمن پایین رفتن به طبقه بیست و هفتم، لوله حب سومایش را در آورد. فکر کرد
که يك گرم کافی نیست؛ غم و غصه او یش از آن بود که بایک گرم علاج شود.
اما اگر دو گرم مصرف می کرد این خطر وجود داشت که صبح سروقت از خواب
بلند نشود، معدلی گرفت و سه حب نیم گرمی را در کفچه دست چپش خالی کرد.

بخش دوازدهم

برنارد مجبور بود از لای در بسته فریاد بکشد؛ وحشی در را باز نمی کرد.
«آخه اونجا همه منتظر تواند.»

صدای خفیف از پشت در جواب داد: «بذار منتظر بموند.»
«جان، آخه خودت خوب میدونی که» (چقدر مشکل است که آدم باداد
و فریاد کسی را به کاری ترغیب کند)، «ازشون خواهش کردم بیان به این خاطر
که تورو ببینند.»

«بایست اول از من می پرسیدی که آیا دلم میخواد اونارو ببینم یا نه.»
«جان، آخه تو که همیشه می اومدی.»
«همین، دقیقاً جواب این سؤاله که چرا دیگه نمیخوام پیام.»
برنارد نعره زنان عجز و لایه می کرد. «محض روسفیدی من. نمای منو
روسفید کنی؟»

«نه»

«تصمیمت جدیه؟»

«آره.»

برنارد نو میدانه ندبه می کرد: «آخه من چکار کنم؟»

صدایی خشمگین از نزدیک گوشش فریاد زد: «برو به درك اسفل السافلین»
 «آخه» رهبر سرود خوانهای کانتربوری» امشب میاد اونجا» برنارد داشت
 به گریه می افتاد.

«*Ai yaa tákwat*» تنها به زبان زونی بود که وحشی می توانست احساس
 خود را درباره رهبر سرودخوانان کانتربوری چنانکه شاید و باید بیان کند.
 با فکر بعدی اضافه کرد: «*Háni!*» سپس (با سبیتی آمیخته به طعن و
 ریشخند): «*Sons éso tse-ná*» روی زمین تف انداخت، همانطور که پوپه
 می انداخت.

برنارد، خوار و سرافکنده، راهش را کشید و به خانه برگشت و به جمع
 یقرار خبر داد که وحشی آنروز عصر ظاهر نخواهد شد. این خبر، با خشم و
 انزجار استقبال شد. مردها از این موضوع شکار شده بودند که چرا گول خورده و
 نسبت به این مرد که بی قابلیت باشهرت بد و عقاید بدعت گذارانه اش، مؤدبانه
 رفتار کرده اند. هر کس که رتبه اش در سلسله مراتب بالاتر بود، مکدرتر بود.
 رهبر سرودخوانان گفت: «منو دست انداخته اند» و مرتب تکرار می کرد:
 «منو، منو»

اما در مورد زنها، آنها با خشم و کینه حس می کردند که گول ظاهر مازی
 و شارلاتانی موجودی باقد و قواره گاما منفی ها را خورده اند — مرد کوچک اندام
 مفلوکی که بر اثر اشتباه، الکل توی بطریخش ریخته اند —. اهانتی صورت گرفته
 بود، و آنها نیز دمدم بلندتر، همین را می گفتند. در این میان، مدیر مدرسه ایتون
 بخصوص زیانکار شده بود.

تنها لینا چیزی نمی گفت. با رنگ پسریده و چشمانی که از ماخلوبای
 بی مابقه ای کدر شده بود، درك گوشه نشسته و با هیجان واضطرابی که دیگران
 از آن بویی نبرده بودند از مردم پیرامونش بریده بود. سرشار از شادمانی
 آمیخته به تشویش به این میهمانی آمده بود. وقت ورود به اتاق، با خود گفته
 بود: «چند دقیقه بعد اونو می بینم، باهاش حرف می زنم، بهش میگم:» (چون
 عزمش را جزم کرده بود) «که ازش خوشم میاد — بیشتر از هر کسی که تا حالا
 شناختم. و اونوقت شاید بهم بگه...»

به او چه می‌خواست بگوید؟ خون به صورت لنینا دوید.
 «چرا اون شب، بعد از برگشتن از احساس‌خانه، اونقدر عجیب شده بود؟
 چقدر عجیب و غریب. با اینهمه من کاملاً مطمئنم که اون واقعاً ازم خوشش میاد.
 مطمئنم که...»

در همین لحظه بود که برنارد خبر را اعلام کرد؛ وحشی نمی‌خواست به
 میهمانی بیاید.

یکباره به لنینا همان حالتی دست داد که معمولاً در شروع معالجه
 به طریق «شور و هیجان بدلی شدید» مشاهده می‌شود - احساس خلأ ترسناک،
 دلهره نفس‌گیر، دل غشه. قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد.

با خود گفت: (شاید دلیلش این باشه که از من خوشش نمیاد.) و ناگهان
 این امکان تبدیل به ایتقان شد: جان نیامده بود زیرا از لنینا خوشش نمی‌آمد...
 مدیره مدرسه ایتون داشت به رئیس تأسیسات مرده سوزی و فمفرگیری
 می‌گفت: «يك كمی بیش از حد کلفته. وقتی فکر می‌کنم که من فعلاً...»
 صدای فانی کراون می‌آمد: «آره، قضیه الکل کاملاً صحت داره. من
 به نفردرومیشناسم که يك کسی رو که اونوقتها توی چنین‌خانه‌کار میکرد می‌شناسه.
 اون این موضوع رو، به دوست من و اون هم به من گفته...»

هنری فاستر برسم‌همدردی با رهبر سرود خوانان گفت: «خیلی بده، خیلی
 بد. بد نیست این رو هم بدویند که مدیر سابق ما می‌خواست منتقلش کنه به ایسلند.»
 با هر يك از این کلمات، بالون مستحکم اعتماد بنفس سرمستانه برنارد
 هزار بار سوراخ می‌شد. پریسده رنگ، مشوش، سرافکنده و عصبی، در میان
 مدعوین می‌چرخید، با تپه کلمات پوزش آسیر پریشانی را ادا می‌کرد،
 به آنان اطمینان می‌داد که وحشی دفعه دیگر حتماً خواهد آمد، از آنها خواش
 می‌کرد که تشریف داشته باشند و يك ساندویچ کلروتن^۱ و يك برش کیک ویتامین

۱ - Carotene = رنگدانه نارنجی رنگی است که در بیشتر اندامهای سبز وجود دارد ولی به علت
 فراوانی سبزه، نامرئی است. این ماده در کبد میره داران به ویتامین A تبدیل می‌شود، بنقل
 از «فرهنگ اصطلاحات علمی» چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۴۳۴ - م

A ویک گیلای شبه‌شامپانی میل کنند. آنها به‌رحال می‌خوردند اما محلی به‌او نمی‌گذاشتند؛ می‌نوشیدند و در آن حال یا به‌او انجم و پیله می‌کردند و یادرباره‌ او بایکدیگر حرف می‌زدند، و چنان بلندبلند و توهین‌آمیز، که انگار نه انگار او در آنجا حضور داشت.

رهبر سرود خوانان کانتربوری با همان صدای زنگدار و دلنشین‌اش که در جشنهای روزفورد با آن امور را رهبری می‌کرد گفت: «و حالا رفقای عزیز، فکر کنم وقتشه که... بلند شد، گیلای را زمین گذاشت، خرده نانها و آثار یک غذای سبک حسابی را از روی جلیقهٔ ابریشم مصنوعی قرمزش تکاند و به‌طرف دررفت. برنارد جلو دوید تا مانع رفتش بشود.

«جلی می‌خواید تشریف ببرید جناب رهبر؟... هنوز خیلی زوده. من امیدوار بودم که شما...»

بله، وقتی که لینا محرمانه به‌او گفته بود که رهبر سرود خوانان اگر برایش دعوت‌نامه فرستاده شود خواهد پذیرفت، چه امیدها که در دل نه‌ورده بود. «میدونی، اون آدم واقعاً مهربونی» ویک دستگیره زیبای طلای کوچک و به شکل T را که رهبر سرود خوانان به یادبود تعطیل آخر هفته‌ای که لینا در سرودخانهٔ اسقفی گذرانده بود بوی هدیه کرده بود، به‌برنارد نشان داده بود. به‌مناسبت ملاقات جناب رهبر سرود خوانان با آقای وحشی. برنارد موفقیت عظمای خود را در تکتک کارتهای دعوت اعلام کرده بود. اما وحشی از میان تمام عصرها درست همین روز عصر را برای چپیدن در اتاق خود و فریاد کشیدن «Hani» و حتی (جای خوشوقتی بود که برنارد زبان زونسی سرش نمی‌شد) «Sons éso» انتخاب کرده بود. آنچه که قاعدهٔ می‌بایست لحظهٔ تاجگذاری و بهره‌برداری برنارد از تمام کوششهایش بوده باشد، به لحظهٔ بزرگترین ذلت و خواری او در عمرش تبدیل شده بود.

درحالی‌که سرش را بالا گرفته بود و با نگاهی متعجب و التماس‌آمیز به‌صورت آن شخصیت بزرگ می‌نگریست، بالکنت زبان تکرار کرد: «من خیلی امیدوار بودم...»

رهبر سرودخوانان، بلندبلند و بالحنی جدی و باوقار گفت: «دوست جوان من،» همه ساکت شدند. «بگذار به نصیحتی بهت بکنم.» انگشت سبابه‌اش را برای برنارد تکان داد: «تاخیلی دیر نشده. به نصیحت مشفقانه.» (صدایش حال و فضای قبرستانی پیدا کرد.) «راه و روش‌رو تغییر بده دوست جوان من، راه و روش‌رو تغییر بده.»

يك علامت T روی او کشید و برگشت. بالحنی دیگر گفت: «لنینا جان، همراه من بیا.»

لنینا مطبعمه، ولی بدون لبخند و (کاملاً غافل از افتخاری که نصیبش شده بود) بدون احساس غرور و سرافرازی، بدنبال او از اتاق خارج شد. میهمانان دیگر هم بافاصله احترامی، پشت سر آندو. آخرین نفرشان در دامحکم بهم زد. برنارد کاملاً تنها ماند.

در حالی که پنجر و بادش کاملاً خالی شده بود توی مبل فرو رفت، صورتش را در میان دستهایش گرفت و بنا کرد به گریه کردن. اما چند دقیقه بعد فکر کرد که گریه کار درستی نیست و چهارتا حب سوما خورد.

در طبقه بالا، وحشی سرگرم خواندن «دمنود و دلچیت» بود.

لنینا و رهبر سرود خوانان به پشت بام سرودخانه قدم گذاشتند. رهبر سرود خوانان در مدخل آسانسور صدا زد: «زود باش دوست جوان من - باتو هستم، لنینا.» لنینا که لحظه‌ای ایستاده بود تاماه را تماشا کند چشمهایش را پایین انداخت و پشت بام را دوان دوان طی کرد تا به او ملحق شود.

عنوان مقاله‌ای که مصطفی موند تازه از خواندنش فارغ شده بود این بود: «نظریه‌ای جدید در زیستشناسی». مدتی متفکر و عبوس نشست، بعد قلمش را برداشت و در حاشیهٔ صفحهٔ عنوان چنین نوشت: «توجیه ریاضی مؤلف از مفهوم هدف، تازه و سرشار از نبوغ، اما بدعتگذارانه است و تا آنجا که به نظام اجتماعی کنونی مربوط می‌شود خطرناک و بالقوه ویرانگر و گمراه کننده است. صلاح نیست منتشر بشود.» زیر این کلمات خط کشید. «مؤلف باید تحت نظر قرار گیرد. شاید تبعید او به مرکز تحقیقات زیستشناسی سنت هلن ضرورت پیدا کند.» ضمن اینکه زیر اسم خودش امضاء می‌کرد با خود گفت که: باعث تأسف است. کار استادانه‌ای بود. اما وقتی که آدم یکباره این توجیهات را در باب هدف قبول کرد - بله دیگر، از عواقب کارخبر ندارد. این یکی از همان عقایدی بود که به آسانی می‌تواند ذهن افراد ناقص عقل‌تر طبقات بالا را خراب کنند - و باعث شوند که اعتقادشان از خوشبختی بعنوان خیر مطلق، سلب شود و در عوض معتقد شوند به اینکه غایت و هدف، بالاتر از این حرف‌ها و ورای جهان - بینی انسان عصر حاضر است؛ و اینکه غایت حیات، نه بسر بردن در خوشی و رفاه، بل که افزودن و بالا بردن سطح آگاهی است، وسعت بخشیدن به علم و اطلاع است. باز درس فکر کرد که این عقیده ممکن است کاملاً مقرون به صحت باشد، اما در شرایط کنونی قابل قبول نیست. دوباره قلمش را بدست گرفت و زیر کلمات «صلاح نیست منتشر بشود» خط دیگری ضخیم‌تر و سیاه‌تر از اولی، کشید؛ آنوقت آهی کشید. باخود گفت: «چه وضع مسخره‌ای پیش میاد آنگه آدم مجبور نباشه به خوشبختی فکر کنه!»

جان با چشمان بسته و چهرهٔ شکفته از وجد، داشت آهسته آهسته برای مستمعین نامرئی دکلمه می‌کرد:

«آه او به مشعلها نورافشانی می‌آموزد!

گویا از گونهٔ شب می‌آویزد!

آنان که جواهری گران بها از گوش سیاه حبشی؛
جمالی بیش بهتر از آنکه در کار آید، ارجمندتر از آنکه زمین را
سزد...»

T یِ طلا روی سینه لنینا می درخشید. رهبر سرودخوانان شوخی شوخی
آنها گرفت، شوخی شوخی پابین کشید و پابین تر. لنینا ناگهان سکوت ممتد را
شکست: «فکر کنم بهتره یکی دو گرم سوما بخورم.»

برنارد در این اثنا در خواب خوش بود و بروی بهشت رؤیاهاش لبخند
می زد. لبخند، لبخند. اما عقربه دقیقه شمار ساعت برقی بالای سرش بلا انقطاع
هرسی ثانیه به سی ثانیه، با صدای تق تقریباً نامحسوسی به جلومی پرید. تق، تق،
تق، تق... و بامداد رسید. برنارد دوباره به میان نکبت های زمان و مکان برگشت.
بایی دل و دماغی به طرف محل کارش در مرکز تربیتی می راند. نشئه پیروزی از
سرش پریده بود؛ در عالم هشیاری، همان خودِ دیرینه اش بود؛ و این خودِ دیرینه،
برخلاف یالون زودگذر این هفته های اخیر، بطور بی سابقه ای سنگین تر از جو محیط
بنظر می آمد.

وحشی، برخلاف انتظار، نسبت به این برنارد باد درفته، ابراز همدردی
کرد.

هنگامی که برنارد داستان غم انگیزش را برای او شرح داد، گفت: «حالا
بیشتر شبیه اون چیزی هستی که در مالپائیس بودی. اولین دفعه ای که با هم حرف
زدیم یادت میاد؟ بیرون کلبه، عین همونی که اونوقت بودی.»

«برای اینکه دوباره بدبخت شده؛ دلیلش همینه.»

«باشه، من صدپرده ترجیح میدم بدبخت باشم تا اینکه یکچنین خوشبختی

کاذب و پوچی که تودر اینجا داشتی نصیبم بشه.»

برنارد به تلخی گفت: « حالا خوبه که خودت همه این دسته گلها رو به آب داده‌ی. به مهمونی من نیومدی و همه شونو باهام چپ انداختی! » خودش می‌دانست که آنچه می‌گوید یاوه و غیرمنصفانه است؛ دردل و سرانجام نیز بازبان، به درستی حرفهایی که اکنون وحشی زده بود درباره‌ی بی‌ارزش بودن دوستانی که بامختصر رنجشی دشمن خونی آدم می‌شوند، اقرار کرد. اما علیرغم این علم و اقرار، علیرغم این حقیقت که در حال حاضر تنها دلخوشیش حمایت و همدردی دوستش بود، و بمواظات علاقه بسیار خالصانه‌اش، لجوجانه نسبت به وحشی کینه دردل می‌پرورد، و برای گرفتن يك سلسله انتقامهای کوچک از او، در تدارك ستیزه بود. کینه پروردن از رهبر سرودخوانان کار عیبی بود؛ امکان انتقام جستن از رئیس بخش بطوری پرکنی و کمک سر نوشت ساز وجود نداشت. وحشی، برای قربانی شدن، این مزیت عمده را بر دیگران داشت که دم دست بود. یکی از فواید اصلی رفیق اینست که (به شکلی معتدل تر و سمبولیک) جور تلافی‌هایی را، که می‌خواهیم ولی نمی‌توانیم سردشمنانمان دآوریم، بکشند.

رفیق - قربانی دیگر برنارد، هلمولتز بود. وقتی برنارد، بهنگام حرمان آمد و بار دیگر دست دوستی بسوی او که در روزگار کامیابی قدر رفاقتش را نشناخته بود دراز کرد، هلمولتز اجابت کرد؛ اجابت کرد بی‌هیچ ملامتی، بی‌هیچ سخنی، انگار نه انگار که اصلاً میانشان شکر آبی وجود داشته. برنارد تحت تأثیر این علو طبع قرار گرفته بود و در عین حال نسبت به آن احساس حقارت و انکسار می‌کرد. علو طبعی بسیار استثنائی و به همین خاطر حقارت انگیز، از آنجا که این علو طبع هیچ چیزش دامدین سومان بود و همه چیزش را مرهون شخصیت هلمولتز بود. این، هلمولتز زندگی هر روزه بود که فراموش می‌کرد و می‌بخشید نه هلمولتز روز تعطیل نیم گرمی. برنارد، هم بواقع شاگرد بود (باز یافتن دوستش برای او دلخوشی بزرگی بود) و هم بواقع شکسته خاطر (انتقام گرفتن از هلمولتز به خاطر این بزرگواری، مایه خرسندی می‌بود).

در نخستین دیدارشان بعد از قهر و کدورت، برنارد قصه ناکامیهایش را شرح داد و تسلی تحویل گرفت. چند روزی بیشتر طول نکشید که با کمال تعجب و درد شرسندگی، فهمید که او تنها کسی نبوده که متحمل ناراحتی و درد سر شده.

هلمولتز هم با کله گنده‌ها برخورد پیدا کرده بود.

هلمولتز توضیح داد: «موضوع سرچندتاییت قافیه‌دار بود. داشتم طبق معمول «دورهٔ عالی مهندسی احساسات» رو برای دانشجویهای سال سوم درس می‌دادم. دوازده تا کنفرانس بود که هفتمیش راجع به قافیه سازی بود. عنوانش دقیقاً این بود: «استعمال قافیه در تبلیغات اخلاقی و آگهی‌ها» من همیشه بحث خودمو با سئوالهای فنی متعدد توأم می‌کنم. این دفعه فکر کردم از ایاتی که خودم ساختم براشون مثال بزنم. این کار البته دیوانگی محض بود؛ اما نتونستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم.» خنده‌ای کرد. «کنجکاو بودم که ببینم چه عکس - العملی نشون میدن.» بالحنی جدی تر افزود: «بعلاوه، میخواستم يك کمی تبلیغ افکار بکنم؛ سعی داشتم همون مقدار احساسی رو که در حال ساختن اون اییات داشتم به اونها منتقل کنم. یا حضرت فوردا! دوباره خندید. «چه جارو جنجالی راه افتاد! مدیر منو احضار کرد و تهدیدم کرد که فوراً دکم میکنه. من آدم مارك خورده‌ای هستم.»

برنارد پرسید: «خوب، چه شعری ساخته بودی؟»

«در بارهٔ تنهایی بود.»

ابروهای برنارد بالا رفت.

«اگه بخوای برات میخونم.» هلمولتز شروع کرد:

«کمیتهٔ دیروزی اداره

چوبهای طبل، اما طبل پاره پاره

در شهر، نیمه شب

فلوت‌ها در تاب و تب

لبان بسته، چهره‌های خمار

تمام ماشینهای ایستاده از کار

اما کن خاموش و آلوده

جاهایی که جمعیت در آنها بوده -

تمام سکوتها شادمان نشسته
می‌گیرند (به صدای بلند یا آهسته)
سخن می‌گویند - لکن با صدا
ازچه کسی، نمی‌دانم ابتدا

غیت مثلاً نادیا
غیت ایگربا
بازوها و بغل‌ها
لیها و، آه، کفل‌ها
کم کم یک حضور را تشکیل می‌دهند
حضور چه کسی؟ و من می‌پرسم بر چه چیزی؟
یکچنین جوهر بیهوده
یعنی آن چیزی که نیست و نبوده
معهدا باید شب تهی را
پرتراز آنچه که بوسیله آن جماع می‌کنیم ما
از جمعیت بیا کند
چرا باید چنین پلید جلوه کند؟^۱

آره، اینو بعنوان مثال در اختیارشون گذاشتم اما اونا از من پیش مدیر
خبرچینی کردند.»

برنارد گفت: «تعجبی نمی‌کنم، این مطالب صریحاً با خواب آموزیهای
اونا منافات داره. خاطرت باشه که دست کم یک ربع میلیون اخطار بر علیه تنهایی
وازتوا بر اشون صادر شده.»

«میدونم. اما خواستم ببینم چه تأثیری میبخشه.»
«خوب، حالا که دیدی.»

هلمولتز فقط خندید. بعد از کمی سکوت گفت: «حس می‌کنم که کم کم دارم مطلبی برای نوشتن پیدا می‌کنم. حس می‌کنم دیگه میتونم از اون نیرویی که در درونم هست - از اون نیروی اضافی وخفته - استفاده کنم. مثل اینکه به اتفاقی داره برام میفته.» برنارد فکر می‌کرد که هلمولتز با وجود همه گرفتاریهایش، بنظر می‌رسد که از ته دل خوشحال است.

هلمولتز و وحشی یکباره باهم جوش خوردند. آنچنان صمیمانه که برنارد درد شدید حسادت را حس کرد. در هفته‌های اخیر هرگز نتوانسته بود در نزدیکی و صمیمیت با وحشی به آن درجه که هلمولتز بلافاصله نائل شده بود، برسد. گاهی اوقات با تماشای آندو، و با گوش دادن به گفتگوهایشان، با دل‌تنگی آرزو می‌کرد که یکاش آندو را باهم آشنا نکرده بود. از حسادت خود شرمسار بود و گهگاه کوششی بخرج می‌داد و سوما می‌خورد تا خود را از شر این احساس خلاص کند. اما کوششهایش چندان مقرون به توفیق نبود، و بین مرخصی‌های سوما ضرورتاً خلأ و فاصله می‌افتاد. همان احساس نفرت انگیز دوباره برمی‌گشت.

هلمولتز دسومین دیدارش با وحشی، قطعه شعرش درباره تنهایی را خواند. وقتی تمام کرد پرسید: «نظرت راجع به این ابیات چیه؟» وحشی سری جنباند. پاسخش این بود: «حالا گوش کن به این» و قفل کشویی را که این کتاب موش جویده را در آن می‌گذاشت باز کرد، کتاب را گشود و خواند:

«بگذار تا بلند آواترین پرنده

بر تک درخت صمغ

نوای غم سردهد و جار زند...»

هلمولتز باهیجانی دم‌افزون گوش می‌داد. با «تک درخت صمغ» تکان خورد؛ با «نوای چاووش بلندبانگ» با شادی ناگهانی تبسم کرد؛ با «هر مرغ ستمگر بال» خون به گونه‌هایش دوید؛ اما با «نغمه غمگانه» رنگش را باخت و با اضطرابی بی‌سابقه به لرزه افتاد. وحشی همچنان می‌خواند:

«ملك و مال دنیوی از آن روی در معرض زوال بود

که هیچ چیز آنچنانکه می‌نمود نبود.

از نام‌های دو گانه طبعیت یگانه
نه هر دو خوانده می‌شد و نه یکی

عقل که فی نفسه آشفته بود
گسسته‌ها را بهم پیوسته می‌دید

بر نارد قراءت را باقیه‌ای بلند و کریه قطع کرد و گفت: «هر کی و هر کی! این که عین سرود همبستگی به.» به این ترتیب داشت از دو رفیقش به خاطر اینکه همدیگر را بیش از او دوست داشتند انتقام می‌کشید.

در جریان دوسه دیدار بعدی‌شان مکرر این پرده كوچك انتقام کشی را بازی کرد. این کار آسان بود، و از آنجا که هلمولتز و وحشی هر دو از خرد و کثیف شدن بلور دلاویز شعر، سخت دلگیری می‌شدند، بینهایت مؤثر واقع می‌شد. سرانجام هلمولتز تهدید کرد که اگر يك بار دیگر سبادت به قطع کلام بکند او را بالگد از اتاق بیرون می‌اندازد، و به این ترتیب با کمال تعجب رشته کلام یکبار دیگر و بطرزی مفتضحانه تر از هر بار، از جانب خود هلمولتز قطع شد.

وحشی داشت رومو و ژولیت را بلند بلند می‌خواند - و (از آنرو که در تمام این مدت خود را در قالب رومو و لنینا را در قالب ژولیت مجسم می‌کرد) با شور و حرارتی شدید ولرزه آمیز می‌خواند.

هلمولتز وصف صحنه نخستین دیدار دودلداده را با علاقه‌ای آمیخته به حیرت گوش کرده بود. شاعرانگی صحنه میان باغ، او را به وجد آورده بود؛ اما احساساتی که بخرج داده می‌شد او را به پوزخند انداخت. برای رسیدن به موصال يك دختر به يك همچو حال و روزی افتادن - مسخره بنظر می‌آمد. لیکن با شرح نکته به نکته و موبموی حالات، چه نمایش عالی‌ای از مهندسی احساسات از کار درآمده بود! گفت: «این یارو باعث میشه که بهترین متخصصین تبلیغات ما خنگ و بی‌شعور بنظر بیان.» وحشی پیروزمندانه لبخند زد و خواندندش را از سر گرفت. همه چیز خوب و قابل تحمل پیش می‌رفت، تا آنکه در صحنه آخر

پردهٔ سوم، کاپولت^۱ ولیدی کاپولت شروع کردند با توپ و تشر و ادا کردن ژولیت به ازدواج با پاریس. هلمولتز در تمام طول این صحنه، آرام و قرار نداشت؛ اما در اینجا ژولیت درحالی که وحشی با شور و حال، حالت او را تقلید می کرد، ناله و فغان سرداد:

«آیا هیچ دادگری در آسمانها نیست

که ژرفای اندوه مرا بداند؟

آه ای مادر مهربان، مرا بدور نیفکن!

این عروسی را یک ماهی، یک هفته ای به تأخیر انداز؟

یا اگر چنین نمی کنی پس بستر زفاف را

در آن مقبرهٔ تاریک که تیبالت خفته است بگستر...

وقتی که ژولیت این حرف را زد، هلمولتز قهقهه را سرداد و ریه رفت. مادر و پدر (وقاحت مضحك) دخترشان را تحت فشار قرار می دادند تا با کسی جفت شود که دلش نمی خواست! و دخترهٔ ابله هم از این بابت که کسی دیگر را زیر سرداشت که (بهر حال در آن اوقات) ترجیح می داد، حرفی نمی زد! این وضعیت بی معنی و مزخرف برآستی خنده آور بود. هلمولتز موفق شده بود با کوششی شجاعانه جلوی فشار افزایندهٔ خنده را بگیرد؛ اما عبارت «مادر مهربان» (بالحن غم آلود و مرعش وحشی) و اشاره به تیبالت که مرده بود ولی از قرار معلوم جسدش را نسوزانده بودند و فسفرش در یک مقبرهٔ تاریک حرام می شد، دور از ذهن او بود. آنقدر خندید تا اشکش سرازیر شد - به نحو سیری ناپذیری می خندید، درحالی که وحشی که رنگش از شدت ناراحتی پریده بود از بالای کتاب او را نگاه می کرد و، هنگامیکه خنده باز هم ادامه یافت، آنرا با تغییر بست، بلند شد و با حالت کسی که دردی را از جلوی خوکی برمی دارد، آنرا دوباره در کتف او گذاشت و قفل کرد.

هلمولتز موقعی که به حد کافی نفس پیدا کرده بود تا عنذرخواهی کند، و وحشی را رام کرده بود که به توضیحاتش گوش بدهد، گفت: «با همهٔ این احوال، من

خودم خوب میدونم که آدم به چیزهای خنده‌دار و دیوونه بازی‌هایی از این قبیل احتیاج داره؟ آدم که نمیتونه برای نوشتن، چیزی بهتر از اینها گیر بیاره. بخاطر چی این یارو به هم‌چی متخصص تبلیغاتی عجیبی از آب دراومده بود؟ به این خاطر که در برابر خودش اینهمه چیزهای دیوانه‌وار و دردناک داشت که ازشون به هیجان بیاد. آدم باید دلش بدرد بیاد و منقلب بشه؟ وگرنه نمیتونه عبارات واقعاً جالب و نافذِ اشعه‌ایکسی پیدا کنه. اما پدرها و مادرها! سر تکان داد: «نباید ازمن توقع داشته باشی که درمورد پدرها و مادرها ظاهر سازی کنم. وانگهی چه کسی دیگه از این موضوع که یه پسر به یه دختره میرسه یا نمیرسه به هیجان میاد؟» (وحشی عقب‌عقب رفت؛ اما هلمولتز که متفکرانه به کف اتاق خیره شده بود چیزی ندید.) نتیجه‌گیری کرد: «نه، فایده نداره. ما به نوع دیگه‌ای از دیوونگی و خشونت احتیاج داریم. ولی چه نوعی؟ چه نوعی؟ کجا میشه پیداش کرد؟» ماکت شد؛ بعد سری جنباند و سرانجام گفت: «من نمیدونم. نمیدونم.»

از میان فضای نیمه تاریک چنین خانه، سروکله هنری فاستر پیدا شد.

«امروز عصر میای بریم احساس بخونه؟»

لینا بدون حرف سر تکان داد.

«باکس دیگه میری بیرون؟» دوست داشت از اینکه کدامیک ازدوستانش

با کدامیک می‌گردد، سردرپیاورد. پرسید: «بابنتو؟»

لینا باز سر تکان داد.

هنری ملال را از آن چشمان سرخ، ترس را از وای آن نگاه بی‌فروغ حاکی

از سل پوست، و اندوه را از کنج آن لبهای قرمز بی‌لبخند، خواند. با کمی نگرانی

و بیم از اینکه شاید لینا به یکی از آن امراض مسری و مزمن مبتلا شده، سؤال

کرد: «احساس کمالت که نمیکنی، میکنی؟»

لینا یکبار دیگر سر تکان داد.

هنری گفت: «بهر حال باید خودتو به دکتر نشون بدی» و با حسن نیت

و در حالیکه بادست زدن روی شانه، انسدرز حکیمانه خواب آموزش را جاری

می‌کرد افزود: «کسی که هر روز دکتر میره، درد و بلا نمیگیره.» اظهار عقیده

کرد: «مثل اینکه احتیاج به شبه آبستنی داری. شاید هم معالجه به طریق

V.P.S. 'خودت میدونی که گاهی اوقات شور و هیجانهای معمولی چندان...'
لینا سکوت سمج خود را شکست و گفت: «محض رضای فورد حرف
زن!» و به طرف جنین‌های ازیادبرده‌اش برگشت.

معالجه به طریق V.P.S. واقعاً که! اگر حالت گریه نمی‌داشت خنده‌اش
می‌گرفت. انگار خودش به اندازه کافی V.P. نداشت! وقتی سرنگش را دوباره
پر کرد آهی عمیق کشید. باخود زمزمه کرد: «جان، جان...» سپس ازخود پرسید:
«یا حضرت فورد، نمیدونم آیا به این یکی واکسن مرض خوابش رو زدم یا نه؟»
اصلاً یادش نیامد. عاقبت مصمم شد که ریسک تزریق مجدد به جنین را مرتکب
نشود، و درطول ردیف بطرف بطری بعدی رفت.

بیست و دو سال و هشت ماه و چهار روز بعد از آن لحظه، يك مدیر عامل
آلفامنفی جوان و خوش آتیه درموانزا امواترا^۱ مقدر بود که بر اثر تریپانوسومیاسیس^۲
بمیرد - اولین مورد درطول بیش از نیم قرن. لینا آه‌کشان کارش را ادامه داد.
ساعتی بعد در بخش تعویض، فانی داشت باجوش و خروش اعتراض
می‌کرد. «ولی کار عبثی به که خودتو به چنین حال و روزی بیاندازی.» و تکرار
کرد: «واقعاً عبث. آخه برای چی؟ برای یه مرد - پلک هردا»

«ولی اون همون کسبه که من دلم میخواد.»

«انگار ملبونها مرد دیگه توی دنیا وجود ندارند.»

«آخه من اونارو نمیخوام.»

«تاوقتی امتحان نکردی از کجا میدونی؟»

«امتحان کرده‌م.»

فانی با تحقیر شانه بالا انداخت و پرسید: «خوب، چندتا؟ یکی، دوتا؟»

«چندین دوجین. اما» سر تکان داد و افزود: «فایده نداشت.»

۱- و ۲- مخفف Violent passion Surrogate که از اصطلاحات این کتاب است و بمعنای «شور
و هیجان بدلی شدید» است و V.P. نیز بمعنی شور و هیجان شدیدم.

۳- Mwanza Mwanza. موآنزا (به صورت بیسط) نام سه مکان است: ۱- شهری در تانگانیکا

۲- مرکز بخشی در یاساند موزامبیک ۳- دهکده‌ای در کاتانگا. فرهنگ جغرافیائی کلمبیام.

۴- Tripanosomiasis

فانی ناصحانه گفت: «خوب، تو باید استقامت بخرج بدی.» ولی پیدا
بود که به دستورالعمل خودش اعتقاد راسخی نداشت. «آدم بدون استقامت هیچ
کاری ازپیش نمیره.»

«آخه دراین حال...»

«بهش فکر نکن.»

«نمیتونم.»

«پس سوما بخور.»

«دارم میخورم.»

«خوب، ادامه بده.»

«اما درفواصلش باز اونو میخوام. همیشه هم میخوامش.»

فانی با قاطعیت گفت: «پس چرا نمیری گیر بیاریش؟ چه بخواد وجه
نخواد.»

«ولی کاش میدونستی چقدر عجیب و غریب بودا»

«این بهترین دلیله برای این که باید راه درستی درپیش بگیری.»

«به زبون آسون میاد.»

«دیگه وراجی نکن. عمل کن.» صدای فانی مثل شیپور بود. انگارسخران

Y.W.F.A. بود که داشت در یک جلسه سخنرانی عصرگاهی، برای بتامنی‌های

بالغ صحبت می‌کرد. «آره، به عمل پرداز - یکباره. ازمین حالا.»

لینا گفت: «می‌ترسم.»

«خوب، اول ازمه فقط باید نیم گرم سوما بخوری. من الان میرم حمام

کنم.» درحالی‌که حوله‌اش را دنبال خود می‌کشید با قدمهای محکم بیرون رفت.

۱- مخفف young Women's Fordian Association = جمعیت زنان جوان فوردی.

به سیاق Y.W.C.A. که مخفف Young Women's Christian Association

است یعنی: جمعیت زنان جوان مسیحی - م.

زنگ صدا کرد و وحشی که بیصبرانه منتظر بود تا هلمولتز آتروز بعد از ظهر بیاید (چون سرانجام عزمش را جزم کرده بود که با هلمولتز راجع به لنینا حرف بزند، و نمی‌توانست يك لحظه دیگر هم در انجام تصمیماتش درنگ کند)، روی دوبا جست و بسوی در دوید.

موقعیکه در راه می‌کرد فریاد زد: «حس می‌زدم که تویی هلمولتز.» در آستانه در، لنینا ایستاده بود، با لباس سفید ملوانی از جنس ساتن مصنوعی و کلاه سفیدی که بطریقی ژستی روی گوش چپش کج شده بود. وحشی، چنانکه گفتی کسی ضربه سنگینی به او وارد آورده بود، گفت: «وای!»

نیم گرم برای اینکه لنینا بیمها و دستپاچگیهایش را فراموش کند کفایت کرده بود. لبخند زنان گفت: «سلام جان.» و از پهلوی او رد شد و به درون اتاق رفت. جان اتوماتیک وار در را بست و دنبال او رفت. لنینا نشست. سکوتی مدید برقرار شد.

بالاخره لنینا گفت: «جان، مثل اینکه چندان از دیدن من خوشحال نیستی.» وحشی نگاهی ملامت یار به او انداخت. «خوشحال نیستم؟» سپس ناگهان در برابرش به زانو افتاد، دست او را گرفت و فروتنانه بوسید. زمزمه کرد: «خوشحال نیستم؟ وای، یکاش میدونستی.» و هنگامی که جرأت نگریستن به چهره لنینا را پیدا کرد: «لنینای شایسته تحسین» ادامه داد: «شایسته بهترین تحسین‌ها، شایسته گرانیهاترین چیزهای دنیا.» لنینا با لطافت دلپسندی به او تبسم کرد. «آه، که تو چقدر کاملی» (لنینا بادهان باز داشت به طرف او خم می‌شد)، «چقدر کامل و بی نقص خلق شده‌ی.» (نزدیکتر و نزدیکتر) «بهترین موجود دنیا.» باز هم نزدیکتر. وحشی ناگهان روی دوبا جست. با چهره متقلب گفت: «به همین خاطره که من می‌خواستم در قدم اول کاری صورت داده باشم... یعنی نشون بدم که لیاقت تورو دارم. نه اینکه همیشه همونطور هستم. اما بالاخره می‌خواستم نشون بدم که بکلی بی‌قابلیت هم نیستم. دلم می‌خواست کاری صورت داده باشم.»

لنینا شروع کرد: «چرا فکر می‌کردی لازمه که...» اما جمله را ناتمام گذاشت. نشانی از عصبانیت در صدایش بود. وقتی کسی به جلو خم می‌شود،

جلوتر و جلوتر، بالبهای باز - فقط موقعی به خود می‌آید که يك بیمارضة ناشی
ناغافل از جا می‌پرد، و اصلاً بطرف هیچ چیز خشم نمی‌شود - بله، علتی در
کار هست، حتی اگر نیم گرم سوما هم در خون آدم گردش کند، باز این دلیل
منقنی است بر رنجش و کدورت.

وحشی، جویده جویده و پریشان حرف می‌زد: «توی ما لپائیس آدم باید
پوست به شیر کوهی رو بیره برای طرف - منظورم اینه که، وقتی، آدم میخواد با
کسی ازدواج کنه. یا پوست گرگه.»

«در انگلستان اصلاً شیری وجود نداره.» لحن لنینا تقریباً زمخت بود.
وحشی با رنجشی ناگهانی و تحقیر آمیز اضافه کرد: «مردم اونارو با
هلیکوپتر می‌کشند، فکر کنم با گاز سمی و از اینجور چیزها. من این کار رو
نمی‌کردم، لنینا.» شانه‌اش را راست کرد، و وقتی جرأت نگاه کردن به لنینا را
یافت، با حالت استفهام توأم با آزرده‌گی مواجه شد. با دستپاچگی و بنحوی پریشانتر
از پیش ادامه داد: «حاضرم هر کاری بکنم. هر کاری که تو بگی. اونجا - میدونی -
بعضی از تقریحات، توأم با زحمت و مشقته. اما برای اونا زحمت و سختی لذتی
داره. من هم همین احساس رو دارم. منظورم اینه که اگه تودلت بخواد حاضرم
اتاق تو رو جارو کنم.»

لنینا با حیرت گفت: «ولی ما اینجا جاروی مکنده خودکار داریم. این کار
لرزمی نداره.»

«نه، البته لرزمی نداره. اما بعضی کارهای حقیر رو آدم با شرافتمندی تقبل
میکنه. من دوست دارم با شرافتمندی زیر بار چیزی برم. متوجه نیستی؟»
«آخه وقتی جاروهای مکنده هست...»

«موضوع سر این نیست.»

لنینا ادامه داد: «اپسلونهای نیمه مهجور اونارو بکار می‌اندازند، دیگه
این کار برای چیه؟»

«برای چی؟ برای تو، برای تو. فقط برای اینکه ثابت کنم که من...»

«آخه جاروهای مکنده چه دخلی دارند به شیرها؟...»

«برای اینکه نشون بدم که چقدر...»

«یا اینکه شیرها مشتاق اند که منو ببینند...» کم کم از کوره درمی رفت.
 «که چقدر تورو دوست دارم، لنینا» مافی الضمیرش را بایأس و اضطراب
 بروز داد.

به نشانه جزر و مد درونی ناشی از غرور و بیم، خون به صورت لنینا دوید.
 «جان، جلدی میگی؟»

وحشی که دستهای خود را با حالت شکنجه بهم فشار می داد فریاد زد:
 «ولی منظور من این نبود. نه، تا وقتی... گوش کن، گوش کن؛ توی مالپائیس
 مردم باهم ازدواج می کنند.»

«چی چی می کنند؟» عصبانیت، دوباره به صدای او راه می یافت. وحشی
 حالا دیگر راجع به چه چیزی حرف می زد؟

«برای همیشه. باهم پیمان می بندند که مادام العمر باهم زندگی کنند.»
 «چه فکر وحشتناکی!» لنینا پاك وحشت زده شده بود.
 «جلوهای از زیبایی پایدار، با اندیشه ای که سریعتر از آنکه خون فساد
 پذیرد، تازگی می یابد.»

«چی؟»

«همونطور که شکسپیر میگه. » اگر تو مهر بکارش را پیش از آن هنگام
 که تمام تشریفات شریف و شعائر مقدس انجام گرفته باشد برگیری...»

«جان، تورو به خورد قسم درست حرف بزن. من يك کلمه از حرفات
 سر رد نمی ارم. اول، صحبت از جاروهای مکنده ست؛ بعد میشه مهر بکارت. داری
 منو دیوونه میکنی.» لنینا پرید بالا و چنان مچ دست او را چسبید که انگار می ترسید
 جان همچنانکه روحاً از او فرار می کرد جسماً نیز از وی بگریزد. «به این سؤال
 من جواب بده: آیا واقعاً از من خوشت میاد یا نه؟»

لحظه ای سکوت حکم فرما شد؛ سپس جان با صدایی بسیار آهسته گفت:
 «من تورو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارم.»

لنینا فریاد زد: «پس چرا این موضوع رو نمی گفتی؟» و عصبانیتش
 آنقدر شدید بود که ناخنهای تبرش را توی گوشت دست جان فرو برد. «بجای

اینکه ازمهر و جاروهای مکنده و شیرها، و ریزی و منو هفته‌های متوالی مستأصل کنی.»

دست جان را شل کرد و آنرا باخشم پرت کرد.

گفت: «اگه اینقدر ازت خوشم نمیومد پد تو درآورده بودم.»

و ناگاه دستهایش دور گردن جان حلقه شد، جان لطافت لبان او را روی لبهای خودش احساس کرد. آنچنان لطیف و گرم و با جذابیت الکتریکی، که بی اختیار به یاد بوس و کنارهای فیلم «سه هفته در هلیکوپتر» افتاد. اوخ و اوخ زن موطلائی و آخ آخ مرد سیاه تر از سیاه پوستها. وحشت، وحشت، وحشت... تفلا کرد تا خود را خلاص کند؛ اما لنینا او را محکم در آغوش می فشرد.

در حالیکه صورتش را عقب برده بود تا به جان نگاه کند، زمزمه کرد: «چرا نمی گفتی؟» نگاهش حالت سرزنشی ملایم بخود گرفته بود.

«تاریکترین دخمه، مناسبترین مکان است.» (ندای وجدان بطرزی شاعرانه طنین افکند شد)، جان مصمم و یکدله شد. «مؤثرترین تلقینی که از زیرکترین بدسگالان ما بر می آید، هرگز دامن مرا به شهوت نخواهد آلود.» لنینا می گفت: «پسر! ابله، من اینهمه نورو می خواستم. اگه توهم دلت منو می خواست پس چرا...؟»

جان نوای مخالف ساز کرد: «آخه لنینا...» و آنگاه که لنینا بسرعت حلقه دستهایش را باز کرد، آنگاه که خود را از او کنار کشید، جان برای يك لحظه فکر کرد که لنینا اشاره خاموش او را درک کرده است. لکن وقتی که سنگ کمر بند شکاری سفیدش را باز کرد و آنرا بادقت از پشتی صندلی آویخت، جان حدس زد که در اشتباه بوده.

بانگرانی تکرار کرد: «لنینا!»

لنینا دستش را به پشت گردنش برد و بطور عمودی بالا کشید؛ سجاج بلوز ملوانی سفیدش شکافت؛ حدس، مبدل به یقینی هرچه استوارتر شد. «لنینا، چکار میکنی؟»

زیبا زیبا پاسخ لنینا بدون حرف بود. از میان شلوار پاچه گشادش

بیرون آمد. زیرپوش زیب داشت به رنگ صورتی صدفی بود. آی طلای اهدائی
دهر سرود خوانان از سینه اش آویزان بود.

«زیرا آن نوکهای پستان که از میان میله های پنجره در چشم مردان
می نشیند...» این کلمات جادویی مطمئن و مترنم، اوراد و چندان خطرناک و فریبنده
جلوه می داد. لطیف، لطیف، اما چقدر نافذ بودا در عقل رخنه می کرد و نقب
می زد، در عزم راسخ، رسوخ می کرد. «سخت ترین سوگندها در برابر آتشی که در
خون است همچون کاه است. پرهیزگارتر باش، و گرنه...»

زیبا! رنگ صورتی یکپارچه، مانند سیبی که درست از وسط دو تا شده -
باشد از هم جدا شد. جنبش و تقلای دستها، ابتدا بالا آمدن پای راست بعد پای چپ:
زیرپوش زیب دار، بیجان و چنانکه گفتی از باد خالی شده بود، روی زمین افتاد.
در حالیکه هنوز کفش و جوراب به پا و کلاه گرد سفیدش را که بطرزی ژستی
کج گذاشته بود، به سر داشت، بسوی جان رفت. آغوش باز کرد. «عزیزم،
عزیزم! کاش زودتر گفته بودی»

لکن وحشی بجای آنکه متقابلاً «عزیزم» بگوید و آغوش باز کند، باترس
و وحشت عقب کشید، و در آن حال دستش را رو به او تکان می داد، انگار می خواست
جانور ناغافل سر رسیده و خطرناکی را از خود دور کند. چهار قدم عقب عقب
برداشت و به دیوار برخورد کرد.

لنینا گفت «جانم!» و دستهایش را بر شانه جان گذاشت و خود را به او
چسباند. دستور داد: «دستتو بنداز دور کمرم.» بعد: «دوای درد مرا، لذت آغوش
کن» او هم برای خودش شمر در اختیار داشت، کلماتی بلد بود که می خواندند،
جادو می کردند و دارامب و درومب داشتند. «مرا تو با بوسه ای» چشمانش را بست،
صدایش را به زمزمه ای خماری آلود بدل کرد: «مرا تو با بوسه ای، یارا مدهوش
کن. زروی عشق و هوس، تنگ بیرکش مرا...»

وحشی مچ دست او را گرفت، دستهایش را از شانه خودش پایین انداخت،
و با خشونت دستش را از خود دور کرد.

«او، دردم او، تو... آخ!» ناگهان ساکت شد. وحشت باعث شد که
درد از یادش برود. چشمانش را باز کرد و به صورت او نگریست - نه، صورت

او نبود، صورت رنگ باخته و تغییر یافته يك ناشناس وحشی صفت بود که بر اثر خشمی دیوانه‌وار و وصف ناپذیر منقبض شده بود. لنینا حیرت‌زده زیر لب گفت: «آخه چی شده، جان؟» جان جواب نداد و تنها با آن نگاه دیوانه‌وار به چهره او خیره شد. دستهایی که میچ او را گرفته بود، می‌لرزید. جان سنگین و نامرتب نفس می‌کشید، لنینا ناگهان صدای خفیف و تقریباً نامحسوس اما ترسناك دندان-قروچه‌اش را شنید. فریاد کشید: «چت شده؟»

وحشی که گفتی از فریاد او بخود آمده بود، شانه‌هایش را گرفت و او را تکان داد. فریاد زد: «فاحشه! فاحشه! قحبه بی‌حیا!»
لنینا با صدایی که بر اثر تکان دادن‌های جان بنحو ضحکی ارتعاش می‌یافت اعتراض کرد: «وای، این حرفو نزن، این حرفو نزن!»
«فاحشه!»

«خوا - هش میکنم.»

«فاحشه لعنتی!»

لنینا شروع کرد: «يك - گرم به - از...»

وحشی با چنان شدتی او را هل داد که تلوتلو خورد و افتاد. با حالت تهدید بالای سرش ایستاد و فریاد کشید: «برو گمشو، گورتو گم کن وگرنه میکشمت.»
مشتش را گره کرد.
لنینا دستش را بالا آورد تا روی صورتش بگیرد. «نه، جان، خواهش میکنم...»

«یالا، زود باش!»

لنینا در آن حال که يك دستش هنوز جلوی صورتش بود و با يك چشم وحشت‌زده‌اش تمام حرکات جان را زیر نظر داشت، خود را به زحمت روی پا بلند کرد، و در حالیکه هنوز قوز کرده و هنوز سرش را پوشانده بود، خواست به حمام فرار کند.

صدای تپانچه سختی که خروج او را تسریع کرد، به اندازه صدای شلیک گلوله بود.

«آی! لنینا سکندری خورد.

هنگامی که جان بدربرد و در حمام متحصن شد، فرصت آنرا پیدا کرد که آسیب دیدگیهایش را بر آورد کند. پشت به آئینه ایستاد و سرش را چرخاند. از روی شانه چپش نگاه کرد و توانست نقش يك پنجه باز را که بطور مشخص وبه رنگ قرمز روی پوست مروارید فامش نشسته بود مشاهده کند. با احتیاط نقطه مصدوم را مالید.

بیرون، دداتاق مجاور، وحشی داشت با قدمهای بلند بالا و پایین می رفت، وبا ضرب و آهنگ آن کلمات جادویی قدمرو می کرد. «مرغ بسویش می رود، ومگس کوچك اكلیلی در پیش چشم من هرزگی می کند» این کلمات بطوری دیوانه کننده درگوشش صدا می کرد. «نه گربه قطعی ونه اسب خاك آلود هیچيك بامیل هرزگی چندانی به جانیش روی نمی نهند. آنان، فروتر از كمرو، اسب اند، هر چند بالاتر از آن، همگی زن اند. اما تا كمروگاه، نشان از خدایان دارند. پایین تر از آن، همه اهریمن اند.» آنجا دوزخ است، تاریکی است، چاه سقر است، سوختن، آب جدوشان، بسوی ناخوش، تب لازم؛ پف، پف پف، آه، آه ای داروگر مهربان، اندکی غایب بهمن بده تا دماغ خویش را خوش کنم.» صدایی آهسته وخودشیرین کن از طرف حمام به گوش رسید: «جان! جان!» «ای گیاه خودرویی که چنان خوش منظر وخوشبویی که حس از تو بهرقت درمی آید. آیا یکچنین کتاب ارزنده ای از بهر آن بود که عنوان «فاحشه» بر آن نگاشته شود؟ چشم آسمان میناد ...»

اما بوی خوش لنینا هنوز گرداگرد جان پراکنده بود، ذاکتش از پودری که بدن لطیف لنینا را معطر می کرد سفید شده بود. «قحبه بی حیا، قحبه بی حیا، قحبه بی حیا.» ضرب و آهنگ بی وقته ادامه یافت: «قحبه بی حیا...»

«جان، اجازه میدی لبامهامرو ببوشم؟»

جان شلوار پاجه گشاد، بلوز، وزیر پوش زیب دار را از روی زمین برداشت.

بالگد بهدركوفت ودستور داد: «باز کن!»

«نه، باز نمیکم.» صدا، بیمزده ولجوج بود.

«پس چطور انتظار داری که لباسهارو بهت بدم؟»

«ازسوراخ هواکش بالای در ردکن تو.»

جان طبق پیشنهاد او عمل کرد و بعد بالا و پایین رفتن بیقرارانه‌اش را در اتاق از سرگرفت. «قحبه بی‌حیا، قحبه بی‌حیا، اهریمن هوسرانی با کفل فربه و انگشتان سیب زمینی مانند...»

«جان!»

جان جواب نمی‌داد. «کفل فربه وانگشتان سیب زمینی مانند.»

«جان!»

جان باخشونت پرسید. «چی؟»

«بیزحمت کمر بند مالتوسی منو بهم بده.»

لینا به صدای پا در اتاق مجاور گوش خواباند. ضمن گوش‌دادن، ازخود می‌پرسید که جان تاکی خیال دارد همینطور بالا و پایین قدم روکند؟ آیا باید منتظر بماند تا جان از آپارتمان بیرون برود؟ یا بعد از آنکه جان بقدر کافی به‌آتش خشم خود مجال فروکش کردن را داد، اگر خطری در بین نباشد، درحمام را باز کند و راه فرار درپیش بگیرد.

صدای زنگ تلفن که ازاتاق مجاور بلند شد این افکار آشفته‌را نیمه تمام گذاشت. صدای پابلافاصله متوقف شد. لینا صدای وحشی‌را شنید که سکوت را مخاطب قرار می‌داد.

«الو!»

.

«بله.»

.

«اگه اشتباه نکنم، خودم هستم.»

.

«بله، نشنیدید چی گفتم؟ من آقای وحشی هستم.»

.

«چی؟ کی مریضه؟ البته که برام مهمه.»

.....

«ببینم، خطرناکه؟ حالش خیلی بده؟ هم الان میام...»

.....

«توی اتاق خودش نیست؟ کجا برده ندش؟»

.....

«وای، خدای من! آدرسش چیه؟»

.....

«شماره سه پارك لين - درست شنیدم؟ شماره سه؟ متشکرم.»

لینا صدای تق گذاشتن گوشی و سپس قدمهای سریع را شنید. یکی از درها محکم بهم خورد. سکوت حکمفرما شد. آیا جان جدا رفته بود؟
لینا با نهایت احتیاط يك کمی لای در را باز کرد؛ از لای آن نگاه کرد؛ حالت سوت و کوری، به اوج رأت بخشید؛ در را کمی دیگر باز کرد و تمام سرش را بیرون آورد؛ عاقبت بانك پا داخل اتاق شد، چند لحظه‌ای باتپش شدید قلب ایستاد و گوش داد، گوش داد؛ بعد به طرف در جلویی جست زد، آنرا باز کرد، به درون خزید و در را بهم کوفت و در رفت. فقط موقعی احساس امنیت کرد که در آسانسور قرار گرفته و عملاً در سراسیمگی چاه افتاده بود.

بخش چهاردهم

مردنگاه پارک لین، عبارت از يك برج شست اشكوبه از جنس كاشی‌هایی به رنگ پامچال بود. هنگامیکه وحشی از تاكسی کوپتر پیاده شد، يك دسته نعش‌کش هوایی پرزرق و برق با صدای فر فر از روی بام بلند شدند و از فراز «پارک» به طرف مغرب بصوب کوره مرده سوزی شتافتند. جلوی در آسانسور، رئیس دربانها اطلاعاتی را که او احتیاج داشت در اختیارش گذاشت، و او به قصد بخش ۸۱ (مطابق توضیح دربان: بخش پیری زود رس) در اشکوب هفدهم، پایین رفت.

اتاقی بود وسیع، آفتابگیر و با رنگ آمیزی زرد، و شامل بیست تختخواب که همه اشغال بودند. لیندا داشت همراه بادیگران می‌مرد - همراه بادیگران و با کلیه وسایل راحتی مدرن. هوا دمیدم با ملودیهای ترکیبی تازه می‌شد. در پایین هر تخت، وروبروی بیمار محتضری که آنرا اشغال کرده بود، يك دستگاه تلویزیون قرار داشت. تلویزیون مثل يك شیر باز، از بام تا شام روشن بود. ربع ساعت به ربع ساعت، عطری که در اتاق پراکنده بود خود بخود عوض میشد. پرستاری که از جلوی در با وحشی همراه شده بود، توضیح داد: «سمی ما اینه که در اینجا فضای کاملاً مطبوعی ایجاد کنیم - یه چیزی بینا بین هتل‌های مخصوص طبقه

بالاوتالارهای احساسخانه، اگر منظورم و ملتفت شده باشید.»

وحشی، بی‌اعتنا به این توضیحات مؤدبانه، پرسید: «اون کجاست؟»

پرستار رنجید. گفت: «خیلی عجله دارید.»

وحشی سؤال کرد: «هیچ امیدی هست؟»

«منظورتون امید به زنده ماندنه؟» (جان اشاره مثبت کرد) «نه، البته امیدی

نیست. وقتی به نفررو میارند اینجا، دیگه هیچ...» از حالت پریشان و پریده رنگ

چهره او بکه خورد و حرفش را برید. پرسید: «چرا، موضوع چیه؟» تا حالا از

عیادت کنندگان، این شکلیش را ندیده بود. (البته حمل برایین نشود که عده

زیادی عیادت کننده به آنجا می آمدند: وانگهی چه لزومی داشت که عده زیادی

بیایند آنجا؟) «حالتون خوش نیست، نه؟»

جان سر تکان داد و با صدایی که بزحمت شنیده می شد گفت: «اون مادرمه.»

پرستار با نگاهی جاخورده و هراسان به او نگریست؛ سپس سرعت نگاهش

را دزدید. تا بناگوش سرخ شد.

وحشی که می کوشید بالحن عادی حرف بزند گفت: «منو ببرید پیش.»

پرستار که هنوز رنگش سرخ بود، در جهت انتهای اتاق جلو افتاد.

صورت‌هایی که هنوز ترو تازه و بدون چین و چروک بودند (زیرا پیری، که آنچنان

شتابان ناخست می آورد، مجالی برای سالخورده کردن گونه ها نمی یافت — و

تنها قلب و مغز را فرسوده می کرد.) هنگام عبور آندو، سرشان را برمی گرداندند.

رمیدشان به اوج پیشرفت و تعالی، نگاه بی حالت و بی کنجکاو شیرخوارگی

دومرا به دنبال داشت. وحشی وقتی به آنها نگاه کرد لرزه به تنش افتاد.

لیندا روی آخرین تخت از ردیف طویل تختخوابها، کنار دیوار، دراز

کشیده بود. داشت مسابقات قهرمانی قاره امریکای جنوبی در رشته تنیس سطح

ریمانی^۱ در دوره نیمه نهایی رانماشا می کرد که در محیطی ساکت انجام می گرفت

و با نمای کوچک روی پرده تلویزیون پایین تختخواب ظاهر بود. قلعوقاره های

کوچک، روی زمین خودشان که باشیفته شفاف مفروش بود، مانند ماهیهای توی

آکواریوم، بی سروصدا، این گوشه و آن گوشه می لغزیدند - اینان ساکنان خاموش اما هیجان‌زده دنیای دیگر بودند.

لیندا با لبخندی مبهم و حاکی از شناختن، نگاه کرد. صورت کدر و پریده. رنگش حالت شادی ابلهانه‌ای به‌خود گرفت. گهگاه پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و چند لحظه‌ای بنظر می‌آمد که دارد چرت می‌زند. بعد بایک تکان کوچک دوباره چشم باز می‌کرد، چشم باز می‌کرد به حرکات عجیب و آکواریومی قهرمانان تنیس، به ارگ فوق «وکس وورلیتزریان»^۱ که تم «دوای درد مرا لذت آغوش کن» را اجرا می‌کرد، به نسیم گرم شاه پسند که از دستگاه تهویه بالای سرش می‌وزید - به این چیزها چشم باز می‌کرد، یا بعبارت بهتر به رؤیایی که اجزاء ترکیب‌کننده آنرا همین چیزها که تحت تأثیر سومای موجود درخون او استحاله و آب و رنگ پیدامی‌کردند، تشکیل می‌دادند، و باز دیگر لبخند می‌زد، لبخندی شکسته و بیرنگ و حاکی از خرسندی کودکانه.

پرستار گفت: «خوب، سن دیگه باید برم. یه عده بچه که زیر نظر من‌اند قراره بیان. بعلاوه، مریض تخت شماره ۳» به سمت بالای اتاق اشاره کرد «ممکنه همین حالاها زحمت‌دو کم کنه. خوب، آرامش خودتون رو حفظ کنید.» به سرعت دور شد.

وحشی کنار تخت خواب نشست.

زیر لب گفت: «لیندا» و دستش را گرفت.

لیندا با شنیدن اسم خود برگشت. از نگاه پراهمامش برق آشنایی ساطع شد. دست او را فشار داد، تبسم کرد، لب‌هایش به حرکت درآمد؛ سپس بطور

۱- Vox Wurlitzeriana = کلمه Wurlitzer نام تجاری نوعی ارگ یا پیانو الکتریکی است که می‌تواند اصوات سازهای مختلف یا صداهای غیرسازی از قبیل بوق و زنگ و امثال آن را ایجاد کند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به The Oxford Companion to Music و A New Dictionary of Music تألیف Arthur Jacobs از انتشارات پنگوئن، و اما هاکسلی ترکیب فوق را به سیاق Vox Humana ساخته است که لاتینی است و معنای تحت‌اللفظی آن «صدای انسان» است و اصطلاحاً به نوعی ارگ اطلاق می‌شود که صداهایی شبیه صدای آدمیزاد درمی‌آورد - م.

غیرمنتظره‌ای سرش به طرف جلو خم شد. خوابش برده بود. جان به تماشای او نشست - در آن جسم خسته، همان چهره جوان و روشنی را جستجو کرد که در مالپائیس بر کودکی او خم شده بود، جستجو کرد و یافت؛ و (درحالی که چشمانش را برهم گذاشته بود) صدای او، حرکاتش و تمام وقایع زندگیشان باهمدیگر، در خاطرش زنده شدند. «استرپتو کوک همینجوری، برو به برج بانوری ...» آوازش چقدر قشنگ بود! و در آن شعرهای بچگانه چه افسون و راز عجیبی نهفته بود!

آ، ب، ث، ویتامین د:

روغن توی کبد، ماهی روغن توی آب دریا.

وقتی که کلمات لیندا و صدایش را به هنگام تکرار آنها به خاطر آورد، قطره‌های اشک سوزانی را که پشت پلکهایش جمع شده بود رها کرد. سپس درس خواندن را یاد آورد؛ ریگ توی دیگ است، گربه روی سفره است؛ و «تعالیم مقدماتی برای کارکنان بنای چنین خانه». و شبهای دراز را در کنار آتش، یا در تابستان روی بام کلبه، که لیندا آن داستانها را درباره «جای دیگر»، آنسوی وحشی کده، برایش نقل می کرد: آن «جای دیگر» بسیار قشنگ که خاطره اش را، همچون رؤیای عرش و بهشتی از خیر و جمال، هنوز بنحو تمام و کمال در خود حفظ کرده بود، رؤیایی که از تماس با واقعیت این لندن واقعی و مردان و زنان متمدن فعلی، آلوده نشده بود.

صدای جیغ و داد غیرمنتظره‌ای باعث شد که چشمانش را باز کند و پس از خشک کردن اشکهایش، نگاهی به دوروبر خود بیفکند. جریان از این قرار بود که سیل بی‌امانی از چند قلسوهای هشت ساله نروغین همدیگر، به داخل اتاق سرازیر شده بود. چند قلو پشت چند قلو، وارد می شدند - مثل بختک، صورتها - شان، صورتهای تکراریشان - چون همه شان یک شکل و قیافه داشتند - که فقط عبارت بود از پوزه و چشمهای وقزده، حالت زل زدن سگهای پاکوتاه راداشت. اونیفورم خاکی رنگ به تن داشتند. دهان همه شان بازمانده بود. جیغ کشان و ورورکنان وارد شدند. دریک آن مثل این بود که اتاق مملو از کرمهای گوشت

شده باشد. لایلای تخت‌ها جمع می‌شدند، بزرور خودشان را می‌کشیدند بسالا، می‌خزیدند زیر. به تلویزیون زل می‌زدند، و به بیماران دهن کجی می‌کردند.

لیندا مایه حیرت و هراس آنها شده بود. عده‌ای از آن‌ان پای تخت او جرگه زدند و با کنجک‌کاو آمیخته به ترس و گنجی حیواناتی که بطور ناغافل با موجودی ناشناخته مواجه شده باشند، خیره ماندند. «وای، نگاه، نگاه!» با صدای آهسته و هراس آلود حرف می‌زدند. «این چه مرگه؟ چرا انقدر چاقه؟»

آنها تاکنون یکچنین چهره‌ای ندیده بودند - هرگز چهره‌ای که جوان ونحوش پوست نباشد، و قامتی که باریکی و کشیدگی‌اش را از دست داده باشد، ندیده بودند. تمام این محضرهای پنجاه و نه تاهفتاد ساله، قیافه دختر بچه‌ها را داشتند. لیندا، برخلاف آنها، در سن چهل و چهار سالگی به صورت هیولایی فروتوت، فرسوده و مسخ شده درآمدن بود.

همه اظهار نظر بلند شد: «نفرت انگیز نیست؟ دندوناشو ببین!» ناگهان یکی از چند قلوهایی که صورتشان شبیه سگهای پسا کوتاه بود، بین‌صندلی جان و دیوار سبز شد و به چهره خواب‌آلود لیندا زل زد.

شروع کرد: «به نظر من...» اما کلامش پیش از وقت بایک جیغ تمام شد. وحشی یقه‌اش را چسبیده بود، او را درست تا بالای صندلی بلند کرده، و با یک سیلی محکم توی گوشش او را با زوزه و شیون به آن طرف پرت کرده بود. فریادهای پسرک باعث شد که سرپرستار به نجاتش بشتابد.

باخشونت بازخواست کرد: «چه بلایی سرش آوردی؟ حق نداری دست روی بچه‌ها دراز کنی.»

«خوب، پس اونارو از کنار تختخواهش رد کن.» صدای وحشی از شدت خشم و اتزجار مرتعش بود. «اصلاً این فسقلی‌های کثافت اینجا چکار می‌کنند؟ این وضع که اقتضاحه!»

«اقتضاح؟ منظورت چیه؟ اونان تحت تربیت در شرایط مرگ قرار گرفته‌ند.» باخشونت به جان اخطار کرد: «بهت بگم، اگه به دفعه دیگه در تربیتشون دخالت کنی در بانهارو صدا میزنم که بنده‌اندت بیرون.»

وحشی از جایش بلند شد و دو سه قدم به طرف او برداشت. حرکات و حالت چهره اش بقدری تهدیدآمیز بود که پرستار با ترس و وحشت پس نشست. جان با زحمت خودش را نگهداشت، و بدون يك كلام حرف برگشت و دوباره کنار تخت نشست.

پرستار با اطمینان خاطر مجدد، ولی با تبختری که کمی تو خالی و عاری از اعتماد به نفس بود، گفت: «بهت تذکر دادم. پس مواظب خودت باش.» با وجود این، بچه های خیلی فضول را تاراند و وادارشان کرد که به بازی (زیب- پیدا کک) که توسط یکی از همکارانش در آن طرف اتاق ترتیب یافته بود ملحق شوند.

به پرستار دیگر گفت: «جونى، بدو برو محلول کافئین خودتو بخور.» تمرین ریاست، قوت قلب را به او باز گرداند و سبب شد که حالش جایايد. صدا زد: «بینید بچه ها!»

لیندا با ناراحتی تکان خورد، لحظه ای چشمانش را باز کرد، نگاه مبهمی به پیرامون خود انداخت، و دوباره در خواب فرو رفت. وحشی که کنار او نشسته بود منتهای کوشش خود را کرد تا حال چند دقیقه پیش خود را باز یابد. «آ، ب، ث، ویتامین د» را چنان با خود تکرار می کرد که انگار کلمات، طلسم و جادویی هستند که می توانند گذشته مرده را دوباره زنده کنند. اما طلسم کارگر نیفتاد. خاطرات خوش، سرسختانه از احیاشدن امتناع می کردند؛ فقط حسادتها، زشتی ها و بدبختی ها بودند که به طرزی نفرت انگیز احیاء می شدند: پوپه با قطره های خونی که از شانه شکافته اش می چکید؛ خود به خواب زدن لیندا، و زوز مگسها دور مسکالی که کنار تخت خواب روی زمین ریخته بود؛ و حرفهای بدبد پسر ها موقع عبور لنینا... وای، نه، نه! چشمانش را بست، و سرش را با انکار سرسختانه این خاطرات تکان داد. «آ، ب، ث، ویتامین د...» کوشید به آن مواقعی فکر کند که روی زانوی لیندا می نشست و او دستهایش را دور بدنش حلقه می کرد و می لالایی می خواند و او را می جنباند تا اینکه خوابش می برد. «آ، ب، ث، ویتامین د، ویتامین د، ویتامین د...»

صدای ارگ فوق «وکس وورلیتز ریانا» تبدیل شده بود به يك كرسندوا بصورت هك هك ؛ و ناگهان بوی شاه پسند، طبق قاعدهٔ تسلسل، جای خود را به بوی تند تناع هندی داد. لیندا از خواب پرید، چند لحظه‌ای با گنجی به بازی شرکت کنندگان در دورهٔ نیمه نهائی خبره شد، سپس صورتش را بلند کرد و یکی دوبار عطر تازه را استنشاق کرد و یکمرتبه لبخند زد — لبخند وجد و بیخودی کودکانه.

زیر لب گفت: «پوپه» و چشمانش را برهم گذارد. «آه، چقدر از این بو خوشم میاد، چقدر... آهی کشید و خود را روی بالش انداخت.

«بینم لیندا!» لحن وحشی تضرع آمیز بود. «منو نمیشناسی؟» وحشی خیلی کوشش کرد، آنچه در قوه داشت به کار برد، چرا لیندا از خاطرهٔ پوپه دست بردار نبود؟ دست شل و آویزان لیندا را با خشونت فشار داد، انگار می‌خواست او را مجبور کند که از این رؤیای لذات شرم‌آور، و از این خاطرات ننگین و نفرت‌انگیز، به زمان حال برگردد، به واقعیت برگردد؛ زمان حال هولناک، واقعیت دل‌آشوب — اما والا، اما پر معنا، اما بینهایت گرانبها، صرفاً بخاطر تجانس و قرابت داشتش با چیزی که حال و واقعیت‌ها تا این حد هول‌انگیز جلوه می‌داد. «لیندا، منو نمیشناسی؟»

فشار خفیف دست لیندا را بعنوان جواب، حس کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. خم شد و او را بوسید.

لبهای لیندا تکان خورد. باز زمزمه کرد، «پوپه» و با این کلمه انگار يك مطل پر از نجاست روی سرجان خالی کرده بودند.

یکمرتبه خونس به جوش آمد. طغیان اندوهش که بار دیگر به مانع برخورد کرده بود مجرای خروجی دیگری پیدا کرد و به طغیان خشمی دردآلود بدل شد.

فریاد کشید: «آخه من جان هستم. جان!» و با کلافگی و درماندگی

شانه‌هایش را گرفت و او را تکان داد.

چشمان لیندا باز شد؛ جان را دید، او را شناخت — «جان!» — اما این چهره واقعی و این دستهای خشن واقعی را در دنیایی رؤیایی جایگزین کرد — در میان معادله درونی و شخصی بین عطر تناع و «ارگ فوق وورلیتر»، در میان خاطرات تغییر شکل داده و احساساتی که به طرز غریبی جابجا شده بودند و دنیای رؤیایی او را تشکیل می‌دادند. لیندا او را بعنوان پسرش جان، شناخت، لکن وی را به صورت مزاحمی در بهشت مالپائیس، یعنی آنجا که تعطیل سومای خود را با پوپه می‌گذرانند، مجسم کرد. جان غضبناک بود به این خاطر که لیندا پوپه را دوست میداشت، او را گرفته بود و تکان می‌داد به این خاطر که پوپه توی رختخواب بود — انگار خلاف و خطایی صورت گرفته بود، انگار همه مردم متمدن از این کارهانی می‌کردند «هر کسی متعلق به دیگران است...» ناگهان صدای لیندا به خرخر خفه و نامسموعی کاهش یافت، دهانش باز ماند، نو میدانه تفلا کرد تا ریه‌اش را از هوا پر کند. اما مثل این بود که نفس کشیدن یساده رفته بود. خواست فریاد بزند — لکن هیچ صدایی بیرون نیامد، فقط وحشتی که از چشمان خیره‌اش خوانده میشد نشان می‌داد که چه رنجی می‌برد. دستهایش به طرف گلویش رفت، و بعد توی هوا کورمال کرد — هوایی که دیگر نمی‌توانست استنشاق کند، هوایی که دیگر برای شخص او وجود نداشت.

وحشی ایستاده و روی او خم شده بود. «چته لیندا؟ چته؟» لعن‌ش التماس آمیز بود؛ گویی التماس می‌کرد تا لیندا به او اطمینان خاطر ببخشد.

نگاهی که لیندا به او افکند مالا مال از وحشتی وصف ناشدنی بود — از وحشت، و به نظر جان، مالا مال از ملامت. لیندا کوشید که خود را روی رختخواب نیم‌خیز کند، ولی به پشت روی بالشها افتاد. صورتش بطور وحشتناکی دگرگون شد و لبهایش کبود.

وحشی برگشت و به سمت بالای بخش بنای دویدن را گذاشت.

فریاد زد: «کمک! کمک! کمک!»

سرپرستار که در وسط حلقه چند قلوهای که زیب پیداکنک بازی می‌کردند ایستاده بود، دوروبر خود را نگاه کرد. حیرت لحظه نخست، بلافاصله جای خود

را به ناراضایی داد. با اخم و تخم گفت:

«داد زن! به فکر بچه‌ها باش. ممکنه تربیتشون رو ... آهای چکار داری میکنی؟» جان حلقه را شکسته بود. یکی از بچه‌ها داشت نعره می‌زد. «چشمهاتو واکن»

«یالا، یالا!» آستین سرپرستار را گرفت و او را به دنبال خود کشاند.

«کمک! یه اتفاقی افتاده. من باعث مرگش شده‌م.»

هنگامیکه به انتهای بخش رسیدند، لیندا مرده بود.

وحشی لحظه‌ای خشکش زد و ساکت ماند، سپس کنار تخت به‌زانو درافتاد، صورتش را با دستهایش پوشاند و بی‌اختیار حق‌گریه را سر داد. پرستار مردد ایستاده بود، گاهی نگاهی به پیکری که در کنار تخت زانو زده بود، می‌انداخت (نمایش مفتضحانه!) و گاهی (بچه‌های بینوا!) به چند-قلوهای که بازی زیبای پیداکنک خودشان را قطع کرده و از آنطرف بخش به این سمت خیره شده بودند، با تمام چشم‌ها و پوزه‌هاشان خیره شده بودند به صحنه نکان دهنده‌ای که در پیرامون تخت ۲۰ اجرا می‌شد. آیا باید با او حرف بزند؟ بگوید که او را دوباره متوجه رعایت ادب و نزاکت کند؟ به او گوشزد کند که در کجاست؟ گوشزد کند که چه بلایی ممکنست بر سر این طفل‌های معصوم بیاورد؟ ممکنست تمام زحمات در جهت تربیت آنها در شرایط مرگ را با این فریاد و شیون زننده به‌هدر بدهد - انگار مرگ چیز وحشتناکیست! انگار يك فرد ارزش اینهمه‌های و هو را دارد! اینکار ممکنست ذهن آنها را نسبت به این مسأله مشرب کند، ممکنست سبب شود که طریقی بسیار خطا و کاملاً ضد اجتماعی اختیار کنند و به این وسیله عکس‌العمل نشان بدهند.

جلو آمد و دستی بر شانه‌اش زد. با صدایی آهسته و عصبانی گفت: «نمی‌تونی مثل آدم رفتار کنی؟» ولی دور و بر خود را که نگاه کرد دید که نیم دوجین بچه از زمین بلند شده‌اند و دارند به سمت پایین بخش می‌آیند. دایره ناقص شده بود. لحظه‌ای بعد... نه، این ریسک کردن بیش از حد خطرناک بود؛ تمام افراد این گروه ممکن بود تریشانش شش هفت ماه پس برود، شتابان به طرف نوحه‌های به‌خطر افتاده‌اش رفت.

با لحنی شاد و بلند پرسید: «حالا کی شکلات لوله‌ای میخواد؟»
تمام افراد «گروه بوخانوفسکی» یکصدا فریاد کشیدند «من!» تخت ۲۰
بکلی فراموش شد.

وحشی مرتب در دل تکرار می‌کرد: «وای خدایا، خدایا، خدایا...»
در ملغمه‌ای از اندوه و ندامت که ذهن او را فرا گرفته بود، يك كلمه
واضح وجود داشت: «خدایا» به زبان درآمد و زمزمه کرد: «خدایا...»
صدایی بسیار نزدیک، مشخص و تیزاز میان زیر و بم‌های ارگ و وولیتزر
گفت: «چی داره میگه؟»

وحشی سخت تکان خورد، دستش را از صورتش برداشت و پیرامونش
را نگرست. پنج‌تا همزاد خاکی پوش، که هر کدام يك شکلات لوله‌ای دراز
به‌شکل چماق در دست راست گرفته بودند و روی صورت‌های هم‌شکلشان شکلات
مایع به‌اشکال مختلف مآلیده شده بود، دريك ردیف ایستادند و باحالت سگ‌های
پاکوتاه به او زل زدند.

تا چشمشان به او افتاد نیش همه‌شان در يك زمان باز شد. یکی از آنها
با ته شکلات چماقی‌اش او را نشان داد.

پرسید «بینم، اون مرده؟»

وحشی لحظه‌ای بدون حرف به آنها خیره شد، بعد بدون حرف بلندشد،
و بدون حرف سلاته سلاته به‌طرف در راه افتاد
بچه فصول در کنار جان ورجه ورجه می‌کرد و مرتب می‌گفت: «اون
مرده؟»

وحشی سرش را پایین آورد و او را نگاه کرد و همچنان بدون حرف،
او را از سر راه خود کنار زد. بچه به زمین خورد و یکمرتبه بنای زوزه کشیدن
را گذاشت، وحشی حتی نگاهی هم به دور و بر خود نینداخت.

خدمهٔ مردنگاه پارك لين عبارت بودند از يكصد و شست و دو دلتا كه تقسيم شده بودند بر دو گروه بوخانوخسكى بترتيب شامل هشتاد و چهار همزاد مادهٔ مو سرخ و هشتاد و هشت نركله دراز و موشكى. اين دو گروه در ساعت شش كه كارشان تمام ميشد، در دالان مردنگاه اجتماع مى كردند و جيرهٔ يوميةٔ سوماى خود را از مأمور خزانه دارى تحويل مى گرفتند.

وحشى از آسانسور بيرون آمد و داخل ازدحام شد. لكن حواسش جايى ديگر بود - پيش مرگ، پيش اندوه، و پشيمانى؛ بى اختيار وبدون آگاهى از آنچه كه مى كرد، شروع كرد به تته زدن و راه خود را از ميان جمعيت باز كردن. « او هو، براى چى هل ميدى ؟ كجا ميخواى برى؟ »

از ميان آنهمه گاو، خواه بلند و خواه کوتاه، فقط دو نوع صدا بيرون مى آمد، يا به صورت جيج و يا خرخر. دو چهره، چنانكه گفتى بر اثر باز تاب يكرشته آئينه در يكدیگر تا بينهايت مكرر شده بودند، يكي ييمو و مثل ماه پرلك و پيسى كه دورش را هاله‌اى نارنجى فراگرفته باشد، و ديگرى به صورت صورتك بارىك پرنده‌اى نوك دراز با تهرپش دو روزه، با غيظ و غضب به طرف او چرخيدند. صدای حرفشان، و تیزی آرنجهاشان در پهلوی وحشى، او را بخود

آورد. یکبار دیگر چشم به روی واقعیت خارجی باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت، وبا احساس دلهره و انزجار، آنچه را که می دید به صورت سرسام عود کرده ای از روزها و شبهای خود و کابوسی از شباهتهای غیر قابل تمیز، بازشناخت. بچه های همزاد، بچه های همزاد ... مثل کرمهای گوشت، دسته دسته روی رمزمرگ لیندا ازدحام کرده بودند. بازهم کرمهای گوشت، منتها حالا بزرگتر و کاملاً بالغ، در میان اندوه و پشیمانی او می لولیدند. مکث کرد و با چشمانی سرگشته و وحشت زده به انبوه خاکی پوشهای پیرامونش که او درست یک سر و گردن از آنها بلندتر بود نگرست. « در اینجا موجودات نازنین چقدر فراوانند! » این کلمات موزون، او را به باد ریشخند گرفته بودند. « چقدر زیبایی به نوع بشر ارزانی شده است! ای دنیای قشنگ نو... »

صدای بلندی فریاد کشید: «سوما توزیع میکنیم! لطفاً به صف وایستید.

زودباشید.»

دری باز شد و یک میزو صندلی به داخل دالان آورده شد. صدا متعلق به یک آلفای جوان و قلدر بود که با یک صندوقچه آهنی سیاه رنگ وارد شده بود. مهمه رضاندی از همزادهای منتظر برخاست. وحشی را بکلی از یاد بردند. اکنون تسوجیشان به صندوقچه سیاه رنگ معطوف شده بود که مرد جوان آنرا روی میز گذارده و حالا دست اندر کار باز کردن قفلش بود. در صندوقچه بالا زده شد.

صد و شست و دو نفر، چنانکه گفتی مشغول تماشای آتش بازی بودند، یکصد گفتند: «اووه — اووه»

مرد جوان یک مشت قوطی محتوی قرص بیرون آورد. با تحکم گفت: «حالا لطفاً بیایید جلو. یکی یکی، همدیگر و هل ندید.»

همزاد ها یکی یکی و بدون آنکه همدیگر را هل بدهند جلو آمدند. اول دو همزاد تر، بعد یک ماده، بعد یک نر دیگر، بعد سه تا ماده، بعد...

وحشی ایستاده بود و تماشا می کرد. « ای دنیای قشنگ نو، ای دنیای قشنگ نو... » چنین بنظر می رسید که این کلمات موزون در ذهن او تغییر لحن داده بودند. آنها فلاکت و ندامت او را به باد تمسخر گرفته بودند، و باچه

تیشخند شیرانه و شبنمی ریشخندش می کردند! نابکارانه خنده می زدند و در ایجاد فضای کثیف و حالت کریه و تهوع آور کابوس، مداومت به خرج می دادند. اکنون ندای دعوت به آغوش را سردادند: «ای دنیای قشنگ نوا» میراندا داشت از امکان حسن و زیبایی، و حتی از امکان تبدیل شدن کابوس به یک چیز قشنگ و چشمگیر، خبر می داد. «ای دنیای قشنگ نوا» این، ندای مبارز طلبی بود، فرمان بود.

مأمور خزانه داری با غیظ فریاد زد: «آهای، همدیگر و هل ندیدید.» در صندوقچه را محکم بهم زد. «دیگه بهتون نمیدم مگر اینکه معقول باشید.» غرولند دلتاها بلند شد، فشار دادنشان به یکدیگر کمتر شد، و سرانجام بیحرکت ایستادند. تهدید کار خودش را کرده بود. محرومیت از سوما - چقدر وحشتناک بود!

مرد جوان گفت: «حالا درست شد.» صندوقچه را دوباره باز کرد. لیندا برده و سرسپرده بود، لیندا مرده بود؛ دیگران باید آزاد زندگی کنند، و دنیا باید زیبا بشود. جبران مافات، فریضه و وظیفه. و ناگهان برای وحشی مثل روز روشن شد که چکار بایست بکند؛ مثل این بود که کرکره ای بالا رفته و پرده ای یکسو شده باشد.

مأمور خزانه داری گفت: «بیا بینم.»

یک ماده خاکی پوش دیگر جلو آمد.

وحشی با صدایی بلند و پرطنین فریاد زد: «بس کنید! بس کنید!» با فشار راه خود را به طرف میز باز کرد؛ دلتاها با بهت به او خیره شدند.

مأمور خزانه داری زیر لب گفت: «یا حضرت فوردا وحشی.» احساس ترس کرد.

وحشی ملتسانه فریاد زد: «گوش کنید، خواهش میکنم. گوشهاتونو بهمن بدید...»

او پیش از این هیچوقت جلوی جمع صحبت نکرده بود و برایش خیلی مشکل بود که مقصود خود را بیان کند. «از این آشغال کثیف نخورید.

سمه، سمه. »

مأمور خزانه‌داری، شفاعت جویانه لبخند زد و گفت: «آقای وحشی ممکنه اجازه بفرمایید که...»

«روح رو هم مثل جسم مسموم میکنه.»

«بله، ولی اجازه میفرمایید به کار توزیع ادامه بدم، نه؟ شما دوست خوب ماهستید.» با احتیاط و ملایمت کسی که حیوان شرور و چموشی را نوازش می‌کند، بادست روی بازوی وحشی زد: «فقط اجازه بدید...»

وحشی فریاد کشید: «محاله!»

«ولی ملاحظه کنید دوست عزیز...»

«همه شو بریزید دور، این سم مهلك رو پرت کنید دور.»

عبارت «همه شو بریزید دور» قشرهای تو برتوی نافهمی دلناها را شکافت و تا عمق شعورشان نفوذ کرد. همه‌های خشم آلود از میان جمع بلند شد.

وحشی روبه همزادها کرد و گفت: «من اومدم تا شماها رو آزاد کنم. اومدم تا...»

مأمور خزانه داری دیگر چیزی نمی‌شنید؛ از توی دالان بیرون سُریده بود و داشت در دفترچه تلفن به دنبال شماره‌ای می‌گشت.

برنارد خلاصه گفت: «نه توی اتاق خودشه، نه توی اتاق من، نه اتاق تو. نه توی آفرو دیتوم؛ نه توی مرکز جوجه کشی و نه توی کالج. کجایمیتونه باشه؟»

هلمولتز شانه بالا انداخت. آندو از سر کار برگشته بودند به این امید که وحشی در یکی از میعادگاههای همیشگی‌شان به انتظارشان نشسته باشد، اما اثری از رفیقشان ندیدند. این موضوع ناراحتشان کرد چون قصدشان این بود

که با هلیکوپتر شکاری چهار نفره هلمولتر سری به بیاریتس^۱ بزنند. اگر او به همین زودی نمی آمد وقت عصرانه شان دیر میشد.

هلمولتر گفت: « پنج دقیقه دیگه هم بهش وقت میدیم. اگه سر پنج دقیقه خودشو اینجا نرسوند، ما... »

زنگ تلفن حرفش را قطع کرد. گوشی را برداشت. « الو، بفرمایید. »
 و پس از مدت درازی گوش دادن گفت: « ای فورد^۲ توی اتوموبیل^۳ هم الان میام اونجا. »

برنارد پرسید: « کی بود؟ »

هلمولتر گفت: « یکی از آشناها که توی مردنگاه بارک لین کار میکنه. وحشی اونجاست. مثل اینکه دیوونه شده. بهر حال چاره‌ای از رفتن نیست. تو با من میای؟ »

با همدیگر راهرو را شتابان به طرف آسانسور طی کردند.

وقتی وارد مردنگاه شدند وحشی داشت می گفت: « خوب، دلتون میخواد بنده و برده باشید؟ » صورتش برافروخته شده بود و چشمانش از فرط حرارت و غیظ برق می زد. از بی شعوری حیوانی آنها چنان شکار شده بود که می خواست چندتا فحش نثار آنها بی که به نجاتشان شتافته بود بکند. اضافه کرد: « دلتون میخواد بچه باشید؟ بله، بچه باشید، زوزه بکشید وقی کنید؟ » فحش ها به لاله قطور بی شعوری آنها خورد و برگشت. با نگاهی بی فروغ، کدر و رنجیده به او خیره شدند. وحشی بالحن حق بجانب فریاد زد: « بله، قی کنید! » اندوه و پشیمانی، علاقه و وظیفه — همه اکنون فراموش شده و مثل سابق در نفرتی شدید و مقاومت ناپذیر نسبت به این غولهای بی شاخ و دم حل شدند. « دلتون نمیخواد آزاد باشید و آدم باشید؟ اصلاً می فهمید آدمیت و آزادی یعنی چی؟ »

خشم و هیجان، زبان او را روان کرده بود؛ کلمات، آسان و سیل آسا جاری می‌شدند. تکرار کرد « اصلاً می‌فهمید؟ » ولی سؤالش بی جواب ماند. با ترش رویی ادامه داد: « خوب، باشه. من بهتون یاد میدم؛ چه بخواید و چه نخواهید آزادتون میکنم. » پنجره‌ای را که مشرف به حیاط اندرونی مردنگاه بود باز کرد و شروع کرد به قوطی‌های سوما را مشت مشت توی هوا پرت کردن.

جماعت خاکی پوشها لحظه‌ای در حال سکوت و طلسم شدگی ایستادند و با حیرت و وحشت شاهد این توهین گستاخانه به مقدسات شدند.

برنارد که با چشمهای از حدقه درآمده به ایسن منظره خیره شده بود زیر لب گفت: « دیوونه شده. اونا میکشنش. اونا... » ناگهان فریاد بلندی از انبوه جمعیت بلند شد؛ موجی از جنبش، این فریاد را با تهدید متوجه وحشی کرد. برنارد گفت: « فورد بعدادش برسه! » و چشمانش را برگرداند.

«فورد بعداد کسانی میرسه که خودشون بعداد خودشون برسند.» هلمولتز باخنده، خنده‌ای که عملاً از شادمانی حکایت می‌کرد، راه‌خود را با فشار از میان جمعیت باز کرد.

وحشی فریاد می‌زد: «آزاد، آزاد!» و با يك دست به بیرون پرت کردن سوماها ادامه می‌داد و بادست دیگر به صورت مهاجمان يك شکل خود می‌کوفت. «آزادا» و یکمرتبه هلمولتز را در کنار خود دید - «هلمولتز جان!» - در حالیکه همچنان مشت می‌پراند - «دست کم آدم!» - و در این فواصل، سم را مشت مشت از پنجره به بیرون پرت می‌کرد. «بله، آدم! آدم!» و دیگر سعی باقی نماند. صندوقچه را بلند کرد و درون خالی و سیاهش را به آنها نشان داد. « شما آزادید!»

دلناها زوزه را سردادند و شعله خشمشان دوچندان شد.

برنارد که در کنار معرکه مردد ایستاده بود، گفت: «کارشون ساخته‌ست.» و به سائقه يك محرکه ناگهانی به کمک آنها شتافت؛ بعدیشت در این باره اندیشید و مکث کرد؛ سپس با شرمزدگی دوباره جلو رفت، بعد با زهم تأمل کرد، و در حالیکه شدیداً از بی‌ارادگی قابل تحقیر خود رنج می‌برد، ایستاد - فکرمی‌کرد

که اگر به آنها کمک نکند نابود خواهند شد، و اگر به کمک آنان برود او ممکن است از بین برود - در این اثنا بود که (به یاری فودا) افراد پلیس، که چشمهای وق زده و پوزه های خوک مانندشان از زیر ماسک ضد گاز پیدا بود، به درون دالان دویدند.

برنارد به استقبالشان دوید. دستهایش را تکان می داد؛ و این خودش کاری بود، داشت کاری صورت می داد. فریاد زد: «کمک!» و برای اینکه امر را به خودش مشتبه کند که دارد کمک می کند، هر بار بلندتر از پیش فریاد می زد. «کمک! کمک! کمک!»

پاسبانها او را از سر راه خود کنار زدند و به کارشان ادامه دادند. سه نفرشان بوسیله پمپهایی که با تسمه و سگک به گرده شان بسته بودند، ابر غلیظی از بخار سوما در هوا پخش کردند. دوتای دیگر درحول وحوش جعبه موسیقی ترکیبی مشغول کار بودند. چهار نفر دیگر باهفت تیرهای آبیاش محتوی ماده بیهوشی قوی، راه خود را از میان ازدحام باز کرده بودند و داشتند جنگجویان پرجوش و خروشت را با فرت فرت هفت تیرها از صحنه نبرد خارج می کردند. برنارد داد زد: «عجله کنید، عجله کنید! آگه دیر بچنید اونا کشته میشن. اونا... آخ...» یکی از پاسبانها که از ورور او ناراحت شده بود، با هفت تیر آبیاش او را هدف قرار داد. برنارد یکی دو لحظه ای تلوتلو خوران خود را روی پاهایش نگهداشت، پاهایی که انگار استخوان و پی و عضله شان را از دست داده بودند، به حدی که تبدیل شده بودند به دو رشته ژلاتین، و سرانجام نه حتی ژلاتین - بل که آب خالی: با سر نقش زمین شد.

ناگاه از جعبه موسیقی ترکیبی صدایی شروع به صحبت کرد. صدای عقل و خرد، صدای مهر و محبت. نوار ضبط صوت داشت باز می شد و «نطق ضد هرج و مرج، شماره دو با برد متوسط» را پخش می کرد. صدا درست از اعماق يك قلب نامرئی برمیخاست: «دوستان من دوستان من!» چنان رقت و احساسی در این صدا نهفته بود، و با چنان لحن ملایمی ملامتگویی می کرد، که حتی چشمان پاسبانها، پشت ماسکهای ضد گازشان، پراز اشك شد. «معنای این کارها چیست؟ چرا همه تان با یکدیگر به خوبی و خوشی زندگی نمی کنید؟»

صدا تکرار کرد: «به خوبی و خوشی، با صلح و صفا، با صلح و صفا» مرتش شد، تا حد زمزمه کاهش پیدا کرد و موقتاً خاموش شد. بعد با شور و شوق شروع کرد: «آه، از شما می‌خواهم که خوش بگذرانید. از شما می‌خواهم که با یکدیگر مهربان باشید! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم باهم مهربان و...» دو دقیقه بعد، صدا و بخار سوما تأثیر خود را بخشیده بودند. دلتاها با چشمانی گریان همدیگر را می‌بوسیدند و در آغوش می‌کشیدند - هر نیم‌دوچین همزاد در يك آغوش فرو رفته بودند. حتی هلمولتز و وحشی هم داشتند به‌گریه می‌افتادند. مقداری قوطی قرص تازه از خزانهداری وارد شد؛ ترتیب توزیع مجدد بسرعت داده شد، و همزادها همراه با نغمه تودیه‌های بسیار گرم و صمیمانه که بصورت صدای یاریتون^۱ از جعبه برمیخاست، متفرق شدند، و در این حال چنان هت‌هت‌گریه‌ای سر داده بودند که قلبشان داشت از جا کنده میشد. «خوش آمدید دوستان بسیار عزیزم، دست‌فورد به‌مراحتان! خوش آمدید دوستان بسیار عزیزم، دست‌فورد به‌مراحتان! خوش آمدید دوستان...»

هنگامیکه آخرین دلتاها خارج شدند، پاسبان کلید جعبه را زد. صدای آسمانی خاموش شد.

سرگروه‌بان پرسید: «بی‌سروصدا می‌ای بریم یا دوی بیهوشی بکار ببریم؟» با تهدید اشاره به هفت‌تیر آرایش کرد.

وحشی در حالیکه به‌تناوب دست به‌طرف لب شکافته، گردن خراشیده، و دست چپ‌گاز گرفته‌اش می‌برد، جواب داد: «اوه، بی‌سروصدا می‌ام.»

هلمولتز که هنوز دستمالش را روی بینی خون‌آلوده‌اش گرفته بود، با اشاره سر تأیید کرد.

برنارد که به‌خود آمده و پاهایش دوباره برایش قابل استفاده شده بود، همین لحظه را برای دزدکی به‌طرف در خزیدن در نظر گرفت.

سرگروه‌بان صدا زد: «آهای، پس تو اونجایی» و یکی از پلیس‌ها که ماسکش بشکل پوزه خوک بود به‌آن سمت دوید و دستش را روی شانه

مرد جوان گذاشت.

برنارد با حالتی معصوم و مظلوم برگشت. فرادکند؟ خیال چنین چیزی را هم نمی کرد. به سرگروهان گفت: «آخه از جون من چی میخوانین؟ من که اصلاً سردنمی‌ارم.»

«تو دوست بازداشتی‌ها هستی، نیستی؟»

برنارد گفت: «خوب...» مکث کرد. نه، اصلاً نمیشد حاشا کند. پرسید:

«به چه علت نباید دوست اونا باشم؟»

سرگروهان گفت: «پس یالا راه بیفت» و به طرف در و ماشین پلیس که منتظر ایستاده بود. پیشقدم شد.

بخش شانزدهم

اتاقی که این سه تن در آن حضور یافتند، اتاق مطالعه «بازرس» بود. سرپیشخدمت گاما گفت: «حضرت همین الان تشریف میارند.» و آنها را به حال خود گذارد.

هلمولتز بلند بلند خندید.

گفت: «این بیشتر به یه پارتی محلول کافتین شبیه تابه یه بازجویی.» و خود را روی تجملی ترین مبلهای پرباد انداخت. با نگاهی به چهره کبود و غمگین دوستش، افزود: «بی خیال باش برنارد.» اما برنارد نمی توانست بی خیال باشد. بی آنکه جوابی بدهد، و بی آنکه حتی نگاهی به هلمولتز بیاندازد، رفت و نشست روی ناراحت ترین صندلی اتاق که آنها را با دقت و با این امید واهی انتخاب کرده بود که شاید بتواند خشم گردن کلفتها را نسبت به خود فروپشانند. وحشی در این اثنا با بی آرامی دورا اتاق می گشت، و با کنجکاوی خاصی به کتابهای توی قفسه ها، نوارهای ضبط صدا، و قرقره های ماشین قرائت که در خانه های نمره گذاری شده قرار گرفته بودند، نگاهی می کرد. روی میز زیر پنجره کتاب قطوری قرار داشت که دورش را چرم بدلی نرم و سیاه رنگی گرفته و رویش علامت های بزرگ T زرکوبی کرده بودند. آنها برداشت و باز کرد. زندگی د

کادمین، بقلم حضرت فورد. کتاب در دیترویت توسط «جمعیت اشاعه اطلاعات مربوط به فورد» انتشار یافته بود. وحشی بی هدف ورق زد، يك جمله از اینجا و يك بند از آنجا خواند و داشت نتیجه گیری می کرد که کتاب چنگی به دلش نزده، که در باز شد و «بازرس دائمی در اروپای غربی» با قدمهای چابك وارد اتاق شد.

مصطفی موند با هرسه نفر آنها دست داد؛ اما فقط با وحشی بود که طرف صحبت شد: «که از تمدن چندان خوششان نیامده، آقای وحشی.» وحشی نگاهی به صورت او انداخت. در صدد بود دروغ بیافد، گزافه بگوید، و عبوس و تأثیر ناپذیر باقی بماند؛ لکن بصیرت توأم با خوش خلقی که از صورت بازرس خوانده میشد خیالش را راحت کرد و مصمم شد که حقیقت را رك و بی پرده بگوید. سر تکان داد و گفت: «نه»

برنارد مهوت و وحشت زده نشان می داد. بازرس چه فکری خواهد کرد؟ برچسب خوردن بعنوان دوست بودن با کسی که می گفت از تمدن خوشش نمی آید... و بی پرده این حرف را می زد، آنهم نه به هیچکس، به بازرس... چیز وحشتناکی بود. ذهن باز کرد: «آخه جان» يك نگاه از مصطفی موند، او را بره وار وادار به سکوت کرد.

وحشی به اعتراف ادامه داد: «البته بعضی چیزهای قشنگ هم وجود داره، مثلاً همین موسیقی های رایج...»

«گاه نغمه هزار ساز ددگو شم طنین می افکند و گاه آواز.»
یکمرتبه گل از گل وحشی شکفت. پرسید: «پس شما هم اینو خونندین؟ خیال می کردم هیچکس توی انگلستان از این کتاب خبر نداره.»

«تقریباً هیچکس. من یکی از افراد معدودی هستم که خبر دارند. میدانید، جزء کتابهای ممنوعه ست. اما من همانطور که قانون وضع میکنم، میتوانم آنها را نقض هم بکنم، با مصونیت، آقای مارکس» رو کرد به برنارد و اضافه کرد: «که متأسفانه شما حق ندارید این کار را بکنید.»

برنارد بیش از پیش بیچاره شد.

وحشی پرسید: «آخه چرا ممنوعه؟» دريك لحظه با ذوق زدگی از ملاقات

کسی که شکسپر خوانده بود، همه چیز را از یاد برد.
بازرس شانه بالا انداخت. «چون کهنه است؛ دلیل عمده اش همینست.
اینجا چیزهای کهنه به درد ما نمی خورند.»
«حتی اگر هم زیبا باشند؟»

«علی الخصوص که زیبا هم باشند. زیبایی، جاذبه دارد؛ و ما نمی خواهیم
که مردم به طرف چیزهای کهنه جذب بشوند. دلمان می خواهد که به چیزهای
نو علاقه پیدا کنند.»

«اما چیزهای نو خیلی احمقانه و نفرت انگیزند. مثلاً اون نمایش ها که
هیچی توشون نیست بجز اینطرف و آنطرف پرواز کردن هلیکوپترها، و آدم
ماچ و بوسه مردم رو حس میکنه.» حالت تمسخر به صورت خود داد: «بزها و
بوزینه ها!» فقط از زبان اتللو بود که توانست وسیله مناسبی برای بیان تحقیر و
نفرت خود پیدا کند.

بازرس بعنوان معترضه زیر لب لندید: «بهر حال حیوانات دست آموز
قشنگی هستند.»

«چرا بجای این چیزها نمیگذارید اتللو رو ببینند؟»

«بهتان که گفتم؛ کهنه شده. بعلاوه، چیزی از آن سر در نمی آورند.»

بله، این حرف صحت داشت. وحشی حالا به خاطر آورد که هلمولتز
چگونه به «مئو و دُولیت خندیده بود. پس از اندکی مکث گفت: «خوب، پس
یه چیز تازه ای مثل اتللو، چیزی که درخور فهمشون باشه.»

هلمولتز سکوت طولانی خود را شکست: «ایسن همون چیزیه که همه
ماها دلمون میخواد بنویسیم.»

بازرس گفت: «و این همان چیزیه که هیچوقت نخواهید توشه؛ چون
اگر واقعاً شبیه اتللو باشد هیچکس از آن سر در نمی آورد، هر قدر هم نو باشد.
و اگر موضوع جدیدی باشد پس شبیه اتللو نیست.»
«چرا نیست؟»

هلمولتز تکرار کرد: «بله، چرا نیست؟» او نیز داشت حقایق ناگوار
موجود را فراموش می کرد. تنها بر نارد که رنگش از فرط تشویش و دلهره

کبود شده بود، آنها را در مد نظر داشت؛ دیگران او را از یاد برده بودند.
«چرا نیست؟»

«چون دنیای ما شبیه دنیای اقلو نیست. اتوموبیل‌های سواری را نمیشود بلون فولاد ساخت - و همینطور تراژدی را هم نمیشود بدون عدم‌ثبات اجتماعی ساخت. اوضاع دنیا در حال حاضر تثبیت شده‌ست. مردم خوشبختند؛ آنچه را که می‌خواهند بدست می‌آورند و آنچه را که نتوانند بدست بیاورند، نمی‌خواهند. وضعشان روبراه است؛ سالم‌اند؛ هیچوقت مریض نمی‌شوند؛ از مرگ پروایی ندارند؛ خوشبختانه از هیجان و پیری بی‌خبرند؛ و بالی به اسم پدر و مادر ندارند؛ زن یا بچه یا عشقهایی که به احساسات شدید دچارشان کند، ندارند؛ طوری بار می‌آیند که نمی‌توانند رفتار غیرمقتضی داشته باشند. و اگر هم وضع ناجوری پیش بیاید، سوما هست. سوما می‌که شما آقای وحشی می‌روید و به نام آزادی از پنجره پرت می‌کنید بیرون، آزادی» خندید. «خیال می‌کنید که دل‌ها می‌فهمند آزادی یعنی چه! و الان گمان می‌کنید که اقلو حالشان می‌شودا پسر جان!»

وحشی کمی ساکت ماند. بعد سرسختانه پافشاری کرد: «بهر حال اقلو خوبه، اقلو بعضی اون فیلم‌های برجسته‌نماست.»

بازرس قبول کرد: «البته، اما این بهایی است که ما باید بخاطر ثبات برداریم. باید بین خوشبختی و آنچه که مردم هنراصیل می‌گویند، یکی را انتخاب کرد. ما هنراصیل را فدا کرده‌ایم. در عوض، احساس خانه و ارگ عطر داریم.»

«آخه اینها هیچ معنایی ندارند.»

«خودشان معنای خودشان هستند؛ معناشان، ایجاد احساسات ملایم طبع در تماشاگران است.»

«ولی اونهارو... اونها رو به آدم ابله نقل میکنه.»

بازرس خنده را سرداد. «شما نسبت به دوستان آقای واتسون چندان شرط ادب را بجای نمی‌آوردید. آقای واتسون، یکی از سرشناس‌ترین «مهندسان احساسات» ما...»

هلمولتز با دل‌تنگی گفت: «ولی حق با اونه، چون ابلهانه هستند. چیز نوشتن

وقتی آدم حرفی نداشته که بزنه...»

«درست است، ولی احتیاج به مهارت خیلی زیادی دارد. سواریهای کوچک را باید با حداقل فولاد از آب درآورد - و کارهای هنری را فقط با احساس خالص.»

وحشی سر تکان داد. «همه اینها به نظر من نفرت انگیز میان.»

«باید هم اینطور باشد. خوشبختی واقعی همیشه درمقایسه با آن غرامتهای گرافیکی که به خاطر فلاکت و بدبختی می پردازیم، به نظر خیلی کثیف و نفرت انگیز میاید. و صد البته که ثبات به اندازه عدم ثبات، نمود ندارد. و خوشنودی و خرسندی نه افسون یک نبرد جانانه با بدبختی را دارد، و نه جاذبه کشمکش با وسوسه یا سقوط مرگبار بر اثر هیجان و اضطراب یا شک و تردید را. خوشبختی هیچ چیز پرطمطراقی نیست.»

وحشی بدنبال مدتی سکوت گفت: «به نظر من همینطور، ولی آیا خوشبختی باید درست به اندازه اون چند قلوها بد و زیان آور باشه؟» دستش را روی چشمش کشید، انگار میخواست تصویر آن ردیفهای طویل کوتوله های همشکل، پشت میزهای تنگ هم را، صفوف آن گروههای همزاد پشت در ورودی ایستگاه ترن تک ریلی بر نتفورد را، ازدحام آن کرمهای انسانی به دور بستر مرگ لیندا را، و قیافه بینهایت مکرر مهاجمانش را، از ذهن خودش پاک کند. نگاهی به دست چپش که باندپیچی شده بود انداخت و چندشش شد. «نفرت انگیز!»

«ولی چقدر مفید! من میدانم که شما از گروههای بوخانوفسکی ما خوشتان نمیآید؛ اما بهتان اطمینان می دهم که آنها پایه و اساس همه چیزها هستند. آنها بمنزله ملخ نوسان گیری هستند که تعادل هواپیمای حکومت را در مسیر ثابتش حفظ می کنند.» صدای مطمئن، مرتعش بود؛ حرکت دستش به هنگام ادای کلمات، تمام میدان و مسیر ماشین توقف نا پذیر را در بر می گرفت، لحن کلام مصطفی موند مطابق قواعد موسیقی ترکیبی بود.

وحشی گفت: «تعجب من از اینه که اصلاً اونهارو نمیخواهید چکار - در صورتیکه هرچی دلتون بخواد میتونید از اون بطریها عمل بیارید. چرا حالا که از دستتون برمیاد، همه شونو به صورت «آلفای دو باضافه» درنمیارید؟»

مصطفی موند خنده‌ای کرد و جواب داد: «برای اینکه هیچ خوش نداریم برای خودمان و بال جان درست کنیم. ما به خوشبختی و ثبات معتقدیم. اجتماعی که مرکب از آلفاها باشد محال است که به عدم ثبات و فلاکت دچار نشود. تصورش را بکنید که کارکنان يك كارخانه را يك عده آلفا تشکیل بدهند - این در حکم آنست که بگوییم: يك عده موجودات جدا از هم و بی ارتباط و خوش نژاد که طوری تربیت شده‌اند که (در حد خودشان) صلاحیت گزینش و تصدی مسؤولیتها را داشته باشند.» تکرار کرد: «تصورش را بکنید!»

وحشی کوشید تا تصور کند، اما توفیق چندانی پیدا نکرد.

«خیلی بیهوده‌ست، کسی که آلفا تخلیه شده و آلفا تربیت شده اگر مجبور باشد کار اسپلونه‌های تیمه مهجور را بکند، دیوانه می‌شود - یادوانه می‌شود و یا اوضاع را بهم می‌زند. آلفاها را می‌شود بطور کامل اجتماعی کرد - اما فقط بشرط اینکه کار آلفاها را از شان بخواهیم. فقط از يك اسپلون میشود انتظار داشت که فداکاریهای اسپلونی صورت بدهد؛ دلیلش هم اینست که اینها در نظر او فداکاری شمرده نمی‌شوند، بلکه بمنزله چیزهای خیلی پیش پا افتاده و بدیهی هستند. تربیتش برایش خیلی کشیده که او مجبور است در امتداد آن حرکت کند. نمی‌تواند خودش را اداره کند؛ محکوم است. حتی بعد از تخلیه شدن هم هنوز توی بطریست - يك بطری نامرئی با تعبیه‌های بچگانه و جنینی.» با درس متفکرانه ادامه داد: «البته همه ماها زندگیمان توی بطری میگذرد، اما اگر آلفا باشیم بطریهامان نسبتاً بزرگ است. اگر در يك فضای تنگتر قرار بگیریم مسلماً رنج می‌بریم. شبه‌شامپانی مخصوص طبقات بالا را که نمی‌شود توی بطری افراد طبقه پایین ریخت. از نظر ثنوری، این قضیه بدیهی است. اما در عمل و واقعیت هم به اثبات رسیده. نتیجه‌ای که از تجربه «قبرس» بدست آمد دلیل قانع - کننده ایست.»

وحشی پرسید: «موضوع چی بود؟»

مصطفی موند لبخند زد. «بله، می‌توانید اسمش را بگذارید «تجربهای در زمینه تجدید کنترل»؛ در سال ۴۷۳ ب. ف. شروع شد. ذعما، جزیره قبرس را از وجود کلیه سکنه زنده‌اش پاک کردند و جمعیت آنجا را مجدداً از يك دسته

آلفای مخصوص مرکب از بیست و دوازده ارتا، تشکیل دادند. تمام وسایل کشاورزی و صنعتی را در اختیارشان گذاشتند و آنها را به حال خود گذاشتند تا امور مربوط به خودشان را اداره کنند. نتیجه‌ای که بدست آمد به تمام پیش‌بینی‌های ثوری صحه گذاشت. زمین درست عمل نیامد؛ در کلیه کارخانه‌ها اعتصاب بروز کرد؛ قوانین به هیچ گرفته شدند، دستورها اجرا نشد. همه کسانی که برای مدت موقت به مشاغل کم‌اهمیت گماشته شده بودند دائماً میزدند برای شغل‌های بالاتر، و تمام صاحبان مشاغل بالا هم متقابلاً میزدند برای اینکه بهر قیمت که شده سر جای خودشان بمانند. در حدود شش سال درگیر جنگ‌های داخلی مخصوص طبقه بالا بودند. موقعی که از بیست و دوازده نفر، نوزده‌هزار تا شان کشته شدند، باقیمانده‌ها دسته‌جمعی دست‌بدامن زعما شدند تا اداره امور جزیره را دوباره به عهده بگیرند. که آنها هم قبول کردند. و به این ترتیب قضیه تنها جامعه آلفایی که دنیا تا حالا به خود دیده، فیصله پیدا کرد.

وحشی آهی عمیق کشید.

مصطفی موندگفت: «در مورد بهترین وضعیت برای جمعیت، باید از کوه یخی شناور قیاس گرفت - هشت نهم زیر آب، یک نهم بالا.»
«اونهایی که زیر آب اند خوشبخت‌اند؟»

«خوشبخت‌تر از بالایی‌ها. مثلاً خوشبخت‌تر از این رفقای شما.»

«با وجود اون کار نفرت‌انگیز؟»

«نفرت‌انگیز؟ به نظر آنها اینطور نیست. برعکس، ازش خوششان می‌آید. کار سبک و بی‌چگانه‌ایست. هیچ فشاری به ذهن یا عضلاتشان وارد نمی‌شود. هفت ساعت و نیم کار راحت و بدون خستگی، و بعدش جیره سوما، انواع بازیها، جماع بی‌جلو‌حصر، و احساس‌خانه. دیگر چه می‌خواهند؟» اضافه کرد: «خوب، ممکنست تقاضای تقلیل ساعات کار را بکنند. البته ما می‌توانیم مدت کارشان را تقلیل بدهیم. از نظر فنی خیلی ساده است که ساعت کار همه کارگران طبقات پایین را کاهش بدهیم. اما آیا این باعث می‌شود که بیشتر احساس خوشبختی بکنند؟ نه، نمی‌شود. این موضوع یک قرن و نیم بیشتر است که تجربه شده. در سراسر ایرلند ساعات کار به چهار ساعت در روز تقلیل پیدا کرد. نتیجه‌اش چه بود؟ آشفته‌گی و افزایش

مصرف سوما؛ همین. آن سه ساعت و نیم فراغت اضافی، آنقدر از مفهوم خوشبختی بدور بود که مردم زورشان میامد بعنوان مرخصی از آن استفاده کنند. «اداره ابتکارات» بر اظرفهای است داجع به صرفه جویی در نیروی کار؛ هزارها طرح. «مصطفی موند ژست سخاوتمندانه ای گرفت. «چرا آنها را به مرحله اجرا در میآوریم؟ به خاطر کارگراها؛ بی انصافی محض است که آنها را با استراحت بیش از حد مریض کنیم. در مورد کشاورزی هم همینطور است. اما اگر دلمان بخواهد می توانیم هر ذره غذا را بطور مصنوعی بسازیم. ولی این کار را نمی کنیم. ترجیح می دهیم که يك سوم جمعیت را روی زمین مشغول نگهداریم. به خاطر خودشان - چون تأمین کردن غذا از زمین بیشتر از کارخانه طول می کشد. از این گذشته باید به ثبات فکر کنیم. ما دلمان نمی خواهد چیزی را تغییر بدهیم. هر تغییری تهدیدی است نسبت به ثبات. این دلیل دیگر نیست بر اینکه چرا تا این حد در استفاده از ابتکارات جدید احتیاط بخرج می دهیم. هر کشفی در زمینه علم خالص بالقوه زیور و روکننده است؛ حتی علم را هم گاهی اوقات باید به چشم يك دشمن احتمالی نگاه کرد. بله، حتی علم را.»

علم را؟ وحشی ابرو درهم کشید. او این کلمه را می دانست. اما اینکه معنای دقیقش چه بود، نمی توانست بگوید. شکسپیر و پیرمردهای دهکده اصلاً ذکر از «علم» نکرده بودند. اطلاعاتی هم که در این زمینه از لیندا کسب کرده بود بینهایت مبهم بود: علم عبارتست از چیزی که به کمک آن می توانیم هلیکوپتر بسازیم، چیزی که باعث می شود آدم به «رقص های پرکت» بخندد، چیزی که از چروک خوردن پوست و ریختن دندانهای آدم جلوگیری می کند. وحشی مذبوحانه می کوشید تا منظور بازرس را درک کند.

مصطفی موند داشت می گفت: «بله، اینهم يك قلم دیگر به ضرر ثبات. فقط هنر نیست که با خوشبختی منافات دارد؛ علم هم همینطور است. علم خطرناک است؛ باید با احتیاط هر چه تماثر نگذاریم زنجیر و پوزه بندش باز بشود.» هملولتز، حیرت زده گفت: «بله؟ ولی ما که همیشه می گیم؛ همه چیز در علم خلاصه میشه. این از بدیهیات خواب آموزه.»

برنارد اضافه کرد: «از سیزده سالگی تا هفده سالگی هفته ای سه وعده.»

«معموم تبلیغاتی هم که ماتوی دانشکده درباره علم می‌کنیم...» مصطفی موند با کنایه گفت: «بله، ولی چه نوع علمی؟ شما اصلاً تربیت علمی ندارید، از اینجهت نمی‌توانید قضاوت کنید. من خودم روزگاری فیزیکدان خیلی واردی بودم. خیلی وارد - آنقدر وارد بودم که تشخیص میدادم که علم ما درست مثل يك راهنمای آشپزی است. بایک تئوری قراردادی برای طبابخ که هیچکس نباید درباره آن چون و چرا کند، و عبارتست از یکرشته دستورالعمل که جز با اجازه مخصوص سرآشپز هیچکس حق ندارد چیزی به آن اضافه کند. حالا من همان سرآشپز هستم. ولی من روزی روزگاری يك شاگرد آشپز جوان و فضول بودم. شروع کردم به يك مقدار کارهای آشپزی به‌طریقه خاص خودم. آشپزی به‌طریق غیرمعارف و غیرمجاز. بحساب، يك کمی علم واقعی.» ساکت شد.

هلمولتز واتمون پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» بازرس آه کشید. «يك چیزی شبیه آنچه که برای شما جوانها اتفاق خواهد افتاد. کم مانده بود که به يك جزیره تبعید کنند.» این کلمات، تکان شدید و ناهنجاری عارض برنارد کرد: «منو تبعید کنند به چه جزیره؟» پرید بالا، در امتداد اتاق شلنگ برداشت و جلوی بازرس ایستاد و با حرکت دست و سر گفت: «شما نمیتوانید منو تبعید کنید. من کاری نکرده‌م. تقصیر اونهای دیگه‌ست. قسم میخورم.» با حالت اتهام به هلمولتز و وحشی اشاره کرد.

«وای، خواهش میکنم منو به ایسلند نفرستید. قول میدم فقط کاری رو انجام بدم که بهم دستور میدن. به دفعه دیگه بهم فرصت بدین. خواهش میکنم به دفعه دیگه بهم فرصت بدین.» اشکش سرازیر شد و با حق حق گفت: «بهتون اطمینان میدم تقصیر اونهای دیگه‌ست. منو به ایسلند نفرستید. آخ، خواهش میکنم حضرت اجل، خواهش میکنم ...» و با منتهای سرافکنندگی خودش را به پای بازرس انداخت. مصطفی موند سعی کرد او را از زمین بلند کند؛ اما برنارد خود را همچنان به‌حاک می‌مالید؛ سیلی از کلمات، بی وقفه جریان یافت. عاقبت بازرس مجبور شد زنگ بزند و منشی چهارم را احضار کند.

دستور داد: «سه نفر را بفرستید اینجا و مارکس را ببرید به اتاق خواب. يك بخور سومای حسایی به او بدهید و بعد بخوابانیدش و به حال خود بگذاریدش.»

منشی چهارم رفت و با اتفاق سه پادو همزاد که اونفورم سبز به تن داشتند، برگشت. برنارد را که هنوز داد و فریاد و هق هق می کرد بیرون بردند.

مصطفی موند وقتی در بسته شد گفت: «انگار به چهار میخس کشیده اند. در حالیکه اگر يك ذره شعور داشته باشد درك می کند که این تنبیه در واقع پاداش است. دارند میفرستندش به يك جزیره. این به آن معنی است که بگوییم دارند میفرستندش به جایی که به جالبترین مردها و زنهای دنیا برخورد می کند. تمام مردمی که فردیت و خودآگاهی شان، به مردلیل که باشد، آنقدر زیاد است که بازندگی اجتماعی جور در نیایند. تمام مردمی که چیزهای قراردادی ارضایشان نمی کند، مردمی که عقاید مستقل و خاص خودشان دارند. بعبارت دیگر همه کسانی که هر کدامشان يك کسی هستند. آقای واتسون، من به شما غبطه می خورم.»

هلمولتز خندید. «پس چرا خودتون به يك جزیره نرفته یید؟»

بازرس جواب داد: «چون بالاخره وضع حاضر را ترجیح دادم. به من اختیار دادند که یکی از ایندو را انتخاب کنم: یا بروم به يك جزیره، یعنی جایی که بتوانم به فعالیتهايم در زمینه علم خالص ادامه بدهم، یا منتقل بشوم به شورای بازرسی با این امید که يك بازرس حسایی بشوم. من این یکی را انتخاب کردم و علم را رها کردم.» پس از لحظه ای سکوت ادامه داد: «بعضی اوقات از بابت علم تأسف میخورم. خوشبختی معلم سخت گیر است - علی - بخصوص خوشبختی دیگران. خیلی سختگیر تر از حقیقت، در صورتیکه آدم تربیت نشده باشد که آنرا بی چون و چرا بپذیرد.» آه کشید، دوباره ساکت شد، بعد با لحنی تندتر ادامه داد: «بله، وظیفه، وظیفه است. آدم نمی تواند به امیال خودش متکی باشد. من به حقیقت علاقه دارم، از علم خوشم میاید. اما حقیقت، تهدید کننده است؛ علم، يك خطر همگانیست - به همان اندازه که سودمند است، خطرناک است. بالاترین حد ثبات و تعادل را در طول تاریخ به ما بخشیده. مال چین،

در مقام مقایسه، بینهایت متزلزل بود؛ حتی نظامهای اولیهٔ مادرشاهی به اندازهٔ ما ثبات نداشتند. تکرار می‌کنم، مرجبا به علم. ولسی ما نباید بگذاریم که تأثیر مفیدش را از دست بدهد. به همین علت است که ما با اینهمه دقت و احتیاط دامنهٔ تحقیقات در این زمینه را محدود می‌کنیم. — به همین علت است که می‌خواستند مرا بفرستند به يك جزیره. ما اجازه نمی‌دهیم که علم با چیزی غیر از مسائل فوری و فوری عصر حاضر سروکار پیدا کند. تمام تحقیقات دیگر را با شدت و جدت تخطئه می‌کنیم.» پس از اندکسی مکث ادامه داد: «چیز غریبی است که می‌خوانیم که مردم در زمان حضرت فورد مرتب دربارهٔ پیشرفت علم قلم — فرسایی می‌کردند. خیال می‌کردند که این پیشرفت می‌تواند بدون توجه به تمام چیزهای دیگر تا ابدالاباد ادامه پیدا کند. علم و اطلاع، بالاترین چیزها و حقیقت، عالترین ارزشها شمرده می‌شد؛ تمام چیزهای دیگر، امور ثانوی و فرعی بودند. بله، افکار و عقاید مردم از همان موقع شروع به عوض شدن کرد. خود حضرت فورد خیلی کوشش کرد تا انظار را از حقیقت و زیبایی به جانب رفاه و خوشبختی معطوف کند. اصل تولید انبوه، این دگر گسونی را اقتضا می‌کرد. خوشبختی همگانی چرخها را بطور ثابت در چرخش نگه میدارد؛ در حالیکه حقیقت و زیبایی نمی‌تواند. و البته هروقت که توده‌ها قدرت سیاسی را بدست می‌گرفتند، خوشبختی بیش از حقیقت و زیبایی اهمیت پیدا می‌کرد. با همهٔ این اوصاف، تحقیقات بی‌حد و حصر علمی هنوز مجاز شمرده می‌شد. مردم هنوز چنان دم از حقیقت و زیبایی می‌زدند که انگار اینها خیر مطلق اند. تا زمان «جنگ نه ساله» وضع به همین منوال بود. این جنگ باعث شد که تغمه‌شان پاك عوض بشود. وقتی بمبهای سیاه زخم دور تا دور آدم منفجر می‌شوند، حقیقت و زیبایی و دانش چه فایده‌ای دارد؟ در همین موقع بود که علم برای اولین بار تحت کنترل در آمد. — یعنی بعد از جنگ نه ساله. مردم آنوقتها حتی حاضر بودند که امیالشان هم کنترل بشود. همه چیز در خدمت يك زندگی آرام. ما از همان موقع به کنترل ادامه می‌دهیم. اینکار البته نفع چندانی به حال حقیقت نداشته ولی خیلی به نفع خوشبختی تمام شده. هیچ چیز را که مفت به آدم نمی‌دهند. برای خوشبختی باید از خود مایه گذاشت. شما آقای واتسون دارید از خودتان

مایه میگذارید - برای اینکه بیش از حد بهزیبایی علاقه دارید. من هم بیش از حد به حقیقت دلپستگی داشتم، بنابراین من هم از خودم مایه گذاشتم. «
وحشی سکوت ممتدی را که حکمفرما شده بود شکست: «ولی شما که به هیچ جزیره‌ای نرفته‌ید.»

بازرس لبخند زد. «من به همین صورت از خودم مایه گذاشتم. با انتخاب خط مشی خدمت به خوشبختی. خوشبختی دیگران - نه مال خودم.» پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «جای خوشوقتی است که اینهمه جزیره در دنیا وجود دارد. نمیدانم بدون وجود آنها چه خاکی پسر می‌کردیم. فکر کنم همه شما را میفرستادیم به سلاخ‌خانه. راستی آقای واتسون، شما آب و هوای گرمسیری را دوست دارید؟ شلاً مار که ساس؟ یا ساموا؟ یا یک آب و هوای دلچسب‌تر؟»
هلمولتز از روی صندلی پربادش بلند شد و جواب داد: «من از آب و هوای خیلی بد خوشم میاد. اعتقاد من اینه که آدم در آب و هوای بد، بهتر میتونه چیز بنویسه. مثلاً اگر باد و طوفان زیاد باشه...»

بازرس با اشاره سر موافقت خود را ابراز کرد. «آقای واتسون، من از روحیه شما خوشم می‌آید. جداً خیلی خوشم می‌آید. به همان اندازه که از نظر اداری با آن موافق نیستم.» تبسم کرد. «جزایر فاکلند^۲ چطور؟»
هلمولتز پاسخ داد: «بله، فکر کنم این یکی خیلی مناسبه. خوب، حالا اگه اشکالی نداره برم ببینم برنارد بیچاره در چه حاله.»

۱ - Marquesas = مجمع‌الجزایری در اقیانوس آرام.

۲ - Samoa = گروهی از جزایر پولینزی.

۳ - Falkland = مجمع‌الجزایری در جنوب اقیانوس اطلس - م.

موقعیکه تنها شدند، وحشی گفت: « هنر، علم ... مثل اینکه شما برای خوشبختی خودتون بهای خیلی گزافی پرداخته‌ید . باز هم چیزی هست؟ »

بازرس جواب داد: « بله، مذهب، پیش از جنگ نه ساله، چیزی وجود داشت به اسم خدا. اما من در قیدش نبودم؛ گمانم شما خوب میشناسیدش. »

« خوب ... » وحشی درنگ کرد. می‌خواست چیزی بگوید، از تنهایی بگوید، از شب، از فلاتی که بارنگ پریده زیر نورماه تخت شده، از پرتگاه، از غوطه خوردن در سایه روشن شب، از مرگ. دلش می‌خواست حرف بزند؛ اما کلمه‌ای وجود نداشت، حتی در شکسپیر.

بازرس در این اثنا رفته بود به آنطرف اتاق و داشت قفل يك محفوظه آهنی بزرگ را که در میان دیوار و لای قفسه‌های کتاب قرار داشت، باز می‌کرد. در سنگین کنار رفت. بازرس درحین که میان تاریکی کاوش می‌کرد، گفت:

« این موضوعیست که همیشه برای من کشش زیادی داشته. » کتاب قطور و سیاهی را بیرون کشید. مثلاً، شما اصلاً اینرا نخوانده‌ید. »

وحشی کتاب را گرفت. صفحه عنوان را بلند بلند خواند: « کتاب مقدس، حاوی عهدین قدیم و جدید. »

« این یکی راهم. » کتاب کوچکی بود که جلدش ازین رفته بود.

« پیروی از تعالیم حضرت مسیح. »

بازرس کتاب دیگری را بیرون آورد: « اینراهم نخوانده‌ید. »

« انواع تجربیات دینی. نوشته ویلیام جیمز. »

مصطفی موند در حال برگشتن به جای خود، ادامه داد: « بازهم خیلی دارم.

يك مجموعه کامل از کتابهای مستهجن قدیمی. » خدا توی محفظه و خود روی

قفسه‌ها. » خنده کنان به کتابخانه روشده‌اش اشاره کرد - به قفسه‌های کتاب،

ردیف‌های پراز قرقره ماشین قرائت و نوارهای ضبط صدا.

وحشی با اوقات تلخی سؤال کرد: « آخه اگه شما در باره خدا چیزی

میدونید، چرا بهشون نمیگید. چرا این کتابها رو که درباره خدا نوشته شده،

در اختیارشون نمیگذارید؟ »

« بههمان دلیلی که اتللو را در اختیارشان نمیگذاریم: اینها قدیمی و

کهنه شده‌ند؛ از خدای صدها سال پیش بحث می‌کنند، نه از خدای امروز. »

« ولی خدا که تغییر نمیکند. »

« خوب، آدمها که تغییر میکنند. »

« این موضوع چه تفاوتی ایجاد میکند؟ »

مصطفی موند گفت: « خیلی تفاوتها. » دوباره بلند شد و به طرف محفظه

رفت. « مردی بود به اسم کاردینال نیومن - و بعنوان جمله معترضه فریاد زد:

« کاردینال، چیزی بود در ردیف «رهبر سرودخوانها. »

« سن، پندالف کاردینال شهر میلان » توی شکسپیر درباره کاردینالها

چیزهایی خوانده‌م. »

« حتماً خوانده‌ید. بله، داشتم میگفتم، مردی بود به اسم کاردینال نیومن.

اه، کتاب اینجاست. » آنرا بیرون کشید. « هروقت که لازم شد، این یکی را هم

بیرون می‌آرم. نویسنده‌اش آدمی است به اسم من دو بیران^۱. او فیلسوف بود، اگر

بدانید که فیلسوف، چه بود.»

وحشی بی معطلی گفت: «کسی که درباره چیزهایی خیالبافی میکند که در آسمان و زمین وجود ندارند.»

«کاملاً» همینطورست. بعداً یکی از چیزهایی را که او در یک لحظه خاص تخیل کرده برای شما می‌خوانم. و حالا، گوش کنید به حرف این رهبر سرود — خوانها. «کتاب را از آنجا که بایک باریکه کاغذ نشانه گذاری شده بود باز کرد و شروع به خواندن کرد: «ما به همان اندازه به خودمان تعلق داریم که اشیاء تحت تملکمان به ما متعلق اند. ما خودمان را نساخته‌ایم، ما نمی‌توانیم بر خودمان سیادت داشته باشیم. ما حاکم بر خودمان نیستیم. ما ملک طاق خدا ایم. آیا سعادت ما در این نیست که قضایا را از این زاویه بنگریم؟ آیا خوشبختی یارفاه اینست که خودمان را از آن خودمان بیانگاریم؟ ممکنست افراد جوان و کامروا چنین بیاندیشند. اینان شاید همه چیز داشتن را چیز بزرگی بدانند، بهمانگونه که در عالم خودشان گمان می‌کنند که به هیچکس وابستگی ندارند، و اینکه نباید به هیچ چیز خارج از حوزه دید خود فکر کنند، بدون آنکه ملال و دردسرا عتراف دائم، دعای دائم، و ارجاع دائم اعمال خود به اراده دیگری را بر خود هموار کنند. اما بمرور زمان، اینان، مثل همه مردم در می‌یابند که استقلال و آزادی قبایی نیست که بر قامت آدمی بریده شده باشد — و اینکه این استقلال و آزادی حالتی است غیر طبیعی که مدتی کوتاه بکار می‌آید، لکن ما را سلامت به منزل آخر نخواهد رساند...» مصطفی موند مکث کرد، کتاب اولی را زمین گذاشت، آن یکی را برداشت، ورق زد و گفت: «مثلاً این یکی را ببینید.» و بار دیگر با صدای کلفت خود شروع به خواندن کرد: «آدم پیر می‌شود؛ آن حالت ضعف و بیحالی و ناراحتی مفرط را که بموازات بالا رفتن من افزایش می‌یابد، در خود احساس می‌کند؛ و در نتیجه این احساس، خیال می‌کند که فقط بیمار است، و بیمهای خود را با این تصور تسکین می‌دهد که این وضع اضطراب — انگیز معلول علت خاصی است که او امیدوار است همانطور که از مرض شفا می‌یابد، از آن بهبود حاصل کند. چه خیال باطلی! این مرض، علت پیری است؛ و مرض وحشتناکیست. آنها می‌گویند که مرگ و چیزهای بعد از مرگ است که

باعث می‌شود مردم وقتی پا به سن می‌گذارند به دین‌گرایی پیدا کنند. اما تجربه شخصی من، مرا متقاعد کرده که، صرف‌نظر از چنین ترسها و اوهام، احساسات دینی به همان نسبت که پیرتر می‌شویم تکامل پیدا می‌کنند؛ تکامل پیدا می‌کنند، چون وقتی احساسات تند فروکش می‌کنند، وقتی تخیلات و حساسیت‌ها از هیجان می‌افتند و کمتر هیجان‌انگیز می‌شوند، عقل ما کمتر دچار اختلال می‌شود، و اوهام و امیال و اشتغالات که عقل را احاطه می‌کردند کمتر آنرا دستخوش آشفتنگی و تیرگی می‌کنند؛ در نتیجه «خدا» مثل اینکه از پشت ابر بیرون آمده باشد ظاهر می‌شود؛ روح ما احساس می‌کند، می‌بیند، و به‌طرف منبع و منشأ تمام نورها میل می‌کند؛ به‌طور طبیعی و اجتناب‌ناپذیر میل می‌کند؛ چون حالا که تمام چیزهایی که به دنیای احساسات جان و افسون می‌بخشند مارا ترک کرده‌اند، و حالا که حیات ظاهری و عرضی، دیگر از جانب عوامل درونی و بیرونی حمایت و تقویت نمی‌شود، ما خودمان را محتاج آن می‌بینیم که به یک چیز ثابت و پایرجا تکیه کنیم، چیزی که هیچوقت مارا بازی ندهد یعنی یک واقعیت، یک حقیقت مطلق و پایدار. بله، ما به‌طور اجتناب‌ناپذیری به‌طرف خدا کشیده می‌شویم؛ چون این احساس دینی، در ماهیت خود، آنقدر پاک است و آنقدر برای روح لذتبخش است که روح آنرا تجربه می‌کند، و باعث می‌شود که تمام خسران‌های ما جبران بشود. مصطفی موند کتاب را بست و به‌صندلیش تکیه داد. «یکی از چیزهای متعددی که در عالم هستی وجود دارند و به‌خیال این فلاسفه خطور نکرده‌اند این است» (دستش را تکان داد)، «ما، دنیای متمدن، آدم، تنها هنگامی می‌تواند به‌خدا وابسته نباشد که جوان و کامروا باشد؛ آزادی و استقلال نمی‌تواند مارا سلامت تا منزل آخر برساند، خوب، ما حالا درست تا منزل آخر جوان و کامروا هستیم. نتیجه چیست؟ بدیهی است که ما می‌توانیم به‌خدا وابستگی نداشته باشیم. احساس دینی، تمام خسران‌های ما را جبران خواهد کرد. ولی ما که خسرانی نداریم تا جبران بشود؛ احساس دینی چیز زائد و یهوده‌ایست. چه لزومی دارد که خودمان را به آب و آتش بزنیم تا جانشینی برای هوسهای جوانی پیدا کنیم درحالی‌که هوسهای جوانی هیچوقت ناکام نمی‌مانند؟ و جانشینی برای مشغولیتها دست و پا کنیم درحالی‌که ما تا آخر عمر از تمام دلخوشکنانهای

ممکن برخورداریم؟ چه احتیاجی به آرامش داریم درحالیکه ذهن و جسممان از کار و تکاپو لذت می برد؟ چه احتیاجی به تسلی خاطر، درحالیکه سوما را در اختیار داریم؟ وجه احتیاجی به يك چیز ثابت و پایدار، درحالیکه نظام اجتماعی درکار هست؟»

« از اینقرار، شما فکر می کنید که خدایی وجود ندارد؟ »

« اینطور نیست، من فکر می کنم باحتمال قوی یکی وجود دارد. »

« پس چرا... »

مصطفی موند او را از اشتباه بیرون آورد: « اما در نظر افراد مختلف، به طرق مختلف تجلی می کند. تا قبل از عصر جدید، به صورت موجودی که در این قبیل کتابها توصیف شده تجلی می کرد. و حالا... »

وحشی سؤال کرد: « حالا چطور تجلی می کند؟ »

« خوب، حالا به صورت يك وجود غایب تجلی می کند؛ انگار اصلا

وجود نداشته. »

« تقصیر شماست. »

« بگویند تقصیر تمدن. خدا با ما شینیزم و طب علمی و خوشبختی همگانی وفق نمی دهد. ما باید انتخاب خودمان را بکنیم. تمدن ما، ما شینیزم و طب و خوشبختی را انتخاب کرده. به همین دلیل است که من مجبورم این کتابها را نوی محفظه آهنی بگذارم و درش را قفل کنم. اینها حرف مفت اند. مردم تکان می خورند اگر... »

وحشی حرفش را قطع کرد: « آخه مگر طبیعی این نیست که حس کنیم

خدایی هست؟ »

بازرس با طنز و کنایه گفت: « شما به همین ترتیب ممکنست پرسیله که آیا بالا کشیدن زیپ شلوار طبیعی است یا نه. شما مرا به یاد یکی دیگر ازمین قدیمی ها به نام برادلی^۱ انداختید. او فلسفه را اینطور تعریف می کند که عبارتست از پیدا کردن دلایل ناموجه برای چیزهایی که آدم بطور غریزی

به آنها اعتقاد پیدا می‌کند. انگار اصلاً می‌شود که بطور غریزی به چیزی معتقد شد! اگر آدم به چیزهایی اعتقاد دارد، به این خاطر است که تربیتش حکم می‌کند که به آنها معتقد باشد. فلسفه یعنی این: پیدا کردن دلایل ناموجه برای چیزهایی که آدم به دلایل ناموجه دیگر به آنها اعتقاد پیدا کرده. اگر مردم به خدا معتقد باشند به این دلیل است که طوری تربیت شده‌اند که به خدا اعتقاد داشته باشند.»

وحشی سماجت می‌کرد: «ولی بهر حال این طبیعه که آدم وقتی تنهاست به خدا اعتقاد پیدا کنه - وقتی تنهاست، موقع شب؛ وقتی که بهرگز فکر میکنه...»

مصطفی موندگفت: «ولی مردم، امروزه روز اصلاً تنها نیستند. ما آنها را وادار می‌کنیم که از تنهایی بیزار باشند، و زندگیشان را طوری ترتیب می‌دهیم که تنها شدن برایشان تقریباً محال است.»

وحشی با دلنگی اشاره مثبت کرد. او در مالپائیس از این بابت رنج می‌برد که نمی‌گذاشتند در فعالیتهای اجتماعی قبیله شرکت کند، در شهر متمدن لندن، از این خاطر ناراحت بود که هرگز نمی‌توانست از فعالیتهای اجتماعی مفیدی برای خود پیدا کند، هیچوقت قادر نبود بدون دغدغه با خود خلوت کند.

وحشی بالاخره گفت: «این تیکه شاه‌لیر خاطرتون هست؟» خدایان دادگراند، و وسایل تغذیه ما را از همین گناهان دلپذیرمان فراهم می‌آورند؛ تاریکی و پلیدی مکانی که او ترا در آن به کف آورد، سبب از دست رفتن دو چشم او شد و ادموند جواب می‌دهد: یادتون میاد که، اونجایی که زخمی شده و داره میمیره - «حق با تست؛ درست است. دایره سر بهم آورده است؛ من اینجام.» حالا اینو چی می‌گیذ؟ آیا نباید خدایی وجود داشته باشه که امور رو تدبیر بکنه و کیفر و پاداش بده؟»

بازرس بنوبه خود سؤال کرد: «آیا باید وجود داشته باشه؟ شما می‌تونید با یک آدم خنثی هر گناه دلپذیری را که ممکن باشد مرتکب بشوید بی آنکه این خطر متوجهتان باشد که مترس پسران، چشم شما را از حدقه دریاورد!

«دایره سر بهم آورده است؛ من اینجا یم.» اما ادموند، امروزه روز کجا می توانست باشد؟ روی يك مبل پر باد، در حالیکه دستش دور کمر يك دخترست، آدامس هورمون جنسی اش را می جود و فیلمهای داغ تماشا می کند. خداها عادل اند. شکی در این نیست، اما بالاخره مجموعه قوانینشان را افرادی که اجتماع را تشکیل می دهند اعمال می کنند؛ عنایت خدا موقوف به خود انسانهاست.

وحشی پرسید: «مطمئن هستید؟ کاملاً اطمینان دارید که مجازات ادموندی که روی مبل پر باد نشسته به سنگینی مجازات ادموندی که جراحات برداشته و از شدت خونریزی داره میمیره، نیست؟ خداها عادل اند. آیا این خداها گناههای دلپذیر ادموند رو وسیله ای برای فرود آوردنش قرار نداده اند؟»

«از کدام جایگاه فرودش آورده اند؟ او بعنوان يك آدم خوشبخت و فعال و مصرف کننده، فرد کاملی است. البته اگر شما معیار سنجشی غیر از مالی ما اختیار کرده باشید، آنوقت شاید بتوانید بگویید که ادموند به ذلت افتاده. اما شما همایش به يك سنخ از فرضیات چسبیده اید. آدم نمی تواند «گلف الکتر و مغناطیسی» را با قواعد «نه سوراخی گریز از مرکز» بازی کند.»

وحشی گفت: «ولی ارزش، در اراده ای خاص سکنی ندارد؛ اوارج و قرب خود رافی نفس بهمان اندازه حفظ می کند که در وجودش شخص ارزشیاب.»
مصطفی موند اعتراض کرد: «بفرما، بفرما، دیگر دارد از حد عقل خارج می شود، اینطور نیست؟»

«اگه آدم به خودش اجازه بده که به خدا فکر کنه، اونوقت نمیگذاره که گناههای دلپذیر باعث ذلتش بشه. برای تحمل صبورانه رنجها و شهامت به خرج دادن در کارها دلیل و منطق پیدا میکنه. من اینو در سرخپوستها دیدم.»
مصطفی موند گفت: «من مطمئنم که دیده اید. اما ما که سرخپوست نیستیم. اصلاً احتیاجی نیست که يك آدم متملن چیزی را که جداً ناگوارست تحمل کند. و در مورد شهامت به خرج دادن در کارها - فرود نکند که یکچنین فکری به مخیله این آدم راه پیدا کنه! اگر آدمها شروع کنند به اینکه به دلخواه خودشان کار کنند، نظام اجتماع بکلی بهم می خورد.»

«خوب، ترک نفس رو چی میگوید؟ اگه آدم خدایی داشته باشه، دلیلی برای

ترك نفس پیدا میکند.»

«ولی تمدن صنعتی موقعی امکان دارد که ترك نفسی درکار نباشد. پیروی از امیال نفسانی در حدی که حفظ الصحه و اقتصاد اقتضا میکند. در غیر اینصورت چرخها از حرکت باز میمانند.»

وحشی گفت: «آدم دلیلی برای عفت داره!» و در حال ادای این کلمات سرخ شد.

«ولی عفت یعنی شور و هیجان، عفت یعنی مرض عصبی. و شور و هیجان و مرض عصبی یعنی عدم ثبات. و عدم ثبات یعنی اضمحلال تمدن. تمدن پایدار، بدون وجود خیلی از گناههای دلپذیر امکان ندارد.»

«اما خدا علت هر چیز شریف و زیبا و شجاعانهست. اگه خدایی وجود داشته باشه...»

مصطفی موند گفت: «دوست جوان و عزیز من، تمدن مطلقا احتیاجی به شرافت و شجاعت ندارد. این چیزها نشانههای ضعف سیاسی است. در يك اجتماع سازمان یافته مثل اجتماع ما، هیچکس مجال شرافت و شجاعت بخرج دادن ندارد. بمحض اینکه این مجال دست بدهد اوضاع بکلی بهم میخورد. درجایی که جنگ وجود دارد، در جایی که دودستگی هست، درجایی که مقاومت در برابر وسوسه های نفس درکارست، و مسائل عشقی وجود دارد که بخاطر آنها جنگ و ستیز صورت بگیرد یا از آنها دفاع بشود در چنین جایی بدیهی است که شرافت و شجاعت معنایی دارد. اما امروزه روز جنگ و ستیزی در کار نیست. نهایت مراقبت بعمل میآید تا از دوست داشتن بیش از حد جلوگیری بشود. دیگر چیزی به اسم دو دستگی وجود ندارد؛ آدم را طوری بار میآورند که از انجام کارهایی که باید بکند چاره ای ندارد. و آنچه که باید بکند رویهمرفته آنقدر ملائم طبع است، و به خیلی از محرکات طبیعی آنقدر آزادی عمل داده شده، که دیگر واقعا وسوسه ای درکار نیست که در برابرش مقاومت بشود. و اگر هم از قضای بد، چیز ناگواری پیش بیاید، خوب، همیشه سوما هست که ما را از واقعیتها فارغ کند. همیشه سوما هست که عصبانیتمان را تسکین بدهد، میانه مان را با دشمنانمان صفا بدهد، و به ما حوصله و بردباری ببخشد. در زمان

گذشته، آدم فقط باصرف کوشش زیاد و بعد از سالهای دراز تحت تربیت شدیدی اخلاقی قرار گرفتن می توانست برای مسائل فائق بیاید. امروز دوسه حب نیمگرمی میخوری و دردت دوا می شود. حالا دیگر هرکسی می تواند صاحب فضیلت باشد. می توانی دست کم نصف خلیقات خودت را با شیشه اینطرف و آنطرف ببری. مسیحیت بدون اشک و آه — سوما یعنی این.»

«ولی اشک و آه لازمه. خاطرتون نیست که اتلولوجی میگه: «اگر از پس هر طوفان، چنین آرامشهایی پدید می آیند، ایکاش بادها آنقد بدمند تا مرگ را بیدار کنند.» قصه ای هست در باره «دوشیزه ماتساکي»^۱ که سرخپوستهای پیر همیشه برامون نقل میکردند. مردهای جوانی که میخواستند باهاش ازدواج کنند می بایست به روز صبح علف هرزه های باغش رو وجین کنند. این کار بنظر آسون میومد؛ اما اونجا پراز مگسها و پشه های جادویی بود. بیشتر مردهای جوون نتونستند در مقابل گزش و نیش مقاومت کنند. اما به نفر که تونست — دختره رو بدست آورد.»

بازرس گفت: «جالب است! اما در ممالك متمدن، دخترها را میشود بدون وجین کردن باغشان تصاحب کرد؛ و هیچ مگس و پشه ای وجود ندارد که آدم را بگززد. ما قوتهاست که شر این موجودات را از سر خودمان کنده ایم.»

وحشی با اخم سرش را بعلامت تأیید تکان داد. «شرشوندو از سرخودتون کنده ید. بله، راه و روش شما همینه. عوض اینکه یاد بگیرید که چطور با هر چیز ناخوش آیندی روبرو بشید، شرش رو از سرخودتون میکیند. آیا از نظر عقل، تحمل سنگ و خدنگ بخت ناموافق شریفتره یا در برابر کوهی از مشکلات اسلحه بدست گرفتن و بامبارزه اونهارو از پیش پا برداشتن... اما شماها هیچک از این دو کار رو نمی کنید. نه تحمل میکنید، نه مبارزه. فقط سنگ و خدنگ رو منسوخ میکنید. این خیلی کار آسونیه.»

یکباره خاموش شد و به فکر مادرش افتاد. لندا توی اتاق خودش در طبقه سی و هفتم، بروی دریایی از نوره های مترنم و نوازشهای معطر غلت می زد.

غلت می‌زد تادور دست، آنسوی مکان، آنسوی زمان، آنسوی محبس خاطراتش، عاداتش و جسم فرتوت و آماسیده‌اش. و توماکین، مدیر سابق کارخانه‌های جوجه‌کشی و تربیتی، توماکین هنوز در حال فراغت بود در حال فراغت از حقارت ورنج، در دنیایی که دیگر نمی‌توانست آن حرفها و آن خنده‌های تمسخر را بشنود، نمی‌توانست آن صورتهای کربه را ببیند، و آن دسته‌های عرق‌کرده و گوش‌نالود را به‌دورگردن خودش احساس کند، در يك دنیای زیبا...»

وحشی ادامه داد: «اونچه که شما بهش احتیاج دارید، یه چیزیه که بشه اونو با اشك و آه‌بده بستان کرد. دراینجا هیچ چیزیه این اندازه ارزش‌نداره.» (هنری فاسترموقعیکه وحشی این حرف را به‌او زد، اینطوراعتراض کرد: «دوازده ونیم میلیون دلار — مرکز تربیتی جدید دوازده ونیم میلیون دلار مك ارزش داره.»)

«چیزی‌رو که ناپایدار و بی‌اعتباره و تمامش دستخوش بخت و مرگ و خطره، به هیچ فروختن.» با نگاهی به‌مصطفی موند پرسید: «آیا معنایی دراین نیست؟ اصلاً صرفظراز خدا — هرچند البته وجود خدا یکی از علل این قضیه است. آیا زندگی پرمخاطره هیچ معنایی نداره؟»

بازرس جواب داد: «خیلی هم معنی دارد. مردها و زن‌ها باید غددفوق — کلیوی‌شان هرچند یکبار تحریک بشود.»

وحشی باسردرگمی پرسید: «بله؟»

«این، یکی از شرایط سلامت کامل است. به همین خاطر ما معالجه به طریق V.P.S. را اجباری کرده‌یم.»

«V.P.S.؟»

«یعنی شورو هیجان بدلی شدید. بطورمرتب ماهی یکبار، ما آدرنالین^۱ را در تمام بدن به‌گردش درمی‌آوریم. آدرنالین معادل فیزیولوژیکی کاملی است برای ترس و خشم. تمام تأثیرات نیرو بخش در کشتن دزدموفا و کشته شدن

۱- دك. صفحه ۱۹۰

۲- مواد مترشحه غدد آدرنال (فوق‌کلیوی) — م.

بدست آتللو را دارد، بدون هیچک از ناراحتی‌های آن.

«ولی من ناراحتی‌ها رو دوست دارم.»

«بازرس گفت: «ما دوست نداریم. ما ترجیح می‌دهیم که کارها را با راحتی انجام بدهیم.»

«اما من راحتی رو نمی‌خوام. خدا رو می‌خوام، شعر رو می‌خوام، خطر واقعی رو می‌خوام، آزادی رو می‌خوام، خوبی رو می‌خوام، گناه رو می‌خوام.»
مصطفی موند گفت: «در واقع شما دارید ادعای حق بدبخت بودن را می‌کنید.»

وحشی لجوجانه گفت: «خوب، باشه، من ادعای حق بدبخت بودن رو میکنم.»

«صرف‌نظر از حق پیر و زشت و عین شدن؛ حق سیفلیس و سرطان گرفتن؛ حق کمبود قوت لایموت؛ حق نکبت زدگی؛ حق زندگی کردن در بیم فردا؛ حق حصه گرفتن؛ حق عذاب کشیدن از دردهای نگفتنی جورواجور.»
وحشی سرانجام گفت: «من تمام این حق‌ها رو ادعا میکنم.»
مصطفی موند شانه بالا انداخت و گفت: «خوش آمدید.»

در نیمه باز بود؛ آندو داخل شدند.

«جان!»

از درون حمام صدای ناخوش و خاصی به گوش رسید.

هلمولتر صدا زد: «چیزی شده؟»

جوابی نیامد. بعد، در حمام با يك صدای تق باز شد و وحشی، خیلی

رنگت پریده، بیرون آمد.

هلمولتر با نگرانی فریاد زد: «جان، مثل اینکه حالت خرابه.»

برنارد پرسید: «چیز نابایی خوردی؟»

وحشی اشاره مثبت کرد. «تمدن خوردم.»

«چی؟»

«تمدن مسموم کرد؛ آلوده شدم.» و با صدای آهسته تر افزود: «پستی.

خودمو خوردم.»

«خوب، آخه، واقعاً چی...؟ منظورم اینه که همین حالاتو...»

وحشی گفت: «حالا دیگه پاك شدم. مقداری خردل با آب گرم خوردم.»

آندو با حیرت به او خیره شدند. برنارد سؤال کرد: «منظورت اینه که

عمداً این کارو کردی؟»

«سرخپوستها همیشه خودشونو همینطور پاك میکنند.» نشست، آهی کشید و دست روی پیشانی‌ش کشید و گفت: «میخوام چند دقیقه‌ای استراحت کنم. خسته‌م.»

هلمولتز گفت: «خوب، برای من که تعجبی نداره.» و بعد از اندکی سکوت با لحنی متفاوت ادامه داد: «ما اومدیم تا ازت تودیع کنیم. فردا صبح حرکت می‌کنیم.»

برنارد، که وحشی از چهره او حالت تسلیم و تفویض مصممانه‌ای را که تازگی داشت می‌خواند، گفت: «آره، فردا میریم.» روی صندلی به جلو خم شد، یک دستش را روی زانوی وحشی گذاشت و ادامه داد: «راستی جان، میخوام بگم که خیلی از بابت جریانات دیروز متأسفم.» از شرم سرخ شد و علیرغم یکخواختی صدایش ادامه داد: «چقدر شرمندهم، چقدر واقعاً...»

وحشی زحمت او را کم کرد، دستش را گرفت و به گرمی فشرد. برنارد بعد از مختصر مکثی حرفش را دنبال کرد: «هلمولتز مایه تعجب من شد. اگه بخاطر اون نبود، من...»

هلمولتز اعتراض کرد: «بین، بین!» سکوت برقرار شد. این سه جوان علیرغم دلتنگیشان—چون حتی دلتنگیشان هم نشانه عشقشان به یکدیگر بود—شاد و خوش بودند.

بالاخره وحشی گفت: «امروز صبح رفتم پیش بازرس.»

«برای چی؟»

«برای اینکه ببرسم آیا میتونم همراه شما به جزیره‌ها بیام.»

هلمولتز با اشتیاق پرسید: «خوب، چی گفت؟»

وحشی سرتکان داد. «بهم اجازه نداد.»

«چرا نداد؟»

«گفت که میخواد به آزمایشهای خودش ادامه بده.» وحشی یکباره از کوره دررفت: «لنت بهمن اگه دیگه بذارم روم آزمایش بکنند. هیچکدوم از بازرسهای دنیا. من هم فردا از اینجا میرم.»

دوتای دیگر یکصد پرسیدند: «آخه کجا؟»

وحشی شانه بالا انداخت: «هرجا که پیش بیاد. برام فرقی نمیکنه. انقدر

میرم تا با خودم تنها بشم.»

خط پایینی از گیلدفورد^۱ به سمت دره وی^۲ و از آنجا به گودالمینگ^۳ کشیده می‌شد، بعد از بالای میلدفورد^۴ و ویتلی^۵ به هازل میر^۶ و از آنجا به پیترز-فیلد^۷ و پورتسموث^۸ منتهی می‌شد. تقریباً به موازات آن، خط بالایی از ورپلسدن^۹، ناننگهام^{۱۰}، پاتنهام^{۱۱}، ایلستد^{۱۲}، و گسری شات^{۱۳} عبور می‌کرد. بین هاگز بک^{۱۴} و هایندهد^{۱۵}، آنجا که فاصله دو خط بیش از شش هفت کیلومتر نبود چند نقطه مشخص وجود داشت. این مسافت برای پرواز کنندگان فارغ البال، یقیناً کوتاه بود. — بخصوص در دل شب و موقعی که نیم گرم اضافه صرف می‌کردند. تصادف‌هایی رخ می‌داد. تصادف‌های خطرناک. تصمیم گرفته بودند که خط بالایی را چند کیلومتر به طرف مغرب منحرف کنند. بین گسری شات و ناننگهام، چهار برج راهنمایی متروک^{۱۶}، مسیر جاده قدیمی پورتسموث به لندن را مشخص می‌کرد. آسمان بالای سر آنها خاموش و خلوت بود. حالا در آسمان سلبورن^{۱۷} و بوردن^{۱۸} وفارنهام^{۱۹} بود که هلیکوپترها آزاد و سبکبال فر فر و غرش می‌کردند.

وحشی، یک برج راهنمای قدیمی را که نوک تپه‌ای بین پاتنهام و ایلستد قرار داشت. بعنوان عزت‌نکده خود انتخاب کرده بود. این بنا از بتون آرمه ساخته —

Wey —۲	Guildford —۱
Mildford —۴	Godalming —۳
Haslemere —۶	Witley —۵
Portsmouth —۸	Petersfield —۷
Tongham —۱۰	Worpsledon —۹
Elstead —۱۲	Puttenham —۱۱
Hog's Back —۱۴	Grayshott —۱۲
Selborne —۱۶	Hindhead —۱۵
Farnham —۱۸	Bordon —۱۷

شده بود و وضع روبراهی داشت - وحشی هنگامیکه برای نخستین بار آنجا را بازدید کرد با خود گفت که بیش از حد راحت و تجملی و متمدنانه است . با خود شرط کرد که این موضوع را با انضباط شخصی هر چه شدیدتر و تطهیرات روحی هر چه کاملتر و تمامتر جبران کند، و به این وسیله وجدان خود را آسوده کرد. نخستین شب اقامتش در عز لثکده با بیخوابی تعمیدی همراه بود. ساعات متوالی بهزانو نشست و نیایش کرد، گاه به درگاه آن آسمانی که کلادیوس^۱ از آنجا طلب بخشایش کرده بود، گاه به زبان زونی به پیشگاه آووناویلونا^۲، گاه به مسیح و پوکوننگ^۳، و گاه به حیوان محافظ خود، یعنی عقاب. هر چند یکبار دستهایش را به شکل صلیب به طرفین باز می کرد و آنها را دقیق متوالی با تحمل درد به همین حالت نگاه می داشت، دردی که رفته رفته تا سرحد رعشه و غذایی شدید شدت می گرفت؛ دستهایش را در تصلیب خود خواسته نگاه می داشت، و در آن حال از لای دندانهای کلید شده اش (در حالیکه عرق از صورتش می ریخت) تکرار می کرد: «آه، منو ببخش! آه منو پاک کن! آه بهمن یاری بده تا خوب باشم!» مرتب تکرار می کرد، تا آنجا که داشت از درد بیهوش می شد.

وقتی صبح رسید، احساس کرد که سزا بندی سکونت در برج راهنمایی را پیدا کرده، بله، هر چند که اغلب پنجره ها هنوز شبیه داشتند، هر چند که چشم انداز سکون خیلی زیبا بود، دلیل اینکه چرا برج راهنمایی را انتخاب کرده بود، در عین حال دلیلی شده بود برای رفتن او به جای دیگر. قصد داشت آنجا زندگی کند چون چشم اندازش خیلی زیبا بود، چون از این موضع می توانست تجسمی از يك وجود الوهی را مشاهده کند. اما مگر او که بود که از تماشای هر روز و هر ساعتی زیبایی غرق تنعم بشود؟ او که بود که در حضور خدا زندگی کند؟ تنها چیزی که اولیاقتش را داشت، زیستن در يك طویلۀ کثیف و دخمۀ تاریک بود. پس از آن شب دراز رنج و تعب، بدنش خشک شده بود و درد می کرد لکن به همین علت نیز اطمینان خاطر و قوت قلب پیدا کرده بود. در این حال بالای سکوی

۱- شوهر مادر هملت و قاتل پدر او.

۲- د.ک. صفحه ۱۳۵ ۳- د.ک. صفحه ۱۶۸

برج رفت و به دنیای روشن طلوع آفتاب که دوباره حق سکونت در آنرا پیدا کرده بود نگاه کرد. چشم انداز، از طرف شمال محدود میشد به خرپشته گچی و طویل هاگزیک که از پشت منتهی الیه غربی آن، برجهای هفت آسمانخراشی که گیلد فورد را تشکیل می دادند سربلک کشیده بودند. وحشی با مشاهده آنها دهن کجی کرد؛ اما او می بایست بمرور زمان با آنها مأنوس شود، چون آنها شب هنگام با صور فلکی هندسی شکلشان بگونه ای چشمگیر از دور سوسومی زدند و یا بکمک نورافکن، با انگشتان نورانی شان باوقار و هیبت (با حرکتی که اکنون در تمام انگلستان هیچکس جز وحشی معنای آنرا در نمی یافت) به اسرار لایتهای آسمان اشاره می کردند. در دره ای که هاگزیک را از تپه شنی که برج راهنمایی روی آن قرار داشت جدا می کرد، پانتهام به صورت یک دهکده تقریباً کوچک به ارتفاع نه اشکوب، با پشتههای خاک، یک مرغداری و یک کارخانه کوچک ویتامین D، نمودار بود. در طرف دیگر برج، سمت جنوب، شیبهای طولی از خلنگزار به یک رشته برکه منتهی می شد.

آنطرفتر، بالای درخت زار، برج چهارده اشکوبه ایستد برافراشته شده بود. هایندهد و سلبورن، که در هوای مه آلود انگلستان شکل مبهمی داشتند، چشم را به فضای آبی و شاعرانه دوردست می خواندند. اما تنها منظره دوردست نبود که وحشی را به سوی برج راهنمایی کشانده بود؛ نزدیک نیز به اندازه دور فریبندگی داشت. درخت زارها، گستره های خلنگ و بوته های سبز با گلهای زرد، بیشه های صنوبر اسکا تلندی، برکه های روشن با درختان غار که روی آنها خم شده بودند، با سوسن های آبی شان، با بسترهای نی حصارشان — اینها همه زیبا بودند، و برای چشمی که به خشکی صحاری امریکا خو گرفته باشد، حیرت انگیز، و از اینها گذشته، تنهایی روزها می گذشت که چشمش به هیچ موجود انسانی نیفتاده بود. فاصله برج راهنمایی از برج چارینگ تی بیش از یک ربع پرواز نبود؛ ولی حتی تپه های مالپائیس هم از این ناحیه سوری ۱ متر و کمتر نبود. جمعیت کثیری که هر روز لندن را ترک می کردند، فقط می رفتند تا گلف الکتر و مغناطیسی

یا تنیس سطح ریمانی^۱ بازی کنند. پاتهام که زمین گلف نداشت؛ نزدیکترین زمین تنیس سطح ریمانی هم در گیلد فورد بود. تنها چیزهای جالب در اینجا، گلها و مناظر بودند. و بنابراین چون هیچ دلیل منطقی برای آمدن به اینجا وجود نداشت، کسی نمی آمد. وحشی چند روز اول را تنها و بدون دغدغه بسر آورد.

بیشتر پولی که جان در بدو ورودش برای مخارج شخصی دریافت کرده بود، صرف تدارك سفرش شده بود. چیزهایی که پیش از ترك لندن خریداری کرده بود عبارت بودند از: چهار پتوی پشم مصنوعی، طناب و نخ، میخ، سریشم، يك مشت ابزار، کبریت (گرچه خیال داشت که در فرصت مناسب، آتش زنه چخماقی بسازد)، چندتا قابلمه و تابه، بیست و چهار بسته حبوبات، و ده کیلو آرد گندم. با اصرار به فروشنده گفته بود: «نه، نشاسته مصنوعی و آرد آشفال پنبه لازم نیست، هرچند که مقوی تره.» اما وقتی پای بیسکویت ساخته شده از عصاره تمام غدد و گوشت گاو مصنوعی حاوی ویتامین بمیان آمد، نتوانست در برابر ترغیب و اصرار فروشنده مقاومت کند، حالا با نگاه کردن به قوطی ها، خودش را بخاطر سستی بخرج دادن فحش می داد. آشفال و کثافت تمدن! با خود شرط کرده بود که اصلا از این چیزها نخورد حتی اگر از گرسنگی بمیرد. با بغض و کینه بخود گفت: «بهشون یه درس عبرتی میدم.» خودش هم می خواست درس عبرتی بگیرد.

پولهایش را شمرد. به خود امیدواری داد که با مقدار کمی که مانده بود بتواند زمستان را بسر برماند. در بهار آینده، باغش آنقدر محصول می داد که از دنیای خارج بی نیاز شود. بعلاوه، در آنجا همیشه شکار وجود داشت. خرگوش های زیادی به چشمش خورده بودند، و برکه ها پر بودند از مرغان آبی. بیدرننگ به فکر ساختن تیر و کمان افتاد.

در نزدیکی برج، درخت زبان گنجشك پیدا میشد، و برای ساختن چوبه تیر، يك

بیشه پراز نهالهای کاملاً راست فندق وجود داشت. کار خود را با بریدن يك زبان گنجشك جوان شروع كرد. تکه‌ای به طول شش پا از قسمت بدون شاخه تنه برید، پوستش را کند و همانطور که میتسمای پیر یادش داده بود، چوب سفید را خرد خرد تراشید، تا آنجا که صاحب يك چوب خمیده به اندازه قد خودش شد که در قسمت وسط سخت و ضخیم و دوسر باریکش زنده و چابك بود. این کار به اولذت فراوانی بخشید. بعد از آن هفته‌های بطالت در لندن، که هروقت چیزی احتیاج داشت تنها کاری که می‌کرد زدن يك کلید یا چرخاندن يك دستگیره بود، برایش بینهایت لذت داشت که کاری صورت بدهد که احتیاج به مهارت و حوصله داشته باشد.

کار تراشیدن چوب را تقریباً تمام کرده بود که ناگهان بخود آمد و دید که دارد آوازی می‌خواند - آواز ۱ مثل اینکه میخ خودش را از بیرون گرفته باشد، ناگهان کارش را قطع کرد، و خطای و قبحانه‌ای به خود نسبت داد. با احساس مجرمیت از شرم سرخ شد. بالاخره او بخاطر این به اینجا نیامده بود که آواز بخواند و کیف کند. آمده بود تا از آلوده شدن هرچه بیشتر به کثافت زندگی متمدنانه بگریزد؛ تا تطهیر پیدا کند و خوب بشود؛ تا با جدیت خود را تهذیب کند. با نفرت متوجه شد که با غرق شدن در کار تراشیدن کمان، سوگندی را که با خود یاد کرده بود و می‌بایست همیشه به یاد داشته باشد فراموش کرده است - لیندای بینوا، و جفای جنایتکارانه خودش را نسبت به او، و آن همزادهای لعنتی را که مثل يك مشت شپش روی راز مرگ اواز دحام کرده بودند و با حضورشان نه تنها به اندوه و پشیمانی خود او، بل به خود خدایان اهانته می‌کردند. سوگند خورده بود که اینها را به خاطر داشته باشد، سوگند خورده بود که بدون وقفه در اصلاح خودش بکوشد. و حالا، شاد و شنگول نشسته بود و کمان درست می‌کرد و آواز می‌خواند، راستی راستی آواز می‌خواند...

به داخل برج رفت، در قوطی خردل را باز کسرد و مقداری آب روی آتش گذاشت تا جوش بیاید.

نیم ساعت بعد، سه کارگر بومی دلتامفی که جزء یکی از گروههای بوخانوفسکی در پاتهام بودند و با ماشین به طرف ایستد حرکت می‌کردند، در

بالای تپه با کمال تعجب مشاهده کردند که مرد جوانی بیرون برج راهنمایی متروک نشسته، از کمر به بالا لخت شده و دارد با شلاقى بافته شده از قیطان خود را می‌زند. روی گرده‌اش خطوط افقی قرمز رنگی نقش بسته بود و از هر خط به طرف خط دیگر، جویهای باریکی از خون روان بود. راننده کمپرسی، ماشین را به کنار جاده کشید و به اتفاق دو همراهش با دهسان باز به این منظره غیرعادی خیره شدند. يك، دو، سه - ضربه‌ها را شمردند. بعد از ضربه هشتم، مرد جوان تنبیه خود را قطع کرد، به حاشیه درخت‌زار دوید و آنجا سخت بیحال افتاد. وقتی این مرحله را تمام کرد، شلاق را برداشت و دوباره شروع کرد به زدن خودش. نه، ده، یازده، دوازده...

راننده زیر لب گفت: «یا حضرت فوردا» همزادهای او هم با وی همفکر بودند. گفتند: «یافوردا»

سه روز بعد، خبرنگاران مثل لاشخورهایی که به طرف لاشه هجوم می‌آوردند، سر رسیدند.

کمان، روی آتش ملایمی از چوب‌های سبز، خشک و سخت شد و آماده گشت. وحشی مشغول ساختن پیکان شد. سی تکه چوب فنلق، تراشیده و خشک شدند، روی نوکشان میخهای تیز زده شد و با دقت سوراخ شدند. او يك شب به مرغداری پانتهام شبیخون زده بود و اکنون آنقدر پر در اختیار داشت که برای تدارك يك اسلحه‌خانه کامل کفایت کند. در حینی که سرگرم کار گذاشتن پر روی چوبه‌های تیر بود، اولین خبرنگار او را پیدا کرد. با کفشهای اسفنجی‌اش بی‌سرو - صدا از پشت وحشی سردر آورد.

گفت: «صبح بخیر آقای وحشی. من نماینده «رادیوی ساعت به ساعت»

هستم.»

وحشی مثل اینکه مار گزیده باشدش، تکان خورد و به پا جست و تیرها، پرها، ظرف سریشم، و تکه‌های چوب را به اینطرف و آنطرف پراکند.

خبرنگار برسم اظهارندامت گفت: «منو ببخشید. قصد نداشتم که...» دستی به کلاهش زد - کلاه دراز آلو مینیومی که اودستگاههای گیرنده و فرستنده‌اش را در میان آن حمل می‌کرد. «ببخشید از اینکه کلاه‌رو برنمیدارم. یه کمی

سنگینه. بله، همونطور که عرض کردم من نماینده «رادیوی...»
 وحشی با ترشروی پر سید: «چی میخوای؟» خبر نگار در ع-وض،
 خود شیرینکانه ترین لبخندش را تحویل داد.
 «خوب، البته خوانندگان ما بینهایت علاقه مندند که...» سرش را به یکطرف
 کج کرد و لبخندش به ادا و اطوار تبدیل شد. «فقط چند کلمه از دهن شما،
 آقای وحشی.» و با يك سلسله حرکات حرفه‌ای، بسرعت دو رشته سیم را که
 يك سرشان متصل بود به باطری دستی که باسنگ به کمرش بسته شده بود، باز
 کرد؛ فیش آنها را در يك زمان به دوطرف کلاه آلومینیومی اش فرو کرد. فتری
 را که روی نك کلاه قرار داشت فشار داد - آنتن به هوا جهید؛ فتر دیگری
 را که روی لبه آن بود لمس کرد - و يك میکروفون، مثل علی ورجه، بیرون
 جهید و در حالیکه تکان تکان می‌خورد، در فاصله شش اینچی دهان او معلق
 ماند؛ يك جفت گوشی را روی گوشهایش کشید؛ کلیدی را که در طرف چپ
 کلاه تعبیه شده بود زد - و از داخل آن وزوز خفیفی مثل صدای زنبور بگوش
 رسید؛ پیچی را که در طرف راست قرار داشت چرخاند - و صدای وزوز
 بوسیله صدایی شبیه خشن‌خشن و تلف تلف گوشی طبی، و چندتا هک هک و
 سوت‌های ناگهانی قطع شد. جلوی میکروفون گفت: «الو، الو...» یکدفعه صدای
 زنگ از میان کلاهش بلند شد. «تویی ادل؟ من پریمولون هستم. آره،
 پیداش کردم. حالا میکروفون دو میدم به آقای وحشی تا چند کلمه صحبت کنند.
 صحبت نمی‌فرمایید آقای وحشی؟» با یکی از همان لبخندهای اغواگرانه‌اش
 به وحشی نگاه کرد. «فقط برای خوانندگان ما بفرمایید که چطور شد اینجا
 اومدید. چه چیزی باعث شد که (بگوش باش ادل!) بکھو لندن رو ترک کنید.
 و بالاخره این شلاق.» (وحشی بکه خورد. آنها چگونه از وجود شلاق خبردار
 شده بودند؟) «ما بینهایت مشتاقیم که اطلاعاتی راجع به شلاق داشته باشیم. بعد
 به چیزهایی در باره «تمدن». شما که از این مزخرفات خبر دارید» نظر من
 راجع به دختر متمدن فقط چند کلمه، خیلی کم...»

وحشی با الفاظی پریشان حرف او را اطاعت کرد. فقط و فقط پنج کلمه ادا کرد. پنج کلمه، عین همان کلماتی که درباره رهبر سرودخوانان کلیسای کانتر-بوری به برنارد گفته بود.

«*Hani! Sons éro tse na!*» شانه خبرنگار را گرفت و او را چرخاند (معلوم شد که مرد جوان برای حفاظت خود تدارك کاملی دیده بود.) نشانه‌گیری کرد و بانام قوت و دقت يك قهرمان فوتیال لگدخیلی محکمی تار او کرد.

هشت دقیقه بعد از این جریان، شماره جدید «*آدبوی ساعت به ساعت*» در خوابانه‌های لندن بمعرض فروش گذاشته شد. تیت‌های درشت صفحه اول از اینقرار بودند: «اردنگی خوددن خبرنگار *آدبوی ساعت به ساعت* از آقای وحشی» «حادثه هیجان انگیز در *سودی*».

خبرنگار موقعیکه در بازگشت این کلمات را خواند، باخود گفت: «هیجان، حتی در لندن.» و مهمتر از همه، اینکه این خبر هیجان انگیز خیلی هم دردناک بود. با اوقات تلخ سرمیز غذا نشست.

چهار خبرنگار دیگر، یعنی نمایندگان نشریه‌های «نیویورک تایمز»، «گستوه چهار بندی» نشریه فرانکورت، «*داهنمای علوم فوردی*» و «*آئینه دلنا*»، که از خردشدن استخوان دنبالچه همکارشان عبرت نگرفته و مأیوس نشده بودند، عصر همان روز سری به برج راهنمایی زدند و هر يك سفت و سخت‌تر از دیگری پذیرایی شدند.

خبرنگار «*داهنمای علوم فوردی*» از فاصله‌ای دور از خطر، و در حالیکه هنوز لگن خاصره‌اش را می‌مالید، فریاد زد: «مردکه احمق اچرا سوما نمیخوری؟»

وحشی مشتش را تکان داد: «برو گمشو!»

خبرنگار چند قدم عقب نشینی کرد، بعد دوباره برگشت. «اگه یکی دو گرم بخوری، شر و بلی واقعت خودشو از دست میده.»

«*Kobakwa iyathtokiay!*» لحن او ارباب‌کننده و تمسخرآمیز بود.

«درد و رنج، میشه خیال باطل.»

وحشی گفت: «جدی میگی؟» و يك تکه چوب کلفت فندق بدست گرفت

و به طرف جلو شلنگ برداشت.

نماینده «دانه‌های علوم فوددی» به سمت هلیکوپترش فرار کرد. وحشی از آن پس، تا مدتی از دغدغه خیال فارغ شد. چندتا هلیکوپتر آمدند و کتجکاوانه دور برج چرخ زدند. وحشی تیری به طرف نزدیکترین مزاحم‌ترین آنها انداخت. تیر، کف آلومینیومی کابین را سوراخ کرد؛ صدای فریاد تیزی بلند شد و ماشین با آخرین حد گاز، مثل موشک به هوا جهید. هلیکوپترهای دیگر بعد از آن تاریخ فاصله را بقدر کافی حفظ می‌کردند. وحشی، بی‌اعتنا به وزوز ملال‌آور هلیکوپترها، آنچیزی را که می‌بایست بعدها برای او باغ بشود بیل می‌زد. (او خود را در عالم خیال بجای یکی از خواستگاران «دوشیزه ماتساکی» می‌گذاشت که در میان حشرات موزی بالدار، استوار و پابرجا ایستاده بود). بعد از مدتی حشرات موزی ظاهراً حوصله‌شان سررفت و به‌دور دست‌ها پرواز کردند؛ ساعات متمادی، آسمان بالای سرش خلوت، و گذشته از صدای چکاوک‌ها، ساکت بود.

هوا بنحوی طاق‌فرسا گرم، و آسمان رعد و برقی بود. وحشی تمام صبح را بیل زده و حالا کف اتاق تخت شده بود و استراحت می‌کرد. ناگهان خاطرهٔ لنینا برایش بصورت يك وجود واقعی تجلی کرد، وجودی عریان و ملموس که می‌گفت: «عزیزم!» و «دستتو بنداز دور کمرم!» - با کفش و جوراب، و عطر آگین. قهقههٔ بی‌حیا! ولی آه، آه از آن دست‌ها که به‌دور گردن او حلقه شده بود، و بالا آمدن سینه‌اش، دهانش! ابدیت در میان لب‌ها و چشمت‌های ما بود. لنینا... نه، نه، نه، نه! وحشی روی دوبا جست و همان‌طور نیمه برهنه از خانه بیرون دوید. در حاشیهٔ خلنگزار، انبوهی از سروهای کوهی سال‌خورده وجود داشت. خود را روی آنها انداخت، و در آغوش گرفت، نه‌پیکر نرم و لطیف آرزوهایش را، بل يك بغل سیخک سبز را. این سیخک‌ها با صداها نوک تیزشان بدن او را سوراخ سوراخ کردند. سعی کرد لندای بینوا را بخاطر بیاورد، لندای نفس‌گرفته ولال را، بادست‌های مشت کرده و آن‌وحشت وصف ناپذیری که از چشمانش می‌بارید. لندای بیچاره‌ای که او با خود سوگند خورده بود که بیادش باشد. لیکن حضور لنینا بود که همچنان وجودش را تسخیر کرده بود. لنینایی که وحشی

با خود شرط کرده بود فراموشش کند. حتی در میان دشنه و نیش خارهای سرو کوهی، بدنش، که داشت آنرا از فرط سوزش پس می کشید، از حضور لنینا، حضور واقعی و گریز ناپذیرش، آگاه بود. «عزیزم، عزیزم... آگه تو هم دلت منو میخواست، پس چرا...»

شلاق از میخ کنار در آویزان بود و آماده بدست گرفتن برای جلوگیری از ورود خبرنگاران. وحشی با یک جنون آنی به درون ساختمان دوید، شلاق را برداشت، و آنرا تاب داد. قیطانهای بافته، گوشت تنش را گزیدند.

با هر ضربه، فریاد می کشید: «قجه! قجه!» چنانکه گفتی لنینا بود (وچه دیوانه وار، و بی آنکه علتش را بداند، آرزو می کرد که ایکاش بودا)، لنینا سفید، گرم، معطر و بی حیثیت، که او همینطور با شلاق میزدش. «قجه!» و بعد با لحنی مأیوسانه: «آه، لنینا، منو ببخش. ای خدا از سر تقصیر من بگذر! من پست و فاسدم. من... نه، نه، تو قجه ای، تو قجه ای!»

داروین یوناپارت، ورزیده ترین و جسورترین فیلمبردار «کمپانی سازنده فیلمهای احساسی» از مخفی گاهش که با دقت تمام در میان درخت زار سیصد متر آنطرفتر ساخته بود، تمام این جریانات را زیر نظر داشت. اجر و جزای حوصله و مهارت داده شده بود. سه روز را در میان سوراخ یک درخت بلوط ساختگی بسر آورد، و سه شب را در حال سینه خیز رفتن در میان خلنگزار، مخفی کردن میکروفونها در لابلای بوته های گل زرد، و مدفون کردن سیمها زیر ماسه های نرم و کبود رنگ. هفتاد و دو ساعت در ناراحتی کامل. اما حالا دیگر آن لحظه بزرگ فرا رسیده بود، موقعی که داشت در میان آلات و ابزارش می لولید، آنقدر مجال داشت تا با خود فکر کند که این لحظه، بزرگترین لحظه است، بزرگترین لحظه از زمانی که آن فیلم برجسته نمای شهرد و سراسر جیغ و داد را درباره عروسی گوریلها ساخته بود. وقتی که وحشی نمایش خیره کننده خود را شروع کرد، او با خود گفت: «عالی شد! عالی!» دوربین تلسکوپی اش را برداشت، بدقت نشانه روی کرد. به هدف متحرکش چشم دوخت؛ کلید دورتند را زد تا از آن چهره جنون زده و مسخ شده یک کلوژ آپ بگیرد (خیلی قشنگ!)؛ برای نیم دقیقه کلید را روی حرکت کند قرار داد (به خود وعده داد که تصویرهای خیلی

نخنده آوری از آب درخواست آمد؛ در همین حال به صدای ضربه‌ها، ناله‌ها، و هذیان‌هایی که داشتند روی حاشیه فیلمش ضبط میشدند، گوش داد، صدا را کمی تقویت کرد و تأثیر آنرا سنجید (بله، اینطور مسلماً بهتر بود)؛ در يك لحظه سکوت و سکون، از شنیدن صدای زیر يك چکاوک کیف برد؛ آرزو کرد که کاش وحشی پشتش را بکند تا او بتواند يك کلوزآپ جالب از خون‌گرفته‌اش بگیرد. و ناگهان (چه شانس عجیبی!) رفیق موافق پشتش را کرد و او موفق شد که يك کلوزآپ حسایی بگیرد.

هنگامی که کارش تمام شد با خود گفت: «خوب، عالی شد! خیلی عالی!» صورتش را خشک کرد. اگر این تصویرها در استودیوی فیلمسازی باشگردهای نمایشی توأم می‌شدند، فیلم بسیار جالبی از آب درمی‌آمد. و به نظر داروین بوناپارت به همان اندازه جالب می‌شدند که فیلم زندگی عاشقانه گاد عنبر. و این فیلم، به‌حضرت فورد قسم، که خیلی چیزها تویش بود!

دوازده روز بعد «وحشی سودی» را در کلیه احساسخانه‌های ویژه طبقات بالای اروپای غربی، میشد دید و شنید و احساس کرد.

فیلم داروین بوناپارت تأثیر فوری و فراوانی داشت. بعد از ظهر فردای آنروزی که فیلم به بازار عرضه شد، تنهایی روستایی و ارجان با ازدحام انبوهی از هیلکوپترها در بالای سرش، آشفته شد.

داشت باغش را بیل می‌زد - ذهنش راهم بیل می‌زد، و با زحمت و تقلا مواد افکارش را زیرورو می‌کرد. مرگ - و یکبار بیلش را فرو برد، یکبار دیگر، و باز هم. «تمام روزهای گذشته ما، راه ابلهان را بسوی مرگ مطلق روشن کرده‌اند.» طنین غرش کوبنده‌ای از این کلمات بلند شد. يك بیلوار دیگر از خاک بیرون آورد. چرا ایندا مرد؟ چرا گذاشتند اندک اندک حالت انسانی‌ش را از دست بدهد و سرانجام... بدن‌جان به لرزه افتاد. يك لاشه خوب و نوازشگر. پایش را روی کناره بیل گذاشت و آنرا باخشونت به زمین سخت فرو برد. «ما در برابر خدایان چنانیم که مگسها در برابر اطفال شرور؛ آنان ما را به خاطر تفریح خاطر خودشان می‌کشند.» باز هم صدای غرش؛ غرش کلماتی که خود را بر حق اعلام می‌کردند،

برحق تراز نفس حقیقت. با این وجود، همین گلاسسترا آنها را «خدایان همیشه-مهربان» نامیده بود. «از این گذشته، خواب بهترین مایه آرامش تست، و تو اغلب آنرا برمیآشوبی؛ با اینهمه سخت بیمناسبتی از مرگ خویش، که دیگر چیزی نیست، چیزی نیست جز خواب. خواب. شاید رؤیا.» بیلش به سنگ خورد؛ دولاشد تا آنرا بیرون بکشد. «چون در آن خواب مرگ، چه رؤیاهایی...»

صدای وزوز در بالای سرش تبدیل به غرش شد؛ و ناگهان گرداگردش سایه افتاد، چیزی میان او و خورشید حایل شده بود. بالارا نگاه کرد و یکباره بخود آمد، از بیل زدش، و از افکار و تخیلاتش؛ با بهت و سرگشتگی بالای سرش را نگریست. فکرش همچنان در آن دنیای حقیقی تراز حقیقت سیر می کرد، و همچنان بروی عظمت مرگ و الوهیت متمرکز بود؛ بالارا نگاه کرد و در فاصله ای بسیار نزدیک، انبوهی از ماشین هایی را که درجا پر پر می زدند، مشاهده کرد. مثل ملخ ها آمدند، در فضا معلق ماندند، و سپس گرداگرد او در میان خلنگها فرود آمدند. و از میان شکمهای این ملخهای عظیم الجثه، يك عده مرد با فلانل های ابریشم مصنوعی سفید خارج شدند و عده ای زن (که چون هوا گرم بود) پیژاماهایی از حریر چینی مصنوعی پوشیده بودند یا شلوارکهای مخمل نما و زیر پوشهای بی آستین که زیشان تا نصفه باز بود - از هر کدام دوسه نفر. ظرف چند دقیقه چندین دوجین از آنها به صورت دایره ای وسیع دور برج راهنمایی حلقه زده بودند و داشتند با نگاههای خیره اورا می نگریستند، می خندیدند، کلید دوربینهاشان را می زدند، و بادام کوهی، بسته های آدامس هورمون جنسی، و پتی بورهای ساخته شده از عصاره تمام غدد را (همانطور که برای میمون پرت می کنند) به طرف او می انداختند. و لحظه به لحظه - از آنجا که اکنون سیل بی امانی از وسائط نقلیه از سمت هاگز بك به اینسو سرازیر بود - تعدادشان افزایش می یافت. عین بختك، دوجین دوجین تبدیل شد به بیست تا بیست تا، و بیست تا بیست تا شد صد تا صد تا.

وحشی به طرف پناهگاه عقب نشسته بود، و حالا مانند يك حیوان عاجز،

پشت به دیوار برج ایستاده بود، و مثل کسی که مشاعرش را ازدست داده باشد، با وحشی گنگ از این چهره به آن چهره خیره می‌شد.

با اصابت يك بسته آدامس درست نشانه‌گیری شده به صورتش، از گنگی و گنجی بیرون آمد و به احساس کاملاً بی‌واسطه واقعیت دست یافت. يك ضربه تکان دهنده درد و آنگاه کاملاً بیدار شد؛ بیدار و خشمگین.

فریاد کشید: «برید گمشیدا»

میمون به زبان درآمده بسود، صدای شلیک خنده و کف زدن بلند شد. «جانمی وحشی! هورا! هورا!» و از میان هیاهو صدایی شنید که می‌گفت: «شلاق شلاق، شلاق»

وحشی، به تبعیت از آنچه که این کلمه القاء کرده بود، دسته قبطانهای بهم بافته را از روی میخس که پشت در بود برداشت و آنرا به طرف آزاردهندگاناش تکان داد.

غریو هلهله آمیخته به تمسخر برخاست.

با حالت تهدید به سوی آنها رفت. يك زن از ترس جیغ کشید.

صف تماشاگران در نقطه‌ای که مستقیماً مورد تهدید قرار گرفته بود، تزلزل پیدا کرد، بعد دوباره راست و استوار شد. آگاهی این تماشاگران از موقعیت و خیمشان، به آنها جرأت و شهامتی داده بود که وحشی انتظارش را نداشت. عقب کشید، درنگ کرد و به پیرامون خود نگرست.

«چرا منو به حال خودم نمیگذارید؟» درخشم او نشانه‌ای از گلایه وجود داشت.

مردی که اگر وحشی جلو می‌رفت اولین کسی می‌بود که مورد حمله قرار می‌گرفت، گفت: «چندتا بادام منیز یوم دار بخور!» يك قوطی را جلو آورد و با تبسمی آرام بخش و تاحدی بارود افزود: «میدونی، خیلی خاصیت داره. نمک منیز یوم آدمو جوون نگه میداره.»

وحشی پیشنهاد او را نادیده گرفت. درحالی‌که از يك چهره ریشخند آمیز به چهره دیگر رو می‌کرد گفت: «از جونم چی می‌خوایدی؟»

یکصد صدا بطور درهم برهم جواب دادند: «شلاق! نمایش شلاق زنی رو

اجرا کن. بگذار مانمایش شلاق زنی روتماشا کنیم.»

بعد گروهی که در انتهای صف ایستاده بودند، یکصدا و با ضربه آهسته و سنگین فریاد زدند: «ما - شلاق - می خواهیم! ما - شلاق - می خواهیم!»

دیگران یکباره این فریاد رادم گرفتند و عبارت را طوطی وار و پشت سرهم و با صدایی که ولوم آن رفته رفته زیاد میشد، تکرار کردند، تا آنجا که در هفتمین یا هشتمین بار هیچ کلمه دیگری بگوش نمی رسید. «ما - شلاق - می خواهیم!» همه باهم فریاد می کشیدند.

مثل این بود که از بس این سروصدا و همصدایی و همبستگی ضربی آنها را به وجود در آورده بود، خیال داشتند ساعتها، و شاید تا زمانی نامعلوم، آنرا ادامه بدهند. اما در دور بیست و پنجم این جریان قطع شد. حالا يك هلیکوپتر دیگر از سمت هاگز يك سر رسیده و بالای سر جمعیت، بحرکت ایستاده بود، بعد در حدود چند متری مکانی که وحشی ایستاده بود، در فضای باز بین صف تماشاگران و برج راهنمایی فرود آمد. غرش ملخها در يك لحظه صدای فریاد را در خود محو کرد؛ سپس بمحض اینکه ماشین با زمین مماس شد موتورها خاموش شدند. صدای: «ما - شلاق - می خواهیم، ما - شلاق - می خواهیم» بار دیگر با همان بلندی و یکنواختی، به آسمان برخاست.

در هلیکوپتر باز شد، و ابتدا يك مرد جوان و سرخ چهره پیاده شد سپس يك زن جوان باشلوارك مخمل نمای سبز، پیراهن سفید و کلاه سوارکاری. وحشی، بمحض اینکه چشمش به زن جوان افتاد یکه خورد، عقب عقب رفت و رنگش را باخت.

زن جوان ایستاد و به او لبخند زد. لبخندی نامطمئن، ملتسانه و خاکسارانه؛ لحظه ها گذشت. لبهای زن جنید، داشت چیزی می گفت؛ لیکن برگردان بلند و مکرر تماشاگران صدای او را محو کرد.

«ما - شلاق - می خواهیم! ما - شلاق - می خواهیم!»

زن جوان دودستش را طرف چپ سینه اش گرفت و در آن صورت خیلی مامانی و عروسکی، حالت عجیب و ناسازگار آشفته گی تسوأم باشوق آشکار

شد.

مثل این بود که چشمان آیش درشت تر و درخشانتر شدند؛ و ناگهان، دو قطره اشک از گونه‌هایش فرو چکید.

دوباره باصدایی نامسموع شروع به حرف زدن کرد؛ بعد با حرکتی سریع و پر شور و حرارت، آغوشش را بسوی وحشی گشود و جلو رفت.

«ما - شلاق - می‌خواهیم! ما - شلاق...»

و ناگهان به آنچه که می‌خواستند رسیدند.

«قبحه!» وحشی مثل دیوانه‌ها به طرف او حمله کرد، «گر به قطعی!»^۱ و

در اینحال مثل دیوانه‌ها با شلاق قبطانی کوتاه او را می‌زد

زن وحشت زده پاهای فرار گذاشت، پایش غلتید و به میان خنک‌ها افتاد.

فریاد زد: «هنری! هنری!» اما همراه سرخ چهره‌اش از دسترس گزند به پشت هلیکوپتر گریخته بود.

صف تماشاگران، باغریو هیجان و شادی از هم پاشید.

از هر طرف هجوم بسوی مرکز جاذبه مغناطیسی آغاز شد.

درد ورنج، موجد وحشی پرجاذبه شد.

«کبابت میکنم، هرزه کثیف، کبابت میکنم!»

با حرص و ولع در حالیکه مانند خوک‌های دور آب‌شخور یکدیگر را هل

می‌دادند و از سروکول هم بالا می‌رفتند گرد آندو حلقه زدند.

«وای، گوشت!» وحشی دندان قروچه کرد. این بار، برگرد خود او بود که

شلاق فرود می‌آمد. «بکش! بکش!» مردم، به ساقه جاذبه وحشت از درد،

واجبار درونی ناشی از آن حس همکاری و آن اشتیاق به همفکری و همبستگی

که تربیت آنها در وجودشان سرشته بود، شروع کردند به تقلید حرکات دیوانه

و اد وحشی، و همدیگر را زدند، همانطور که وحشی جسم سرکش خود را و یا

آن پیکره فربه فساد و گناه را که در میان خارب‌ها در پای او بخود می‌پیچید،

۱ - Fitchew. ظاهراً وحشی این کلمه را بعنوان دشنام از شکسپیر آموخته، بشکریده به معنی

به زیر ضربه گرفته بود.

وحشی همچنان نمره می زد: «بکش! بکش!...»

و آنوقت ناگهان یکنفر شروع به خواندن «هرکی وهرکی» کرد و آنها بلافاصله برگردان را دم گرفتند و ضمن خواندن شروع به رقص کردند. هرکی وهرکی، چرخ، چرخ، چرخ، چرخ، و با ضرب شش هشتم به کفل یکدیگر می زدند. هرکی وهرکی...

نیمه شب گذشته بود که آخرین هلیکوپتر پرواز کرد. وحشی گیج و منگ از سوما و خسته از جنون دراز مدت ناشی از لذت جسمی در میان خلنگزار خفته بود. خورشید کاملاً بالا آمده بود که بیدار شد. لحظه ای به حالت درازکش باقی ماند و با حالت گنگی و خنگی جغلوار در برابر نور پلک زد؛ بعد ناگهان همه چیز را به خاطر آورد.

صورتش را در میان دو دستش گرفت: «وای، خدای من، خدای

من!»

آنروز غروب، انبوه هلیکوپترهایی که وزوزکنان از هاگز بک می آمدند، قطعه ایری بطول ده کیلومتر را تشکیل می داد. تمام روزنامه ها پر بودند از شرح و تفصیلات پارتی همبستگی که شب گذشته برپا شده بود.

نخستین تازه واردها وقتی که از ماشینشان پیاده شدند، صدا زدند: «وحشی!

آقای وحشی!»

جوابی نیامد.

در ورودی برج راهنمایی نیمه لا بود. آنرا باز کردند و به مکانی نیمه تاریک با کرکره های آویخته وارد شدند. در میان دهلیزی که در انتهای اتاق به چشم می خورد، پایه پلکانی را مشاهده کردند که به اشکوبهای بالامنتهی میشد. درست از زیر طاق دهلیز، یک جفت پا آویزان بود.

پاها خیلی آهسته، مثل دوسر عقربه کند حرکت قطب نما، به سمت راست

می چرخیدند؛ شمال، شمال شرق، شرق، جنوب شرق، جنوب، جنوب غرب؛
آنگاه ایستادند، و پس از چند ثانیه با همان تائی به طرف چپ چرخیدند. جنوب،
جنوب غرب، جنوب، جنوب شرق، شرق...

درباره نویسنده

آلدوس لئونارد هاكسلی^۱ نویسنده انگلیسی (متولد ۱۸۹۴) نواده تامس هنری هاكسلی زیست شناس بزرگ و برادر سرجولین سورل هاكسلی^۲ زیست شناس و فیلسوف معاصر است. لئونارد هاكسلی پدر جولین و آلدوس ، خود نویسنده ای پرکار بود لکن كم فروغتر از دیگر هاكسلی ها. خاندان هاكسلی اهل علم و ادب بودند و اغلبشان با وجود گرایشها و پژوهشهای علمی ذوق شعر و داستان داشتند.

آلدوس هاكسلی به هوش تیز و طنز تند و سبك ظریفش شهرت

۱ - Aldous Leonard Huxley

۲ - Sir Julian Sorell Huxley

دارد و علاوه بر داستان نویسی، مقالات، شرح احوال، نمایشنامه‌ها و اشعار فراوانی پرداخته است. با انتشار Crome Yellow هوشمندی و هنرمندیش به اثبات رسید. در این داستان و نیز در داستانهای دیگرش به شیوه تامس لاویکوک^۱ قهرمانان داستانهایش را بلندگوی عقاید خود قرار داد. Antic Hay (۱۹۲۳) طنز دلنشین و کوبنده‌ای از زندگانی روشنفکر نمایان ادبی است Barren Leaves (۱۹۲۷) و Point Counterpoint (۱۹۲۸) نیز تا حدودی در همین مایه‌اند.

نفرت ها کسلی از سیاست بازیها و صنعت زدگیهای امروز، از «دنای قشنگ‌نو» سر بر آورده است. دید بدبینانه این کتاب تضاد شدیدی با خوشبینانگی فانتزیهای اچ. جی. ولز^۲ دارد. ها کسلی در اواخر دههٔ چهل به فلسفه و عرفان هندو گرایش پیدا کرد و در بعضی از آثارش از جمله The Prenal Philosophy (۱۹۴۶) شیفتگی اش را نسبت به آن باز گفت. در ۱۹۳۱ مجموعه شعری بنام Cicadas، در ۱۹۳۶ داستانی بنام Eyeless in Gaza، در ۱۹۴۹ داستانی تحت عنوان Ape and Essence، در سال ۱۹۵۱ شرح حالی تحت عنوان Gray Eminence، و در سال ۱۹۵۲ The Devils of Loudun را انتشار داد. وی در سال ۱۹۵۴ حاصل تجربیات و مطالعاتی را که بر روی مادهٔ مخدر و توهم‌زای مسکالین انجام داده بود در کتابی بنام The Doors of Perception منتشر کرد. آخرین کار بزرگش که حدیثی از اتوپیاست و «جزیره» Island نام دارد در سال ۱۹۶۲

۱- Thomas Love Peacock

۲- Herbert George Wells داستان‌نویس و تاریخ‌نگار انگلیسی (۱۸۶۶-۱۹۴۰)

منتشر شده است. این اثر آنتی تزیست برای «دنیای قشنگ نو». آلدوس هاکسلی در نوامبر ۱۹۶۳ در لوس آنجلس درگذشت.

«دنیای قشنگ نو» نمایان ترین اثر هاکسلی است. بعضی از منتقدان طنز این کتاب را بیش از حد تلخ و تند می دانند. پرخاش تو فنده ای که هاکسلی به صنعت گرایی دیوانه وارانسان امروزی می کند، در عین حال هم امید او را به بشر و هم نومیدی او را از بشر نشان می دهد. به يك اعتبار در تحلیل آخر، این کتاب را باید خوشبینانه دانست زیرا با وجود تهدید همه جانبه ای که حیات بشر را احاطه کرده است، هاکسلی به بقای او اعتقاد دارد. از طرف دیگر شاید بتوان گفت که هاکسلی «امروز» را هجو می کند نه آینده را. ناکجا آباد فردای او همین خراب آباد امروز ماست. «دنیای قشنگ نو» از اعقاب جمهوریت افلاطون است و به گفته یکی از ناقدان، هاکسلی اتوپیا را از آنجهت علم می کند که دیگر هرگز علم نشود. آخرین سخنش این است که امکان زیستن هست ولی اینگونه زیستن، زندگانی نیست.^۱

درباره ترجمه حاضر

هر کس که با متن انگلیسی کتاب حاضر مأنوس بوده باشد، اعم از انگلیسی زبان و غیره، به دشواری دریافت بسیاری از فضاها و عبارات

۱- با استفاده از:

Huxley «Encyclopedia Britanica, 1971, vol. 10» ذیل:
Aldous Leonard «The Book Review Digest, 1963» و
Huxley Aldous Leonard, Brave New World ذیل:

کتاب معترف است و هر فارسی کننده‌ای نیز به مشکلات ترجمه آن واقف؛ چرا که نارسایی فارسی فعلی در برگرداندن برخی از فقرات کتبی از این دست بر هیچ بی‌تقصیبی پوشیده نیست. بویژه که هاکسلی، هم واژه‌ساز است و هم فرم‌پرداز. غرض که اگر هم باتمامیت‌زبان و سلیقه‌ات به ترجمه اثرش بنشیني باز دست آخر شرمندۀ آن مرحوم میمانی تا چه رسد که از این واجب تخطی کنی.

گزارش کوتاهی از این ترجمه بدهم: تا سرحد امکان در دقت و امانت کوشیدم. حد متعادل و مجازی در تطبیق و عدم تطبیق برگردانها با منطق زبان فارسی رعایت کردم بدینمعنی که جز در مورد ویژگیهای منطق انگلیسی، مختصات فرمی و سبکی را حفظ کردم چرا که خوانندگان باید از خلال ترجمه فارسی نیز تاحدی به تمایزات سیاق کلام نویسنده‌ای چون هاکسلی با هموارنویسان جزا و پی ببرند. هر جا که لازم آمد واژه ساختم. برای رسایی هرچه بیشتر برگردانها و لحن‌ها، بیدریغ از زبان محاوره سود جستیم. تا آنجا که ضروری دیدم یادستم رسید اصطلاحات مربوط به علوم و فنون مختلف و اسامی اعلام و جز آن را توضیح دادم. و اما در مورد عنوان کتاب (Brave New World).

پاره‌ای از معاصران که نامی از این کتاب در نوشته‌های خود آورده‌اند در ترجمه کلمه Brave کم التفاتی کرده‌اند و در برابر آن «شجاع» و «دلیر» گذارده‌اند که هیچ‌مناسبتی ندارد. این واژه‌داری دو معنای متفاوت است یکی معنای اخیر و دیگر: قشنگ و زیبا و پر زرق و برق و از این قبیل که بویژه در ادبیات کلاسیک انگلیسی شواهد فراوان دارد. هاکسلی عنوان کتابش را از يك عبارت شکسپیر در نمایشنامه

« طوفان » The Tempest گرفته است . چنانکه یکی از اشخاص این نمایشنامه بنام میراندا می گوید:

How many goodly creatures are there here!
How beautiful mankind is! O brave new world
That has such people in't.

(چاپ پنگوئن، ۱۹۵۸، صفحه ۹۱)

تکرار همین قول را از زبان جان در صفحه ۱۴۳ متن حاضر می بینید.
این کلمه در چند جای دیگر نیز به همین معنی آمده است از جمله:

Oh! I have suffered
With those that I suffer: a brave vessel
(Who had no doubt some noble creatures in her)
(صفحه ۲۵)

کلام آخر: گذشته از این چنین و چنان کردم ها ترجمه این کتاب
کاری نیست که بتواند از خطا، یا ترك اولی مبرا باشد. یادآوری هر
ایرادی برای چاپهای بعدی بسیار مفید خواهد بود.

تجدید نظر ها و خطاهای چاپی

صفحه	سطر	دوست	نادرست
۷	۶	بیروسی	میهمی
۲۶	۱۵	جرئت	جرات
۳۶	۱۵ و ۱۴	خوابگاه کشتی	حرف مفت
۴۹	۴	خرفت	خرف
۵۱	۹	فوشژن	فوشژن
۵۲	۵	H _A	HG
۵۴	۹۰	سرسی	سرسیری
۶۹	آخر	زامیان	از میان
۷۰	۲۰	تپه	بیشه
۸۵	سطر آخر پانویس		اضافه شود:
			ظاهراً از روی اسم
			ساعت معروف Big
			Ben ساخته شده است.
۸۶	۴	خدا	فورد
۸۷	۱	بود،	بور،
۱۴۳	۱۵	فراوون	فراوان
۱۵۶	ما قبل آخر	بهترین مردمان	اشخاص مج
۱۶۰	۱۲	تئاتر	تئاتر
۱۷۰	۱۳	نافذ	مؤثر